اهدائی رهی معیری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

صائب

بار از عرفان صد جامه سرشاره
چشم بنا جان آگاه دل بیداره
هر سر موی تو اسم من راهی میرود
این پریشان سیر آوریم وصت باره
نشاء باده رکاب می ندارد اعتبار
مستی و بالا داری ما بچشم باره
بیخودی بیخطی جام بیت رشته دار
قوت بازوی توفیقی مرا در کاره
در دل انکم زوغ عشق شمعی بر فروز
خانه تن را چراغی از دل بیداره
قسمت خاصان بود چشم دلا دوغ عشق
عام کن این لطف را بخلی بان انکاره
در لباس تن پستی پای کوبد منکلت
دامن جان زار کاید زین ته دیواره
پیچ تاب بیقراری رشته اصد کوهر است
کنج آزمن بکیرد پیچ تاب تاره
چار دیوار عناصر نیست میدان سماع
رقص جولان مرا در عالم انوار ده
مدتی کفتار کرد اهل کردی مرحمت
بر زنکاری ام کجا کردار کفتاره

وله

چون تو شخص دیکری نام امیرالمؤمنین
جز تو شخص دیکری نام امیرالمؤمنین

وله

چون مرکز کره با یکی دیک مقام
پای از همین باین سر کشته چون پکاره
کار دیکار دنیا بنی بردن مشکلست
کار فرمایا بمن از نیست هکاره
شیوه ارباب هنر خیست چون نام
رخصت دیدار دوی طاقت بیداره
بیش از این بیند صائب از زمین کرد ده
از بیابان ملک دشتی از دامن کرد ده

صائب

کشتی تن رانکنم بلی
از حجاب بیرسم بلی
رسمی چون بر خضر باشد
از کمال جرح بیسم بلی
شنبه خود را باقبال بلند
بکل خورشید بیسم بلی
از بساط خاک بیرون آمم
نقطه را باب بیسم بلی
بجز چون ماهی از فیض جرح
همچو صبح از طول ظل
در کف بودم از طول ظل
این کمانزه بیسم بلی

وله

از زمین تن بیق بیخودی
بوتا بیم از اسم بلی
پیر دم بر بیسان خویش را
از نم حلاج بیسم بلی
شبه از رطاق نسیان بر زمین
از دو قسم بیسم بلی
من همان بیسم بیسم بلی
شیطان بر جرح بیسم بلی
کاسه خورشید و جام ماه را
بر سر کردون نکنم بلی
بت ارست از بیت بیسی بیند
من همان ام بیسم بلی

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان صائب تبریزی
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۸۰۷۴۷
بازدید شد
۱۳۸۲
۱۲

عنوان سرنامه و موضوع قصیده مظفر

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر ندیم بسم الله دهی تاج عجم را
کشتی اقبالت از خطا نبرد دریا

تهمتاکه صحرایت دارد دل
بگرد تحیت ارزد مشتری بها

سر شوریده آورده آزاد و آزاد
محنت تنی بار مدار سنگ ما سیه بود ما بها

بگر نیستی هرگز نمی‌شد مغروران
اگر چه صورت مقراض لاد از کریا

حیات جاودان خوبی اصحاب اتفاق
که دارد دیده موری بین ای آدمی بها

گلستان حسن را آزاده رو و آزاد باش
که حرمین سیاه در سال خشک ریحانا

چنان از فکر صاحب شور افتاد است عالم
که مرغان این سخن از دهان دوستان

لا معنی

الفاظ کنز

شیخ الطالب

مقطعه و اصل

ای بون در حلقه زنجیر لف تیره
از سر جمعیت داد خیشت بحر

شوق حرام زدن بوس تو سر بسکند
بستان خاکه داد شکوه

سکند او همه بهر روز پیش از آنکه
مصحف خلق تر از لوی گل تیر

تدبر آه جلوه مستانه تو اندر شان
تیل الصدر بر آمار و حیل

مهمان مسنون نظر بدست در فنا
عشق سر گرچه در تیر از و تیر

کشکول بی‌سرو دین اغر بیکنند
خواب بیکنج است ما مختلف تیر

از تیر مرم ای قصر فروت در کدر
برتیده آرد و در آنو خاک این تیر

صبح کیم صاحب که دست از آستین فرانم
ریحانه

در چاه آنچه که من سکندر دیر

ای مرکان تو در چشم کمان
گل نسوده ای رست افتاده

اهل تقوی هر خرد در تقلم خون کشند
سیچ صبح از دستر غرور است

کمترین بازی دین میدان بود هر
افتن
دو کف طفلان چو چوگان

دست بر دهان هو فتو
نغمه افسرده از بیکار

صلح فتح و فرد و ای جاک
چشم کار تو از اهل سلامت

دست و فتوحات
وقت آن آمد که بیستان

ترجمه
کار بازار عناصر بر مگر گشتا

بجه رو و کار افتاده
سر از فرمانشاره

اولدی

عاشقانا شعله‌ور از آه دلگرمست
آب شبنم و دماغ صبا میخواستیم

پرده فانوس گردد پرتو جنبش لها
آتش و اصل
آتش این کاروانست آتش دلها

کاین طلاهای سیه دارد عجب دنیا
کاروان سنگ ما را آتشی در کاست
جمع گردد پریشان گردد تیر نگاه
میرهد یکجا بدل فیض پریشان نالها

مهر خاموشی دگل بر دهان بلبلان
هر کجا صاحب گنه آغاز خوبی نالها

ای خاک و خس بهر شنای تو نهفتها
گنجینه گوهر مرغ تو نهفتها
یکبار دیدن نه چنین سر گذشتها
سر در پی بوی تو نهاده چنین نهفتها
ماه تمام از لب و پیشانی تو صبح
گر بر سر آن زلف و پیشانی تو صبح
از نقطه دهان راه تفصیل چنین
غول ره گشت درازی سخنها
معمور ره گشت گرفت دگا
در تب نگیرد گل از یاد وطنها
نفیه و جهان صحبت گرد گشت
چند گردی چو زبان گرد دهنها
هر جا که شود خاصیت کهربا
تا حشر بلند چو صدف باز دهنها

یکبار اگر سینه فرو نهان داز
در میان مهر خاموشی گرد آواز
در طلاس بیست سر بهم آورده
مقطع انگاه بهاد طلع انفاز

بنفشه گذران نه نهار ایام جوانی را
که دارد دیر غافل در کمین غافل چو دهنها
نظر بر سرمه کن از بلندی پست فارغ شو
که شد هموار دامن پیش پای دیده‌ها
نگیرد دو چو خون مرده از نیش شتر کین
نیفتد مسح کافور ظلمت از سیه‌ها
نمرود شبها بخون خوردن قناعت کن
که بر چیساز ده دار لب ساغر گیده‌ها
ورق گرداند پروانه شاط از فقر ما
چشم انتظار افتاده دوران پریده‌ها
انتظار سرور
بر میدان شوه دیت صهباب شوخ چشمان را
بباد آهوی وحشی مرد از خود رسیده‌ها
آهوی شکسته
غم حباب ندارم ز می پرستیها
گریست قابل تعبیر خواب مستیها
بقدر آنکه شوی پست سربلند شوی
گرفته‌ایم بیار بلند و پستیها
نسیم جاده پیش راه بلغزست
گرگشت تیره ما غبار مستیها
که میکند نه زلف جوان ما رجع
بغیر خوبی عشق و خواب مستیها
کبیر سر خط عبرت ز نقطه زلف ایاز
کشیده دار خان در از دستیها
بوصل او نرسیدم ز غفلت صهباب
سیاه رو در جهان زردی تنگدستیها
سر نخی چند از تنع اصل بوانها
گوش بر آواز اسیلا بندیها
از نفس خاک موج و بحر از شوق گشت
همچنان زنجیر نخجیر بندیها

زپیدا روان علاج درد خود بستان آن
که خار از پا برون آرد کسی نیش عقربها

نیندانم چه در سر دارد آن شوخ پری
که ندهد بهار گرفت از شوخی او رنگ شربها

حجاب عشق گر رفع گردد هستی موهوم
خط آزادگی داشته را چون ترکه سر زان بها

کسی کز مطلب خود بگذرد وحشت روا کرده
ندانم صایب زناک اهل حق با بطلبها

نوا ز رشد که جوش زدن زبان با
از بوی گل پری و هوا گرده ها

در رو بگذار با بجز کاهها
از صبر کن زلال نه دز و چرا غها

چون روی شد مکین بر آرد چو
از خود شرب بعل برآرد و با غها

در جستجوی غنچه پوشیده رو تو
چون گل شد پریشان سر اغها

زان چاشنی که تو دکار باد کرده
عمرت بی گذاب خود و با غها

مردان دیگری گذارند مکار
خود داشتند تم خود را چرا غها

روزی که خنده مهر تکلم از او شکست
بر داشتند کاسه در دوزه و با غها

صایب از این غزل که چراغ دل است
افروختم بجاک نفاذ چراغها

دل گرد و شب وصل تهی از گلها
طی شد ان وادی هموار شد از آبلها

اثر از گرم روی نیست مما کار
در دل سنگ نهان آتش قاقلها

این جواب آن غزل صایب که اهل گفته است
بر فلک هر شب سلام برق آه خویش را

کوشه آسمانی و در از دست سر زمانه تاک قرین و از آتش دلانه
سوخته خرمن عبارت و کرا اسباب صلاح از آستین خلقان حالیه
الله بقاء نه ضروب الاقتصاد

محابیست از برق خواهش چو چینا
نمکسود گریبان شحنه کوته آستینا را

بهار ساده لوحی خار را اکلیل زرین
خطر از سایه خاست چشم دور بینا را

زبان برق بی زنهار را واکسی نمیخوانی
کمن زنهار دور از خرمن خود چشم بینا را

مستان کیفیت مرگان گران بار
بجولانگاه کثرت میکشد دعده آرا را

بذوقی بر سر خاکستر دود آتشیم
که بر آتش شد تنگ من سند شیدا را

اگر صیاب از آن آیینه رخسار رو باید
ز مهر خوشی بر دهن خود آیینه را

پیوسته خورد دل خون از شوخی جانها
از خنده نو فارست دلگیری جانها

زنهار چشم کم دهنوکان تنگ
کز آبله پا سیراب بیابان نهان

چون سرو باز آدمی هر کس که علم کرد
فصل خزان باشد پیر پستانها

سودا دامن از مجنون آزاد
دیوانه من نگذاشت طفلی بدامانها

زان روز که سرو من داغ خواهانها
خمیازه ما نخوشت تکلف زخیابانها

میتابد دل فزود از دست نگارش
دریا نشود ساکن از پنجه مرجانها

چون پیرهن یوسف دیباده بیتابی
از شوخی بوی گل دیوار گلستانها

این نافرل سعدیست صیاب سعدی همان نوشد
میگویم و بعد از من گویند بدوران نها

منه زانی شد نهر در کم چرخ صیاب
که کشادی بود از ناقص نقادرا

کنار بر غضب حدکنه کاران تو
سرمه خاکشم سیران بر زمین بنها

گوشه ابنی گر صیاب بخواهم
خانه زنبور شد گوشم ز قیل و قالها

نیست بر سنبل گلش دیده پرخون
تیغ خونخوار تو باشد سبز گلگون

دور گردی میکند نزدیک راه دور
نازلیلی شد بیابان از وحشت مجنون

نظر بر شبنم چه باشد که هوا بیدگر
شرم دار ای شاخ گل از دیده نرگس

نپسندیدن باد در ابجم مدار الاز
ورنه پیرا از تن خاکیت افکاران

با سخن خود چو داغ لاله از آتش شبنم
خاک رب ترسا و دکاه دار ران

با هوسناکان دلیر از خاک تا گلگون
پوست بر تن میدرد گر مرده باشد خون

گرچه دارد میل تازه روی نیز را
برگ سبزی نیست صیاب زین چمن

داغ برگ عیش کرد و در دل ناشاد
جغد نیکو دو همایون در خراب آباد

خیش گهواره خود طفل را سازد گران
از تزلزل پیش محکم میشود دنیا

نقش شیرین رنجوان دل صور ختم
بیستون کوه بدخشان کشت از دوده

تیر که هرگز دور است چون تیر از کمان
بگذرد ای پیشمان از راه دوش

نیست جرم دوستان گر باده گر گیتی
دشت از آب دور گردان پیش مار دوا

زندگانی جاوید از دولت حاصل کن را
از غبار خاک رسیا عادت کن را
آتش دفتار چون اشک در تن را
از فراموشان اهل آباد خرابی کن را
آفتاب شکار از خواب غفلت کن را
با سیه روی بکار اهل همت کن را
زهر در کام از شکر خند حلاوت کن را
از فضولیهای خود صاحب نجات میکنم
من که باشم آنکه نقش کرد حیرت کن را
میکشی بر صفحه هستی خط باطل چرا
از رباطن چو کند شکل معمور است
زاد آهی بر بلندی این منزل چرا
هست چون چار دیوار عناصر کوتاه
میخوری این سلسلی عالم غم محمل چرا
کار با تیغ اهل مدرسه مکانی قطع علاقه
کار از آبیکنی زخم شیشه مشکل چرا
راه شتاب تجرد از طوفان گریه بعد
پا بشر دن بعد رای سیل در منزل چرا
دیده حیرت آیان از انتظار سیند
انقدر در حق تو قف کردن محمل چرا
دیده قربانیان پوشش شکیبا کرد
چشم حیران را می بندی این قاتل چرا

زردی لاله گون مژگان خط فشار
من زنهار بی شیرازه دلبای
بوی میستوان زد بخیه این زخم
دل زمردان ربایدم دام تعلیم
چراغ از چشم شیرازت دام
سر زلف پریشان را اهل چو شانه
بهر عاکش که اقتدا آن سر
گند چون دام زیر خاک کوی خوش
چوت از آستین بیرون کند بانگ
زنقصان کهر باشد بگر باز
که خود دارای سیرت کوهری
چو طفلان چند سازی برگ خوش
فلک کن نبان خشک تابی آرزو
که خوشت الوان همه تهایی
بشکر خند شیرین کام
چنان در شیشه ساعت کنم
عالم خرابات و من یکنفر
دین و دنیا به بر کی
بکف تازه دار و شده
زهی سیاه سیمین مشکوی
بجستجوی تو چندین عنان
کمن نصیب اهل کسی نیست
عیش کلاب میفشان بروی

پرون روم چگونه ز نرمی که شیوه‌ام
برخاستن ز جای و دل سپندرا

صایب گهر بسنگ زدن بی‌بصیرتست
ضایع مکن بدام سپندر سپندرا

رسیده است به آفاق صیت حالت
طپیدن دل بیتاب ما ز نوبت ما

کلاه گوشه اقبال است بی‌کلهی
که تشنگی ز دو عالم بود خجالت ما

خزینه گهر متعالی ز کمین
برون از دو جهان است تیغ غیرت ما

ز نور جبهه میشود جگر آب
بهم که داغ عشق بود آفتاب است ما

چو صبح حق نفس و جهانیان دیدم
نمک بچشم جهان گشت شور محنت ما

مزاج زر بازانو و جوهر دار
دگر چکار کند بیم و آب غیرت ما

ظرف جو تو بهار بود از صفای کمین
تمام روی زمین زیر بار منت ما

دهن بخوشه تنگی شکم بهر شادی خلق
وگرنه مهر خموشیست جام عشرت ما

زیاد ولی نکند بیم لفظ بر معنی
ز راست خامگی خامه مدت ما

گرفته تو و همین سلفر و کی صایب
شده نفس بر ایمان نفرت ما

علم نصرت آه سحرگاهی
مهر خاموشی ما پیر شناسی ما

از بزرگ نوای خط پاکی ما
بکند ابر خزانه برج کاهی ما

کمین پرده ناموس عشق را پنهان
که با دهان شود پرده دار طوفان را

بهیئت اسقاط نفس کن بعاشقان پیچی
که از زلف بود خاطر پریشان را

بروز چاک دلم را بهشت قبر زلف
که نیست حاجت محراب کاوستان را

مرا جوانی ایمان داده است ز صایب
نه قدر سیک روان نیست خورده جان را

بهر که هر چه ضرور است داده آند
بست آب و نان آسیای مذاق را

غم آل که دارد فکر جامه و نان
گرفته است درون و برون زندان را

ز حال راهروان غافلم همین دانم
که هست توشه زادن خضر این پیاده را

چکت از لب خود مهر خاتمی بردار
بست دیو مده خاتم سلیمان را

بماجرات دو زخم چه میتواند کرد
اگر ز ما نستاند چشم گریان را

بطفل تخته تعلیم و اون ستاد
اشاره ایست که آماده آشنایی را

بسوی تنش وطن را برد و نیل دل
گرفت آب در چشم اخوان را

ز دود آه لب تار و خط او صایب
سیاه خانه نشین کرد آب حیوان را

ز دشنام دل جان و گر میدهد
این ز مهر و دشمن بسگ میدهد را

ز زلف دراز دست تو می آرام دام
چند آنکه چشم شوخ تو میدهد را

چو تخم سوخته گردید تازه شد داغش / ز باده شد غم و اندوه بیشتر داغش

شکست سنگ ره ما کجا تواند شد / که همچو موج ز بادست بال و پر داغش

چنان بجنگ تو در خویشتن فرو رفتم / که خشک بند و سبوت ز زهر داغش

شدست سینه ما همچو تیغ جوهر دار / ز بسکه آه شکسته است در جگر داغش

بهر زمین نشانیم تخم خود صائب
نظر بر نشستگان چون شرر داغش

طاقت کجاست روی و قضا که دوده را / آرام نیست کشتی طوفان رسیده را

شبنم ز باغبان نکشد ناز وصل / معشوق در کنار بود ماه کوده را

با هیچ مه که زنده چرخ سیمین / خوشتر ز گوهر گل بستان کرده را

از بس شنیده ام سخن ناشنیده را / کو هم شنیده ام سخن ناشنیده را

بادیه حلقه بیرون در بود / در تنگنای کوشه دل آرمیده را

چون سنگ گزیده که نیارد در آب دور / آیینه میگزد من آدم گزیده را

شوخی که وارد از دل سنگین بیشتر / صائب ز اعتماد و پندار ما
میدید کاش صائب در خون طپیده را

می میکند خیال بکف ظرف آب را / ویرانه سیل مستمر و ماهتاب را

عشقت ترجمان نفسهای سوخته / آتش میکند ترنم مرغ کباب را

از سفر کردن ظاهر شود کار تمام / مرگ در خویش سفر کرده ماست اینجا

نشود جمع زبان آوری و خاموشی / سخن از شمع کو بیند که زبان است اینجا

عارفان قدح لب خود نگاه نچشید / بحر و دریای تنک ظرف حیات است اینجا

صید خود کوثر نشینان بتوجه گیرند / دیده نظارگان حلقه دام است اینجا

همچنین یکدل نفس کز دل اندازی تست / خنده صبح بر لب گریه شام است اینجا

ذره تا مهر درین بزم ندارد قدر / بنما خاطر آسوده که دست است اینجا

زلف را شانه زدی مال نشان چین / زود خود را بساند که دست است اینجا

تا در آتش کند آنکه کند از می سیاب
دعوی خاکی از اندیشه خاست اینجا

میزبانی که ز جان میکند مهمانی / چه ضرور است که آراسته سازد خود را

کار موقوف بتوفیق که چون آسان است / خوبی از بندر نه کفاز را

پیش دستی کن و دیوان خود از پیش برس / چه ضرور است بفردا کشی ایوان ترا

چکند پرده ناموس بپستانی عیش / بادبان بال و پر سیر شود طوفان را

شاهی که ز دل نیست کدورت بتوان / خون کند خنده سوفار دل پیکان را

پر ساغر عمر دو بالا شود از نقص عمر / بیشتر گرم کند جستن کوتاه را

گر بجد شود از نقد نکند رو دادی / چه غم از قحط شهر بود مستان را

نیست امروز به جمعت انوشه
بال پروانه بود یک ورق آن را

گریه بر حال کسان بیشتر از خود دارم
بر مراد دگران سیر کند تر ما

بسکه در جستن آن سرو روان گردیدم
نقش چون گرد فرو ریخته زان پا

جگر سوخته ما ست نهانخانهٔ عشق
آتش طور بود در ته خاکستر ما

دشمن از صحبت ما کام مرو هیچ خورد
نیست چون شمع درین انجمن بی سر ما

آرزو در دل خدیده آما شود
رگ خامی برد از خود بزن بی جگر ما

از پریخانه چمن باغ ستانند ما
رنجت ما در قدم شمع توان دید

گریه شادی ما تلخ نگردد هستا
آسمان شیشه خود را نشکند بر ما

اگر عقلت نهان آهنگ ما سنگ را
جواهر دست در عشق پدید سنگ را

ندارد صرفه آیینه ما جلوه آن
شود رسوای عالم هر که رسوا سنگ را

تماشای صباحت زود سیر عالم امکان
نظر پوشیدنی دارد که پیدا سنگ را

اگر روشن کریمت بجمال ما نزد
که دیگر ساده از نقش تماشا سنگ را

اگر چون قطره در دریا یکی شد ثابت
خیال دور گردد یار تنها سنگ را

گدا این فضل این ماندن بود شاهنشاه را
که هرچه بی بصیرت خرج دنیا سنگ را

ز چشم جدا آن چشم سیه نیز آنکه را
که در هر گوشه ست تماشا سنگ را

مرکب با سفر شد و بی سامانی
عقده منزل ندارد جبهه ما نون

با بیوفاکان دلیر از خاکمان نون گذشت
پوست بر تن میدر و گر مرده شد خون ما

گرچه دارد بلبل تازه رو در باغ را
بر گلبنی نیست صیاد زین چمن کنان

از بیخودی نماند است پروای جستجو
مستی ما بلبل بر دست آشیانه را

دل چون ز سینه گم شد در کوی یار جوید
گر واز نشانه خیزد تیر سبک عنان را

ذات آفرینش آرام چون پذیرد
جایی که آورد شوق گردش آسمان را

گر کن کوی او فرصت دل را که داشت برجا
مرغان بیکانه از در باغ آشیان را

حسن غیور نیست پروای بی نشانان
از خون خویش فرش آستین کنند ما

از حسنهای محجوب داغند خیره چشمان
طفلان فتاده خوابند گلزار گلستان را

مستغرق خمار از نیستی حضرت
کشتی ست ابشد دریای بیکران را

از تیره مظلوم ظالم امان نیابد
پیش نشانه خیزد از دل فغان کمان را

از ناقصان خموشی عرض کمال باشد
شوان نجه چیدن این دکان را

گو مرکه ز بازار بسیاری شکایت
موج آورده باشد دریای بیکران را

بی داغ عشق سیاب رشک نمیشود دل
خورشید میفروزد رخسار آسمان را

گر صائب عیب تو یابد اجم خفی جوش
از موشی شمع می‌شد دودمان کارا

زخاکه کوی تو بر دامن گلست مرا
که از گرانی جان کوه در دلست مرا

بصد امید تحمل تو کرده‌ام بر دین
از تو ناکام گلست مرا

هزار پله سبکبارتر بود قارون
ز تخمهای امیدی که در گلست مرا

عجب که پای مرا در شکار کند از
ز انتظار تو خوبی که در دلست مرا

شود ز آینه زحمت گناه کار دلیر
نظر بسبزه خط از مرقاتست مرا

ز نام من بغلط هم نمی‌برد
تمامکه یاد لبش لعل مخملست مرا

تمامکه نقش مرا سینه زنه تیغ زد
بهر طرف که روم در عقبست مرا

گهر مگر ز یتیمی نرسد صائب
بهر بهار در ان مجلسی که امید صلست مرا

ترا چو آن صدف شد کوش از تمنا
وگرنه حلقه ز گریه سر گرداب دریا

ز عاقبت پرو غفلت تو دانا آب کاتی
که تا بکشد دلیل کند از آب دریا

خیال یار در او دیده عاشق تماشا کن
که دار و شور دگر پرتو مهتاب دریا

حریم وصل ایمن نیست در پرده میشد
که شوق آب ماهی آکند قلاب دریا

بقسمت نمیتوان برخورد از دوری
که از جای دگر دو صد دو سیر دریا

سر جاب لعل کو بخشا در آید
در آب گهر خجلت در مغز زین را

نفو که زر گفت که از خانه خراب
تنها کنی آباد همین خانه زین را

آسوده بود عشق ز پستان مشاق
از زلزله خاکه چه غم شهر زرین را

بیشتر ز من چشم بیت گرامر
از راه برد صیب سجاده نشین را

بیکشد غالب بجا و منزل دیگر را
چرخ گویا نیست از آب و گل دیگر را

عمر شد که شما ام ضرب کو یار دگر
بیکسی از زبر محفل دیگر را

گرچه در ظاهر چو مجنون بیکسی ام
نیست غیر از پرده دل محمل دیگر را

چون گهر چند که اندازم درین دلها نظر
نیست جز گرد یتیمی ساحل دیگر را

گرچه دل چون شد در عشق صاب کاکل
در سلسله سینه دو صد دل دیگر را

ز بدان جمع گردد خاطر شد تیغ
رگ که ابری کند شیر از این جمع پیشتر

دل شوریده را گفتم خرد از عشق
ز ناسخ کم بود پیش مقام عشق طوفان

چنان شد خام در آمد و دوش کرد
که از آزادگی کمی کند طفل اشتر

گر زود دشت دل کم زیب مشتری
نساز ز خشن ریف دل بین نیز

ابر مرض چشم از روی قاتل بر نیند
ز مرهم نیست بعد شفاعت صید تیر

نیست ممکن عشق در سینه نهاد انسان
قرب این آینه طوطی نکند زنگار را

از همان زمان که آمد گل مرغ مستود
با غبار بیهوده می‌شود در گلزار را

با حضور دل هوای خلد کاری نیست
چند خواهی کشید گردن ناز آه را

بوسه زن بر دست هر کس بر تو کی نیرزد
کاش بسوز از خود در آرد دست آه را

روی شرم آلود گل را دیده بان دیگاه
جیب دربان نیست باد در کشاده را

تا بروی پرده سوز چشم کشاده را

منت پروای دو عالم عیب از آه را

چنین که عقل شیدست زیر بند ترا
عجب که عشق هماند این کمند ترا

سپاس بی دل الان که آتش دل
نهاد هم بر بیند چون سپند ترا

مخور فریب سکر خند صبح چون طفلان
که چرخ زهر دهد در لباس قند ترا

عنان بدست فرو ماکیان مدار نگاه
که در مصاف خود خسب بکشد ترا

زابل مرد تو عقل چون کند صیاب
گر تربیت عشق در دهند ترا

نیست از زردی من سیری حال خود کام
حرص میگردد زر پا از خاک چشم ام را

دل چند افزوده از جسم کرانجان آرد
رنگ بر کوه خویش شد میوه خام را

داغ دارد میکشاند آتشه چشمهای من
میکشم خالی می دست تشنه جام را

روز کاهش دارد و سپندی لاف
شب آذین نیل تم زخم ام را

هر کرا از درد و صفا می نظر باشد
با تو یکجا م و اند بوسه و دشنام را

محو و نور شود هر دو جهان چون خورشید
اگر آن آینه رخ نماید خود را

چه جلالت که دل را نماید خود را
چه مقدار نماید خود را

گر بر دن آید خون خود کای سید
از تو اندیشه نیست روی من کین

کی ساحل میکند از دو موجه خود محیط
از سنگستن نیست پروا بال پرواز را

سیل از ویرانه من شهر سازی میکند
نیست جز افسوس کف خانه پرواز را

از شبیخون نسیم صبح این میشود
شمع اگر فانوس سازد پرده راز را

از دو عالم دوخت چشم و دو بهای عشق
نگی خود بر شادی چشم شهباز را

عقل اگر صیاب نسازد ما دل من کو سنا
عشق با آن بی نیازی میکشد ما را

نمک خال بود داغ تمنای ترا
سوز لیلی سر خانه سودای ترا

بر جبین همچو گهر گرد میخی از شبنم
گل پهن زیبای ترا

خضر زد دامن یکمرا بدوت بیت
کیست از دست دهد راف دلارای ترا

طوق سر فاخته حلقه ماتم شد
سرو سدید اگر قامت رعنای ترا

دو جهان از نظر شوخت کی گلگون
هر که در چشم کشد خاک کف پای ترا

که گل از شمع تو چیند که گرفته سر
پرده سر م چو فانوس سراپای ترا

چشم صیاب بجای نظر باشد
شوخی خشم فراست سراپای ترا

نیست ممکن که بگفتار تو ایمان آرد
هر که صائب نکند غور سخنهای ترا

با قدوس عشق چه سازد ذخیره و تحصیل — از کجا که نیست حذر شاهباز را

عشاق از خطر نترسان که رسم کیست — نقش مراد آینه پاکباز را

از کار سیر و زهد بیکبار باشمان — موسم کیست قافله‌ای مجاز را

ترسم که شیوه‌ای هوس افزون تو — سازد نیاز صنعت دل‌ساز را

شرم و حیات لازم آغاز و بی‌ری — گم کم کنند باز نظر شاهباز را

مارست مار شیدا و کینه خوشرست — در خانه و آکنده از نماز و راز را

صیب کف ترک عفیف مجاز من

تا نیم حقیقت عشق مجاز را

دایم ز ناز کست دل انگشتریت را — خون میچکد مدام گفتار شیشه را

یاد آور از خمار گلوگیر صبحگاه — خالی مکن ز باده بیکبار شیشه را

هر چند خوشگوار لبو و باده غرور — زین می فزون ز سنگ کند شیشه را

از خنده صلح کن تبسم که شود — قالب تهی خنده بسیار شیشه را

شاید بجوی رفته گذاب باز گشت — چون شد تهی ز باده مخور سیمین خوار

چون آمدی بکوی خرابات طلب — بر طاق صلاح و فرود آر شیشه را

دل بسته دست سنگ ملامت بر و عرش — بیساز دین شراب جگر دار شیشه را

باشد خاک من چکند تا بین بیسی — کاورد در سماع فلک دار شیشه را

خاک تیره بر سر کردن

بیت

خاک تیره بر سر کردن

بیت

خاک تیره بر سر کردن

بیت

در نگذران از نگذاری چه کنی طالب را بر نتابد نگهای سمان شود مرا

حد شوخی مستحد را نمی آرد بهوش نیست پروای نزاکت دامن هوش مرا

در تپش خاکساری دارم تپش زیبا گر سلیمان جابت خود دهد دوش مرا

پرتو نت کند دلهای روشن را سیاه میکند شمع جمالش شمع مغز مرا

نور من چون برق صیاب پرده سوز افتاد

ابر چون پنهان تواند ساختن نور مرا

کمن کوتاه و راه خطا زلف پریشان را که باشد ناگزیر از بیم آلوده دامان را

راز از دل سرشکان کند زبان چشمها ز سیدان سر پیش نکند سر پنهان را

می روش کهه میخانه را تا رنگ نشاند چرغ از خون گرم خود بود خاک شهیدان را

اگر دیوانه من آستین از چشم تر دارد کند واره خون گرد و دامن پاک را

بزخم تیغ تن در ده که جز امید داری نباشد مرهم دیگر دشتهای سینه را

منال از محنتگاهی دیده سکان آرد که رزق مور مسازد شکر خند سلیمان را

معطر شد در و دیوار از انفاس صبا

اگرچه در صفاهان نیست بوی صفهان را

گرد و آتش رخساره فریاد رس را گر از شعله آواز در کیسه قفس را

ز پیدا روی بدر و پاپرداز ندیم از همین آیینه بگیر و حسرت کاهش را

نصیب محنتکاست سلیمان سوخت

دو روز می سپردن چگونه شاهی

از خیش برآورد تماشای تو ما را سر داد بعزم دست تماشای تو ما را

خوشتر ز عشاشی جهان هست هر جلوه از قامت عنای تو ما را

چون سایه که سر در قدم کنند محو است سراپا بسراپای تو ما را

ما را شون از توحید اگر کرده دو دو دلبستگی خاص هر جای تو ما را

صیب بوا کش کنن خوطر از آن

کافیست همین صورت دلارای تو ما را

بستم تیغ تغافل من خاطر ورا کمن بخون من آلوده تیغ ابرو را

کی بست جاذبه طالع سلیمانی که آورد بسرای من آن پری رو را

کسی که آمد کار از غنچه خنده است که بشکند سرش از بار رو زانو را

چو داغ لاله بخون نگه غوطه کرد از که هر فرو تو کمر بست تیغ ابرو را

نهال قامت چابک سوار من بر است که هست خانه زین خانه کمان او

اگر نه رتبه نظمت از خیر صاحب

مقام بر سر هشت بیت ابرو را

نیست پروای خاطر خود دل آسوده را تیغ خضر را باشد دست در جان شیرا

تو زکوه کی مقید شده بجا کاری ما

نبود بچشم حقیقین حرم و کنشت ما را

گل بشبنم دل شهانگیرد و جدا خود در ستان و نخل گیرد شب آبله را

در نعت آیینه صاحب در حصار آنست

صوفیان قدر خرقه پشمینه را

بی غرض استماع حسن هم تعلیم را کی مجرد شد می از پیمانه پشمینه پوش را

همچنین دست نوازش مرگ کاش کشاد زاغان بهر جان کاش تیغ تنش را

بصیدا بهیان زاغ جنبش کی فرو آرد رهاند از دهان یکدگر چون طعمه تشنه را

بمغزم بوی خون می‌آید از دست کشش کدامین بی‌ادب بر چشم لیلت دست تنش را

در آغوش کفین دوان نیست آرام گهر در خانه زین دیده پندارد تنش را

ز حیرت سیر دو گیرد می‌ماند بر پیچ پیشان هیچ آگه نقد ره غزال سیر تنش را

اگر دق تنگستن این دل چون شیشه چو سنگ از بوسیانی پیش بیمار تنش را

سوی تستغنی از دریا زاب دو آنه گوهر بروی هم گذارد چون صدف گرگ تنش

زور رسن فرمین عالم کی صایب جز ارد

که خالی آورد پیروانی کام تنش را

فروغ عاشقست پروانه ساز و شمع طلبیدن را نه پروانه گرد چشم خفتگان را

ز تاراج بوسناکان بود دکان تنگ که شرمت پاچ خواب آلود ساز دو گلچین را

زیبایی تو سنگ فشان تیغ خونریز اگر در گلبه فتد آن غارتگر کریم را

در ان دیار که ان روی لاله گون باشد بگل زند چمن آرا دگر گلستان را

فروغ روی تو چون مردمک سازد بچشم روز نهان آفتاب تابان را

ز شوخی مژه شرم سخت میترسم که وا نهاد کند سیب ان زنخدان را

چو کرد داد بسر گشتگی علم سازد جنون و روی من خاک این بیابان را

ز زندگی چه بگیرد کس صدیح مردار چه لذت است بعمر دراز نادان را

سخن کمال پذیرد در مستمع صایب

گهر کند صدف پاک اگر لیاقت را

جلوه قربت در سخنها هشیاری مرا از پی تغییر الفت بیداری مرا

چون فغان کز وصال سنگدل امید شد میدهد طلل کزان از غم بیکاری مرا

مرگ بد برگ و نوا را کاروان دیگر نیست میکند چون تیغ عریانی سپر داری مرا

نسبت ما با کنه آیینه و خاکستر است روسفیدی هست حاصل در سیه کاری مرا

تا نیابم در سخن میدان نمی‌آید بحرف هیچ طوطی لوح تعلیمست بیکاری مرا

نیست چون ریگ روانم در سفر وامانده راحت منزل بود از زحمت رفتاری مرا

بسکه میسوزد دلش بر بیقراریهای من شمع را آتش بدست است زنهاری مرا

نیست صایب چاه و زندان بر دل مشتاق گران

همچو یوسف میفزاید غربت از خواری مرا

چون میان من و اوست دو جهت که بدست اندر شیر و از دست مرا

طرفه نیست جگر سینه مرا چون طوطی
هم منم صایب اگر هم سخنی نیست مرا

خوابیده تو از راه و دو صد جلوه در سینه صحرا است که قافله
در دامن صحرای ملامت دیوانه خاری که نچیده است گل آبله
دیوانه بهمو ندی غیب دشت چون چوب تر نخست نمش سلسله
چون نیل دلیل ره ما جذبه دوست محتاج جرس نبود قافله
چون زلف پریشانه ما دور دوست گر تا نگردد شبیندان کاکله
ما از تو جدا ایم صبوری است بعنی چون فاصله بیت بود فاصله

جا دارد اگر این غزل تازه نویسند
صایب ب یار غزلیان صله

حق پرستی نیز دست خاک میسازد مرا چون دمی تاج سر افلاک میسازد مرا
در گره دانیم گوهر با نگاه چون صدف شوخی گلو سر گریبان چاک میسازد مرا
گر چه سوزن را دو بر زمین دوخت جذبه آهن دل چالاک میسازد مرا
مدتی شد بار پرهان برده ام این سیما گردش افلاک کی غمناک میسازد مرا
گر هنر دارم بخود چون سیل جای گلخن است گر در آه از چهره دریا پاک میسازد مرا

یکسر زم در پناه بیخودی از خلق چند خود فروشی بنده این کار دون سازد مرا
داوری بوده را از سر گرفتن مشکلست چون زلیخا عشق بر سر هم جوان سازد مرا
استخوانم سبحه صلح و خوش بخت کند گر نشان سبحه ابرو کمان سازد
جلوه دست و گریبان گل این بوستان سخت میترسم خجل از باغبان سازد

صایب از راه دهان او نیارم بر زبان
فکر اگر باریک چون موی میان سازد مرا

از غزلی چون نکهدارم غزل یوانه را سیل یک مهمان ناخوانده است ویرانه را
از سر و سامان چه میپرسی من دلتنگ را جوش می بر داشت از جا شیشه کاشانه را
عشق سازد حسن عالمسوز را بر خود اسیر ذوالفقار شمع باشد دل پروانه را
در حرم کعبه خود بین سجده بت میکند قبله دیگر ندارد از جبین صاحب را
ذکر گر گرمی هستی پیدا شود از گل پیمانه سازم سبحه صد دانه را
گنج زاین پیش دیدم ویرانه میگردم نهان این زمان در گنج پنهان میکنم ویرانه را
تا گرد آب دل از دود اضطرابی آتشین نیست ممکن نیستن آن گوهر یکدانه را
آنچه عشق مجاز از نو نیازان خوشتر است پرکشی و آگه از این بازی طفلانه را
محو شد در حسن او کان وقت بیفرو از زمین شور پیرون شد نهال دانه را
پیشتر گر دیده سودای من از مدعیل چوب گل تخت مشق جنون دیوانه را

از سر خنده بی پرده گلها پیداست
که ندیدست تکلم ای خندانی را

حلقه گوش شکر خرده پریشان سخنان
هر که دیدست ز لعل تو پشیمانی را

پیش تنگان ملاحت دهن خوبان چیست
در نگنجد ارچه قدرت تنگدانی را

دیده گریان دارمی چشم ترس نیز هست
در تنور آنکه گرم است طوفانی را

بصفا آرایی خود محشر از آن میبازد
که ندیدست صفا آرایی مژگانی را

وقت بسیار عزیزست گرامی دارش
نبود قلب دهد بیعه کاغذانی را

در غزل آن نظر شوخ باشد صائب
آنچه در پرده بود دیده حیرانی را

شوی از فیض این ماتم نسازی امید بخشا
که چشم آن جهان بیند یک امید بخشا

ندارم آسیه کاری ز شبنم بیریا
که از خجلت نخواهد آمدن شد عندلیبا

از آن خون ریز سرخ شهادت میشود پیدا
که چون گل سرخ رو از خاک محشر میدهد بیجا

غریبی کو از قطع اسباب مردم
نه پیند روی عزت هرگز خوشتر کشتن

نخواهد دید جا خلعت هرگز روی آسایش
نجوید از ندامت پشت دست خود

ز خاموشی نهد هر کس که اینجا بر جگر دندان
جنت متواند رفت بی گفت شنید اینجا

کسی کز سایه پیش اینجا نیاید دست پیش نهی
کجا در سایه طوبی آرامد کشیده اینجا

چو خود را ناقصی دانست هر طالب کمال
بخود هرگز نرسید اینجا آسان رسید اینجا

از سر خنده بی پرده گلها پیداست
که ندیدست تکلم ای خندانی را

حلقه گوش شکر خرده پریشان سخنان
هر که دیدست ز لعل تو پشیمانی را

پیش تنگان ملاحت دهن خوبان چیست
در نگنجد ارچه قدرت تنگدانی را

دیده گریان دارمی چشم ترس نیز هست
در تنور آنکه گرم است طوفانی را

بصفا آرایی خود محشر از آن میبازد
که ندیدست صفا آرایی مژگانی را

وقت بسیار عزیزست گرامی دارش
نبود قلب دهد بیعه کاغذانی را

در غزل آن نظر شوخ باشد صائب
آنچه در پرده بود دیده حیرانی را

شوی از فیض این ماتم نسازی امید بخشا
که چشم آن جهان بیند یک امید بخشا

ندارم آسیه کاری ز شبنم بیریا
که از خجلت نخواهد آمدن شد عندلیبا

از آن خون ریز سرخ شهادت میشود پیدا
که چون گل سرخ رو از خاک محشر میدهد بیجا

غریبی کو از قطع اسباب مردم
نه پیند روی عزت هرگز خوشتر کشتن

نخواهد دید جا خلعت هرگز روی آسایش
نجوید از ندامت پشت دست خود

ز خاموشی نهد هر کس که اینجا بر جگر دندان
جنت متواند رفت بی گفت شنید اینجا

کسی کز سایه پیش اینجا نیاید دست پیش نهی
کجا در سایه طوبی آرامد کشیده اینجا

چو خود را ناقصی دانست هر طالب کمال
بخود هرگز نرسید اینجا آسان رسید اینجا

نیستم گل که بگلشن نظر باشد مرا
با غبار دل تنگ در زیر پر باشد مرا

سرمه خاموشی من از سواد شهرت
چون جرس صد کلک شکر بیزبان باشد مرا

نیستم کمبوده دشمن چون مهر گرت
نوخطی پیوسته در نظر باشد مرا

نیست از گرد تزلزل بر لبم مهر سکوت
تیغها پوشیده در زیر سپر باشد مرا

میهمانم شبنم خود را بخورشید بلند
تا بچند از لاله و دندان بر جگر باشد مرا

خستگی ایام خوانده مرا خاموش کرد
خنده چون کبک در کوه و کمر باشد مرا

در محیط رحمت حق چون حباب چشم
بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا

با خیال آن دهن از تنگ کامی عالم
تنگی دل از نظر تنگ تر باشد مرا

منزل آسایش من بود در خود گشتنت
گرد باد دشت پیمودن سفر باشد مرا

از گران سنگی نمی‌جنبم حباب آسا ز جا
تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا

بر دلم گرد بستی نیست چون کوه گران
روی دل با جگر آن شیر نر باشد مرا

نیست چون از گل میانه در نظر چشم
رشته تیر از موی کمر باشد مرا

میکند از دست خود را چون صدف بالا
قطره آبی که سیمین صدف باشد مرا

میکنم عیب ز صندل پرده پوشی چشم
حاش لله شکوه از دلدر باشد مرا

فانوس بجاست چراغ سحری را
دامن بمیان بر زده با سنگ خطری را

در کف مشتیم عاجز و زنه در میدان نام
شیر مردانرا بمرکان میخیکاریم

در شکار شوخ پیشان دست و پا گم کرده ایم
وزنه آهو را بدام خویش می آریم

مند از ظالم و تیره روز
طالع برگشته تقش نگین داریم

نیست صیاد تیمت کوتاه پنهان کوی
انکه از چشم سیاهش در نظر داریم

از کلستان نشو و بجز دل باز
چه خبر دو بوی گل شبها مرا

میتوان نامه شد از اک خامه من
نشو و سوختگی سر و آواز مرا

زحمت آیینه من مده ای روشنگر
دل سیه میشود از نسخت پرواز مرا

دفتر اول و پرش طلعه عرض شد
آنکه نخندد ز سر شده پرواز مرا

آخر الامر عنان داری من خواهد کرد
شهسواری که عنان داد آغاز مرا

گوش بر بانگ هم آواز ندارم صائب
بس بود زاهل سخن خامه هم آواز مرا

تا ز ملی فروختی آن عارض پرنور را
داغ بیتابی چراغان کرد داغ طور را

از سر سرشور ما عشق قاصد کند
پاسبانی نیست حاجت خانه پر شور را

بر گل رخسار او آن خال گلشن بین
بر کف دست سلیمان کرد مدی مور را

در دل ما در دمندان التفات دیگر است
با سر بنه است چو بند دگر سطور را

ولم ها کی ز دامن غنچه سیلزده
که بلبلان همه مستند و خبر تنها

نزاع شیشه و دکان ما به من بگذار
که بار ما ز دو بر قلب آسمان تنها

ملیح بنسیم حیاتی دریاب
که یافته است بهار رخ خزان تنها

اگر حیا دهدم فرصت سخن باشم
هزار حرف زبانی بآن دهان تنها

من و دو چشم تر و خاک کربلا و حسین
ز خاصیت طلبان این سر نهان تنها

بسکه پروانه چون در انجمن پیدا
خیزد از بلبل فغان چون در چمن پیدا

مصرع جرئت آهم چنین کاشاده
آبگرد و شمع گردد انجمن پیدا

چرخ عاجز کن که چون شمع آن صنم
چشم دارم بر فراز کوهستن پیدا

منت شمع تجلی منه بر بخت من
گرم شب تابی فلک چون در لگن پیدا

زان لب نمی‌بینم خواهش کاهی خیال
روز و شب راهی بر دکری من پیدا

کر چنین صاحب غربا نوازش میکند
چشم بگشاید چو غربت در وطن پیدا

بمژگان خار خار از سینه میرویاند
یاقوت لب از رخ رنگ میکند آتش را

نیست سیر از خون کشش ابیت
سینه ما بیدل صد دل بخواند آتش را

کیم سکندر سیر و آینده
که سر مقطعه اشک من بخوان فتح

از تو محبوب تری یاد ندارد ایام
بوسه گل باز ندارد کریمانه ترا

بنفشه در شبوه ماه رخسار خطایی جو نشک
بکسر موی کی از زلف پریشانه ترا

ارشت بت کردش خرج بیدیا
نیست غیر از دانه ابی آسیای ما

آبیده بکان او از دل گرم گشت
میکند از دانه من خانه فولاد را

چرخ را آرام کاه غایت بند ترم
آشیان گردم تصور خاطر

طوق قمری سر بستان از کنه پیت
نیست از زنجیر پردام دم آزاد را

سخت جانی انیکر و دلها سنگ او
پستون سنگ فساحن تند تیز

نالام بسیار بدر خانه آیینه کند
سخت تیر سرم و جم آرد دل صیاد را

قوت دست دعا کرد و زیده بر کی زیاد
بت در سنگ کشایش پنجه فولاد را

حالت پسته که بود تنگ چون تنگ
رحم چند افزای غم اولاد را

چشم در صنع آلهی ارکس لب آنند
بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

سخت تر گردد که هم کار صاحب تر شود
گی گشاید باده گلگون دل ما شاد را

عالم شد از صحن قلم مشکو
جای تر حمت بزخم حود ما

برزان آدمیت ماه تابان سپید
کو شعله زاده تمامید سجود ما

خورشید او که ام فی تیر آورد
آفاق پر شد است رکحت بشنود ما

خوردیم بکه سیلی خون از دکا
نیلا شد است چاه زردی کبود ما

ما تا سلیمت که در سکاح
خندید بخت سبز زردی کبود ما

فارغ ز کام مردم جهانگرد را
حیرت جمال تو چند عاد را
جهان گشت خوشم اگر نگ آرزوست
حاشا که پیش حکم تو بوی و صفا را
چشمت خوردن من صبوحی و شبم
آیت از زمانه لباس و غذا را
ارکوه غم اگرچه دو گشته قامتم
لشکر است ابد در زیر پا را
از فرح منت پرگاهی بکشم
گر استخوان زور شود دهرم
از سایه ام اگرچه بدست بر خلق
یکمشت استخوان بود چون پرم
خون در تلاش جامه ارغوانی دم
سالی بست کو صفت کیمیا را
صید بسته ات کیلی پی برین اما
زدان سد است بند گران دمها را

شیوه می چشم او در نظر داریم
بوی او از جنس مشکان خبر داریم
بلبلان در راه ما پیوده میریزد حنا
دیده از دامن گل پاکتر داریم
از پی رو پوش صندل بر جبین میدهیم
ورنه سر در ابرای می در سر داریم
دیدن ما بیشتر از مال پیدا و پنهان
عیب خود را در نظر پیش از بنظر داریم
دیده حیران ما را پرده دیگر شود
نسخه از رخسار او چند انکه بر داریم
ذوق ما گرچه شد کنگ در پاکی جان
همچنان اندیشه از مرغ خطر داریم
نیست آسان ترک صحبت نماز اولو
چون از آن لبهای میگون چشم بر داریم

فقر سیاه رو و ملک نخل همت
محتاج از کرم شناسد لیم را
گرد خجالت از رخ سائل که میبرد
شرم کرم اگر نکند از کرم را
صاحب بنده ای انفعال شود
هر کس بیکطرف نهد امید و بیم را

بهتر ز می از جامی میدود دل
سبک رکاب چو بی گل شمال
شکست بینده و تنها گرد
همان خیال و فتاده بقبول
رسیده ام بانجام و اول سفر
ز راه دور و دور تر اقبال
بیش دستی نیست در کرم عالم
ز آب رو نشود تنگ دست سیل
زمین سینه شاد و دل داغ پر
کی مزار شود تخم سنگ و گل
نمیخورم غم از رخ ابکه لعب
خوشا کسی که در آمد بکوشه دل
کرا نشست در دل گزر زمین نشان پیدا
که سیکف از تیو خام ای طلب جان
ماه کرم دلا پاک کن کرت شد و صبی
که آن کوهر دین ادبای ال پایان
بخشانم از آن بر گرد هستی زمین حرات
که میترسم عبادی بر دل جانان
زبیرت ساقی چشم خشکم لاله زاری
که در دل هر چه دارد خاک از آن
اگر از خلعت راهیت سالک نیست
همان از آتش پیش شمع پیشان

چه چه از طلب از عشق آن دوست
نهاد از کف ما صبا عنان خویش را

گلچین نیم که خلق سازند مرا
تا یک میکند خدا دوست را

گو دیگری من طلب من که لطف حق
هر روز نخ با طلب میکند مرا

شد بوش نشان پرده چشم عشاق
غافل نگر کرد هجوم زبد مرا

چون لعل اگر چه در سنگ خارم
از نور آفتاب مدد میرسد مرا

چندانکه باز گوی خرابی میکشم
آب روان حکم قضا میکند مرا

میکشد آب صباب در چشم آفتاب
روزی که بود آینه زیر بند مرا

در هوای کام و نیاز نشانی چه چاره
میکنی مدد ای خیمه چرم قرمز مرا

چت بهاب جهان تا دل آن بدو نیکی
میکنی نه از دو شیرازه قران چرا

در بیابان عدم ای خوش نفس سکت
نیستی دیگر تحمل نشانی بی نشان

هیچ تفلی نشکاده به آتش
آمده در عقده دل بیقدر حیران چرا

دین و دنیای ملی الدین مکارم
بی نسیمی نیست نسیم صاحب ای دان

هیچ میزانی بین از این چون اصلاحات
گو مرا در ای سخنی این میزان چرا

در سری از شکنه دست قدر است
بشکن با صبح خمار شبانه را

در خود کمان مزنی بر گرا گرت
بر صدر خیال کند آستانه را

از زاهدان خشک حدیث کهر مپرس
گر بحر نیست بهره بحر جس گرا را

وحشت کند ز خود دل روشن چه جا کنی
یکتن هزار تن بود آیینه خانه را

در صبا بیوفا باش که در روزگار
از دست داده اعیان زمانه را

از ملالت گر بمیدیشد دل نگار
سوز محشر خنده بنگ در کهسار

از نسیم نو بهاران مغز ما آشفته شد
سنگل گر در آتشکی از گوشه دستار

شیوه ما تخت جانان نیست الفها بوال
لاله ها چه دیغ میرویند از کهسار

همچو خود دانی تشریف کیم
تلخ نشیند بحث شکوش شیرین کار

غنچه ای بهر کلستان بد از را
نامه وا کرده و اندوده چه دار

چه میخار و نیاز شیر خواه آلوده
آنکه کاوش میکند با سینه نگار

مغز بین و الیت آن کفر کی
سجده اول سر بر سر رفتار

در شکت ناخن خود دست بر می آورد
آنکه میخواهد که گشاید گره از کار

گو مرا نمی کی که تا بویش نهد پا در سکار
چون نکفت در پریشان رو شود دشا

هیچ اه صاب سخی زد کمتر از دست
از طبیبان میکشد پرهیز از آن پیما

یک گواه دلاسای که ما مصر آورد سیاه کرد سخ دعوی نیکان را

زمین بپرس که در دل چه آرزو دارد که عشق سوخت رگ و ریشه شتران را

بشو ز شوخ نظر فرق عشق را صیاب

نمک ز خوش بود و دیگر خوش و دریا را

شتاب ارکشتن ای غزال شوخ کرده که چون عاشقان باشد شغل صاحب‌نظران را

مرا از صفای شراب ز خود در آرد که هر ظرفی بر بنگ خود در آرد آب روشن را

نهادی چون قدم در راه آزادی بیفکن که میکرد و که در شهر تنگ بار خویش را

ز گردون سپهر سکندر آب دیگری که در سر گشتگی باشد بسکاری طالع خود را

نظر بر برگ گاهی از پریدن میشود تاخ بود بسیار اندک گلفتی اسامی شمن را

ضعیفانرا بخشم کم سخن در گرد رنجها که تیغ تیز کار از زنگ خاک راه سوزن را

سخاوت مال را از دیده بیرون میکند به از دلجوی مردان سپندی چشم روشن را

بزور عشق این زندان ظلمانی توان شکست که خرستم روشنی آورد روز چار شمن را

بعشق میگریزم از خلق دستان عیب

که خار پاکوار اگر در بر من زخم دل را

از آن روز که دل شبهای تو با آینه دور گیتی بیل نهار خود را

زان گوهر گرانمایه که جز بر پای از گریه تا نسازی دیگر کنار خود را

گر دو آسمان دست تمنا دراز کنی تو خواهی کنی راست کار جهان را

باشکی توان کند بنیاد غفلت که یکقطره بینش نوبکران را

جهان استخوانیست پیچیده بپیش سگ اندازان استخوان را

مده دل بدنیا و دنیا دوست که دنیا دل بدنیا دوست

یا دوست را در دل نهان داریم در دل دو زخ هشت جاودان داریم

در چین راهی که مردان توشه از دل کرده ساده لوحی چین که کوکب دان داریم

منزلها هم که کاهی هست هر جا میرویم در سفر طالع رکب روان داریم

همچنان در قطع راه عشق کندی میکنیم گرچه از سنگ مصمم سنگ سان داریم

چیست خاک تیره تا باشد تماشاگاه سیر و خوش چون آسمان داریم

نعمت ما چون کمان از صید خود میبالد هر چه داریم از برای دیگران داریم

در بهار ما خزانها چون خیال شیدست گرچه در ظاهر بهاری خزان داریم

همت پیران دلیل است هر جا میرویم قوت پرواز چون سیمرغ کان داریم

نیست جان جهت ما از نخشی و از آن تو زندگانی چون بهار استخوان داریم

گرچه قیر از سایه ما رانیست دیگر سود منت روی زمین بر خاطر ما داریم

گرچه صاحب است ما غایت از نقد جهان چون جرس آوازه در کاروان داریم

مرا کم نامی از وحدت بکثرت میکشد صاحب
وگرنه گوشه عزلت کمین کاسه شیر را

از نسیان چاره نبود دم بر کشیده را
میشود کاسی بیرکه کار جستجو را

نیکنامی ارند حجاب راه بینایان شود
زحمت گل بیشتر از خار باشد دیده را

قدر صحرای عدم را تشنگان دانند صاحب
توتیای چشم شد خاک بیابان دیده را

نیست طبع گران جانان نصیحت را اثر
شور محشر بر نمی‌گیرد خوابیده را

چشم خواب آلوده را در خلوت دل باز است
خانه گنجینه پوشد جامه پوشیده را

لازم غفلت بود عمر خواری بی‌پروا
میکند گر شیر پیدا در ره خوابیده را

از علایق فارغند آزادگان پیر
خار شود مذکر فتن دامن چیده را

بر سر دریای گوهر سیر چشم حباب
نیست ممکن سیر کردن دیده نادیده را

نیست ممکن معنی پیچیده و صاحب فهمیدن
زخمها از چرخ دوار است این دزدیده را

از جهان آسوده شد تا بود دست پس آرا
در سر سر خاری دمین وادی حسن تشنه را

چند از آمیزش دریای وحدت چون حباب
پرده دار چشم کوتهبین نفس باشد ترا

تا تو میلرزی بتار و پود هستی همچو برق
قسمت از دریای گوهر خار و خس باشد ترا

چون شرر در سنگ بی برگ نزاد در ضعیف
میشوی سرکش اگر گیرد حس اندر ترا

مرا کم نامی از وحدت بکثرت میکشد صاحب
وگرنه گوشه عزلت کمین کاسه شیر را

تماشای بهار ناز خوبان را چه میدانی
که شوخی کشیدن نیست زور هر کنار را

بیک آن بشنو آیند از هر طرف چون بیخودی
بفریاد آورد اندک نمی‌ستاند را

نباشد سرکشی و طبع پیران گر آتش
بصد من زور بر دارد ز عاطفت کاغذ را

ز پاس پیچ و تاب خاطر شود دعا را
که دارد در دل غنچه نمی‌گیرد شکستن را

فغان و شکوه از اوضاع مردم بی‌حیا
بچشم میتوان بخشید هر کار و ذرا

تو کز آن گلدار گشت گل روی
چه لازم بر سر حرف آوری آتش را

فدای یکجهتان سر کرده از یکجهتان
همانشو دولت میکند استخوان را

اگر در خواب بیهوشی کو تنها صاحب
بحر می‌پیمان تقریر کردن داستان را

سهل شمردن حمت پیران با تدبیر را
گر کمان نال پر پرواز با تیر را

دشمن و خوار را کوته ساز دست
هیچ زنجیری به از سری نباشد شیر را

حسن را بطاعت باش بیاز از زلف تا
احتیاج دام نبود خاک دامن گیر را

ریشه کهن سال از جوان آزو نیست
پیشرو است کی باشد دنیا پیر را

عقل کامل میشود از گرم و سرد روزگار
آب و آتش میکند صاحب برنج شیر را

نمیکرد و برابر تمت حق خون خوار
نیست ممکن دار کرد بند پیمان شیر را

گوشه رویا کی مرد در معنی از نیست
من ما و آدم بنای خانه زنجیر را

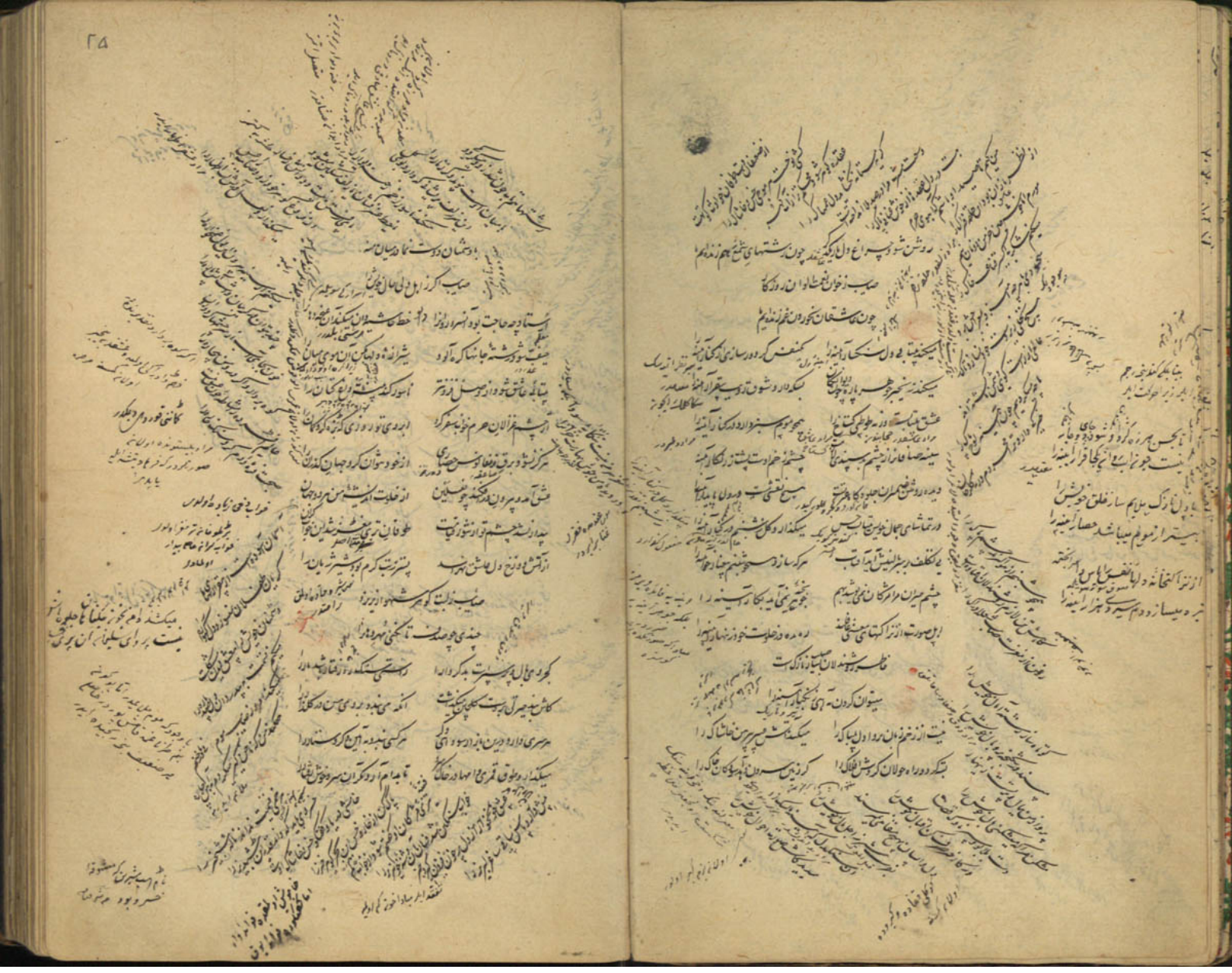

باشبی از ملک سلیمان وسیع تر — در چشم تنگ مور سبکسیر هیچ ما
آسوده کی مقدمه خواب غفلت — صائب نفس تردد خاطر ز کاروان
در خانه ایم و رنج سفر میبریم ما — آخر بتنگ ظرف بر آید شراب ما
در قلزمی که موج بود تیغ آبدار — از سر گذشت خویش چگوید حباب ما
از اشک تلخ ما کف خاکی نشسته سبز — گر رفت دست بیخبری می شراب ما
تا چند زیر قبه قدح زندگی کنیم — در پشت کوه چند بود آفتاب ما
مار اگرچه دست قصر خانه داد — گیرد از آن کند بوی چاه و آب ما
ما گل بی صحابی سید نظر کرده ایم — مثل نفس سست رو در رکاب ما
زنهار خنده بر دل مجروح ما مزن — خواب بیکند نمکت را کباب ما
در کام شعله دم شمار از وفاداری است — پرمیز دمسوز از خامی کباب ما
ای چشم زرده پوشی ما در گذر که — زنجیر باده کرده فزون در شراب ما
صائب اگرچه بال و پر یکسه است — تیغ را بچشم نیاز مهتاب ما
میکند بر لطف بزم تازه بر روی ما — داغ دارد جام بیم اکاسه زاب ما

در قیامت که شاید از خیاطه پیرهن — هر زنان بر زد و خون از نهم تیغ تیز را
دفتر گل را بباد شبنم خود پاک کشت — گر به بیند لیل آن خیال شبنم خیز را
در بهار رخ رویی هیچ حسنت خط داد — فکر رنگین تو صائب خط شبرنگ را
گل اندامی که میداد هم بخون دیده آب — چسان چشم گریه دو دکی نظر کلاش را
در آغوش نسیم صبحدم پرورده چون نیم — گل بویی که من دارد دام بیقلاش را
دست غیر چون نیم عنان ملتفت دو — که قوت سواری میکند قسم من نگاه را
سخن هم در قدم تا عالم شد اشتاق تو — پری رویی که میبرد هم بکتب کیش را
نهال آرزو من چون آگه پرورد دم — چه سان چشم بخام و کوای سایه سر را

نگاه دار سر رشته حساب انجا — که دم شمرده دزد بحر از حباب انجا
سر از در سخن گوهر بر آورد انجا — اگرچه رشته بسازی بچ و تاب انجا
زنیل حادثه صحرا و کوه و دشت — جدا کشیده این خانمان خراب انجا
و از حباب قیامت نمیشوی سیراب — ز تشنگی نشود تا دل تو آب انجا
بگوش دل کردن خود را از بدن آرام — چه دور از این که شوی مالک رقاب انجا
اگر حجاب کنی از خدا و شوی — چنین که میکنی از مردمان حجاب انجا

گرد باد کی اگر می‌ای این آن است / روح مجنون مگر آید به استقبال ما

ما ز خاطر آرزوی آب حیوان شستیم / یک کمه طلب نیست به آیینهٔ اقبال ما

اگر کرشمه صیاد اگر غم دام خود کین بدید / کم نزند بخنگو آن رشتهٔ آمال ما

ما گشاده‌ایم رخود و ساده لوحی دیدیم / نقش کار چنگل شاهین کنند پال ما

مرا بسی که اگر چشمی نفت در پیکر شهرت / تیغ دار ذوب محفل اقبال پیال ما

کوشش این سنگین دلان از پرواز نیست / در نه کم از حال مرغ دست قیل دهال ما

مرحبا به دل بی‌سبب کرده جلوه‌گر / بحر حیرت گرفته‌ایم نامه اعمال ما

ما که آزاده‌ایم حسن خود دیدیم

نیست صیاد صبح غم گر شکنند غزال ما

سرشته رفت غالب دلارا می‌ای مرا / پرکار گرد نقطه سودای مرا

پاره داشت از دل من عالم دگر / شیرازه گرد زلف لالای مرا

کشتم تمام چشم همان چشم بسته‌ام / حیرت فزود بسکه تماشای مرا

می‌بود کاش در دگر قاریم یکی / پیوند دگر است بهر جای مرا

خون هزار بوسه بدل جوش می‌زند / از دیدن حنای کف پای مرا

از عشق جای شکوه نماند دلم / لطف بجاست رنجش بیجای مرا

اقبال عین ساخت بچشم امید وار / ورنه ز یاد بود تمنای مرا

در سگزر اگر چشم مرو زنگ مکدرت / نیت از انصاف محو دهم از سگ گران

با چنین سامان حسن ای غنچه لا انصافیت / از برای بوسه خون در جگر گردان مرا

من که با یاد تو دنیا را فراش کردم / از فرو نیست از خاطر مرا کردن

از صدف صد پرده حباب کاوش کرده‌ام

آب غم و شور می‌باید گهر گردان مرا

مگذار بر زمین دل شبها پاله / از لاله برگ لاله کن این داغ لاله را

شوان ز من گرفت بمو دار خضر / کیفیت بلند شراب دو ساله را

ساقی چنان خوشست که گر می کند / پر می کند بگردش چشمی پیاله را

اشک تنها دل داغ دیگان / شبنم کند خنک جگر گرم لاله را

تا شرار دل سنگین نزد تیر / در کوه جلوه‌ای دو بالات مارا

رویی کز و ستاره من خوشه چین / در خون کشیده مرد کمه چشم ناله

صیاب توان بزور شراب کهن کشید

از سینه پیشهای غم دریا را

نه از دل اشک میدل نه از گلزار خاشاک / گریبان کشاکش منت غرزا ایشان

میوه گل نخواهی چه دار سعیل / زنی محبت که سوقش کند بجان

زکوه ستون وه و از آن پیروان آب / که میکرده دو بالا نادر کهای ایشان

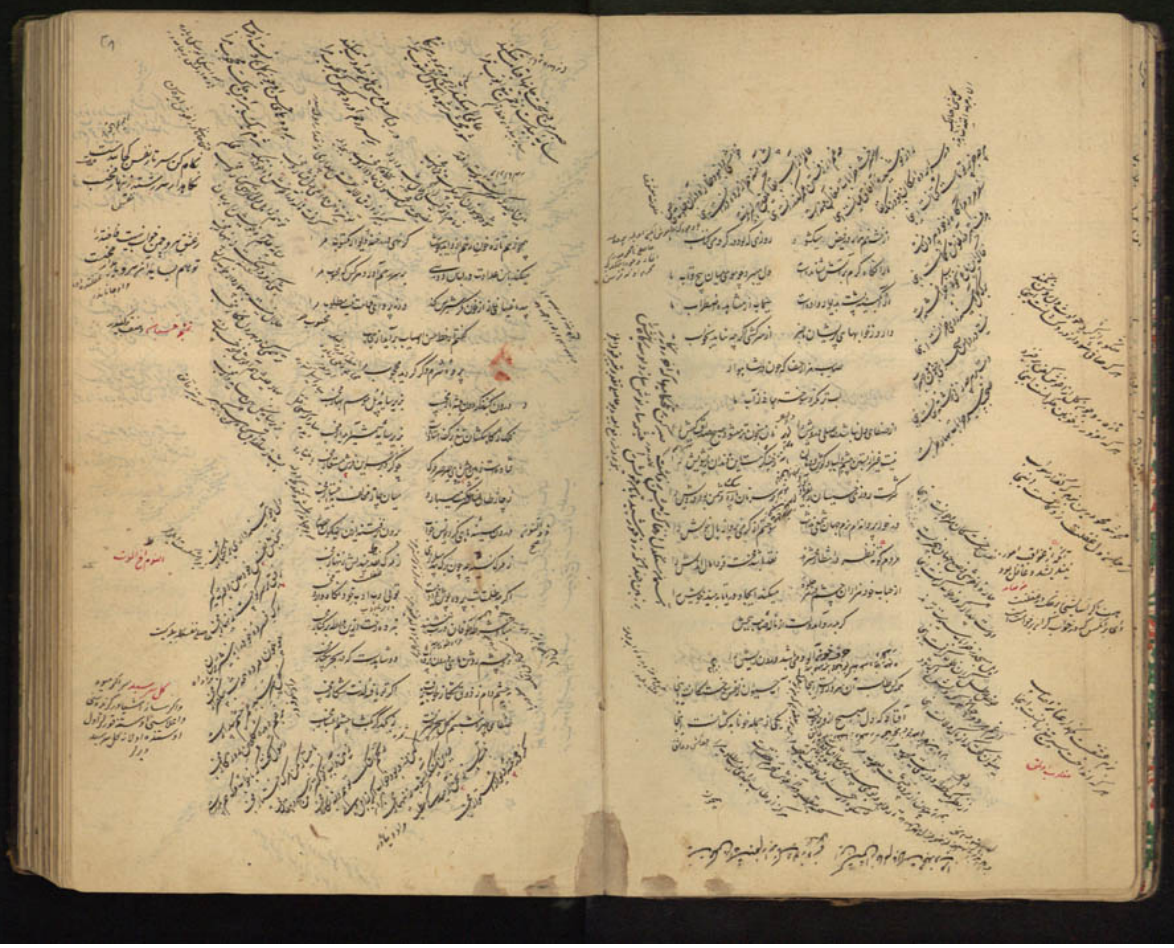

کوهر دار تحاک بیرهٔ حسن بخت — عشق تشنه بت همی بندد دهان عقل را

آهوی رم کرده را از یاد حسن المطلب — مرهم بس خرم از خاستر سود الطلب

همچو آهن بخت کن روی مغال خویش را — بعد از آن سر از شرار آینه خار الطلب

روغ دولت بیدار چشم اگر داری
رهم چو شمع مگر کار شعلهٔ محنت

قدم بدیده چو شبدیر مسجاوار
بیا ز آب و گل چشم چون جوز حار محنت

نشان ز چشمه حیوان بتر کی دادند
غاب شب چو فکندند خضر وار محنت

کشیدیم افتاد ز رود خواب
شتاب ز چو گل سرشت شاخسار محنت

رسید کو که عشق سر برآر از جای
چو دانه در جگر خاک در بهار محنت

بیاد عشق بتند چون بوج در نعمت
مرکود کار بسر راه انتظار محنت

آسیای فلک آب مروت لیست — تا دلت چاک چو گندم شود و نان مطلب

صایب از هند بجو شرمت صهبا — ناله

بیا بیا که فیض صبح وطن از شام غریب مطلب

بهشت بر مژه تصویر میکند مهتاب — پیاله را قدح شیر میکند مهتاب

پیاله نوش و بنیش از خواب بی — که در شراب طهور شیر میکند مهتاب

نیمخواب و بعد و عمی کتان تو — در این معامله تقصیر میکند مهتاب

فروغ صبحت روشن و لالان تو — پیاله گیر که شب گیر میکند مهتاب

در آن کسی که تو باشد پیاله صهبا — مهتاب

بجیم تم که چه آتش میکند مهتاب

عرق فشانی آن کلمذار را دریاب — ستاره ریزی صبح بهار را دریاب

غبار خط ز این نشسته میکوید — که فیض صبح با گوش یار را دریاب

عقیق در دهن تشنه کار را پیکند — بوعده جگر داغدار را دریاب

سواد جوهر تیغ قضا بیت آله — دگر اشاره ابروی یار را دریاب

درون خانه خزان و بهار گرفت — ز جوش خیز برون زن بهار را دریاب

ز نقطه حرفی نشانسان کتابت شد — ز خط پوش نظر خال یار را دریاب

تو گرد شرم حقیقت مزار خرم داری — بیک پیاله من یک دو را دریاب

عرض فیض

کرچه از مژگان کج بالین او دائم است
نیستم ای چشم تا از آمد رفتش جا آب

در بلندی ناله صایب مدار دو کوتهی
کوته نگین تو می‌سازد صدا را همچو آب

از تهی دستیت در مغز خیالین چه تاب
چشم خامت پر نشد صد کیسه خوشتر حباب

میشود چون ناف مویش در جهان پیدا مشید
مرکز خون خویش را سازد چو آهو بیخبر

وز خرابی میشه شیشه پنبه‌ظرف نیست
وز بر سر کشد رطل گران آفتاب

دل نیازارد ز فرصت سخت مرگ آنکه را
مرگ داند کوه را جز زنده جاوید

کوتهت از حرف خاموشان زبان آهنین
ایمن از تفت مرغ خویش که گردد سکنا

دست پیچ در تماشای خاک نیست
خنده گل کریهای تلخ دارد چون گلاب

میکشد آغوش حیف خود دل تنها
میکند خون در دل آتش کرد مهمان کباب

وصل و هجر خویش چون مه برابر کرد
کم نگردد ورنه‌ش مرکز زخوان آفتاب

مردم بی‌برگ را سایه بطلی دولت
بستر خار است در مرحله سنگین رکاب

ایمنی بستم و ویرانه ندانستم که چرخ
کج خواهد خواست جای پنج از این تاک آب

میدود در جستجوی آب صایب هر طرف
کرچه هست از آب روشن پرده چشم حباب

ای خوشا چین سنبل لطف گوناگون
شبنم لدای گلشن حسن تو آفتاب

صحت چون از دم مسیحای محمی کوته نکنیم
میدهد ما را خبر از عالم بالا شراب

لاله و رخسار انجمار از باده گلگون است
میشود سنگ هر میکشان پیدا شرابی

بسر تم جوشی ز دور باده در دیر مغان
سالها تا چو نیم دارد در پا شرابی

حسن سنی بهار از سر دل خاطر شود
مینماید خویش را در ساغر مینا شرابی

تیغ کوه از چشمها را بر کرده آب دار
سر بلند از ارسد از عالم بالا شرابی

نیست از قدر می‌ما دون بیاد پوکنان
کار روغن میکند بر آتش سودا شرابی

برق عالم سوز شوند بگرد و ما سید
همچنین کز خویش بیخود آشرا شرابی

باده می‌باید که بیعقل کم مرکز دبیاش
ورکه دی سر خورد کم یکه در مینا شرابی

تا می جویبار رحمت سرشار است
کی کند صایب کدایی در دنیا سرابی

خانه از خویش تهی کن که ز نظاره آب
پرده چشم حباب است حجاب چشم آب

راه خواهید بسازند بمنزل خود
سخت تنگ است که بیدار کند دزد ز خواب

دل بیتاب من آرام ندارد دمی
میکشد در دل شب ناله خانه خراب

دل سپرد از جمعیت دنیا بکنار
که صدف میشود از آب که گوهر نایاب

چکند خون جهان با جگر تشنه عشق
نخند شبنم گل یک رو از سیراب

از صفای دل هستی جهان افزود
حسن را آینه صاف تو عالم تاب

عشق حسن ز خون نیست از فرد
باده لعل آتش و از اشک کباب

در لباس زیبا و تیپ حسن و بهیت

در بلوریین جام حباب باده چون آفتاب

هر زآب رخ خود گر بر آتش شراب — که در دو نشاء بود و سیخ روی گداز آب

من آن سخن ذ فلاطون نغم شنیده ام — علاج زخمه دل نیست غیر ساغر شراب

حباب وار سر فرو می ز جهان دارم — بر آن سرم که کنم از سری هوای سر

بر احتیاط ز دست خضر پیاله بگیر — مبادا آب حیات به جسد دیگران

کدام درد و این در دیر مستان

که در بهار ندارد کسی بهای شراب

آیند و وصال پیش مستان طلب — اول برو به خانه و گر میهمان طلب

کلیم آستانه عشقت آفتاب — هر جا بتی که داری از آن آستان طلب

این زلف عنبر و زر چند عین عظمت — از صبح سیاه و روان کاران طلب

چون سبزه زیر چنگ خود ناله — تمت ز دست و بازوی مطلب کن

سهیا رو دستان عمل تو دار — قرضی بر سم تحریر بر دوستان طلب

زردی سنگ و بنفشه از آب اشک — دیگر سیاه آتش دین کاروان

خواهی که جای در دل شیرین بیان کنی

افسون شعر و سحر شیرین زبان طلب

در نظر چشیده با بحر شدم هر چمن — تا چه گل چیده دگر از دیده پنهان

چیست دنیا تا از و اهل بصیرت گذرند — از سر بحر گهر خیز و بیا پنهان

آنکه دی کشتی دل را به ساحل سپرد — وگره دار و رخو دبا و مرا و خیال

قصه پیشی لازم فتاد است بزم وصل — در نظر بازی کن و در سر مرو پنهان

همنشین چو صحبت کیمیای آدمیت

جلوه یاقوت دارد بر سر صهبا حباب

زنی عارض گلرنگ بنی نامه — عرق بر روی تو جام شراب در حباب

پای الفت بر آتش تو جستم — که نو طرز دلکش تو شهای بی صبر

خود بر دو زلفی بر روی آید — مرد کشتی کاغذ و بر سر

هوای خانه بوی نیش کم بند — کسی که خانه ز دریا کند چو حباب

دل ریاض و ساغر ز نوعی حضر و سیاحت سری

دیده و زان خط مدیح آب و پیدای حباب — گر بحر نقش بینی ده دوران حباب

ابر سیکن و خط سبز تماشا دارد — زد ایدیه دل زنگ از آن سبزه و آب

دم خط را چو دم صبح نخیزت دانید — پیش آمدم که در هقت صبح چو پرتو

زان خط تازه و تر دیده و دل آب دهد — که ز مرحله در نقش بود نقش حباب

از دست می‌پرستان ترک سبک‌سبو
نیست طوفان بی‌سامانی از خلق در آب

تمنی که تشنه‌کام مرد در شهد فنا
نیست ماهی حیات به جز زمردین در آب

کی شود با یکدگر هر کان عیش آشنا
نیست نبض موج را امکان آسودن در آب

چهره مذاق از نشست خورشید
چون صدف از گوهر خود جا کرد شبنم آب

در سر تشنی لب مهر خموشی بر مدار
صید چه بر باد جانت اوم برآوردن آب

کوشش جان بر نیاید با گرانی جسم
آب تو آمن گران سیرت چون جان در آب

صایب از بادکران جا در سبک کن گوش را
تا توان همچو کف سجاده افکندن در آب

تو که با پرده رخ خود تماشایی در خواب
چه حیات با فروش من تماشایی در خواب

شمع بالین خود از دیده پیدا کردنی
گر بدانی چه قدر به صفایی در خواب

تا به بیداری و مخموری توسی کنی
تو که چون چشم دل از حلق تماشایی در خواب

عالم از چشم بر آن دیده خواب آلود است
با امیدی که ز رخ خود نمایی در خواب

چون تواند کسی از یاد تو غافل گردد
که ز پیدایی دل غلبه نمایی در خواب

تن خاکی چه بود دوک دلد و تو صفاست
خبر از خویش مداری که کجایی در خواب

با تو یک صبح قیامت چه تواند کردن
که ز سر بر سر مژگان جدایی در خواب

سایه گر دید ز جا بی‌خیال سفر است
تو چه در ظل سبک سر همایی در خواب

از چشم نرگس تو با بیجان شراب
ما صبح یکنفسیم یک سر دو جان شراب

از خشک سال تبسم گلاب می‌ریزیم
داریم چشم از همه دریا کشان شراب

زنهار شرم و خطر زر انگاه دار
در روز آفتاب مپیما عیان شراب

مرغی ز باده کاف شیشه است
دیگر چه جاست در بن پیمان شراب

رنگ نشسته کاهربای شکستگی است
کیفیت بهار دهد در خزان شراب

ما ذوق قاب گزیدن خمیازه‌ایم
از زانی تو با ذوق حل کردن سر شراب

صایب چراغ عشرت همیشه خموش
گم کرده‌ای ز ساغر ایکه‌زمان شراب

بخیز ای دوست شب سوختگان را سر
تشنه در خواب شود تشنه‌تر از خواب

پیش از آنم که کند خون شفق شبگیر
همچو خورشید بر آن زخم زبان‌ها تاب

در بهاران مشو از باده گلگون غافل
که ز لاله در آتش عرق شبنم آب

بجوانی نتوانند خورسیدن باری
جهد کن عهد جوانی جهان را دریاب

نشسته روان چمن گرد دل میشوند
چشمی از دیدن این تازه غزالان آب

تا توان نفس بر آب شنه‌ای بلبل
مشو ز زمزمه مشک نی چنگ ربا

هر چه داری گره باد کن ای ابر بهار
دهر آن از گره باد بر آور سبا

تا بود دفتر گل وی میاد بر کتاب
تا بود نغمه بلبل شنو ساز و گر

ما چون موج دائم در کشاکش میرود
روی ما چون صدف بر خط در دامانم است

ما غبار خط شبرنگ گشته است تا بلند
صایب از دیدن آن چهره نمادارد ادب

خیز شو زود عالم جبر ار طلب
دست بردار ز خود دامن ملک ار طلب

حاصل دیدی ز زمین شاه سلیمان باد است
دو جهان را ز کرم بخش بکبار طلب

نکته فتح تسلیمان بهن موران را
هر چه سیحا می‌ز آن لعل شکر بار طلب

مستی آن که خماری نبود در پی حال
از شفاخانه آن نرگس بیمار طلب

عشق در پرده معشوق نهان می‌باشد
خط طلی مار از شکر زار طلب

چون نداری پر و بجای برسان بال
چون سلامت طلبان زمزمه دیدار طلب

خاک را قافله میل سایه چه
در ره عشق ز مرغان بیکبار طلب

از صدف نسکم شوان بوهمت زنهار
چون دهن باز مکن گوهر شهوار طلب

پرده آبی بیت سیاهی صایب
عمر با دیدار آن طره طرار طلب

کوثر پیدا ز سختی هده کرمان باد است
گرد صحرای محشر سینه سوزان باد است

هر که دارد قطره اشکی ز داغ و نظر
هر که دارد آه گرمی ز دل سوزان باد است

وجد از دست عالم را قصل بر دوات
هر کجا سر شکسته باید هر کردان باد است

هر کرا با سر خویش بیدنت و کوی
داغ سودا و قطب بسلم صد دیوان باد است

کیست صایب انکه داران شود همدرس ما
داغ سودا نقطه بسم الله جنون باد است

در نقطه خاکست نهان گوهر شهوار
در پرده این گرد بسی گوهر شهوار

ابلیس ز آدم قدا افزاست دیده
غافل که درین پای علم تا بود ز دست

هر خنده زیست اگر داشتنی
گر زانکه درین خانه تاریک دری هست

در سر شوری اوج نظیت صیا
امن توان شد ز خود تا اثری هست

پر کار تر آنست بود گوهر مقصود
در خوش چو گرداب ترا غرقی هست

هر موج خطه از کلید در فیض است
زین بحر سفینه پای بر دان خاطری هست

چون نخل بر دامنه ز جو در رق ندارم
بهر دگر است مرا گر ثمری هست

صد چشم بدار قطره شبنم کمین است
از آنکه درین باغ خوش سر زدی هست

در کوه تن من سرمست کشادش
در سینه هر سنگ که پنهان شرری هست

گر سنگ بیارد شوان قطع طمع کرد
صایب ز نهانی که رسید ثمری هست

زدهن تو نومید رو از ملامت دوست همانکه دهن یوسف از کف زلیخا دوست

اگرچه در ره دیدار هم از گریه جسم دل رسیده من خانه بعد از گردوست

چه دلنواز شیرین زهاست او را قبلش ز درش هر که قناعت بود بیا گردوست

قبول پرتو احسان ز آفتاب مکن که ماه نیست به رخسار و ذات گردوست

مکن ز بستگی کار تنگ و چون پیمان که صبر غنچه گره را اگر بگشا گردوست

نیستون بدو عالم ز بس غم دل که گوهر تو صدف را اگر انبا گردوست

همین ستاره رازی که در لب مرا هزار مرتبه صبح را اعتبار گردوست

رسید در شب حل سکر و جلی صاحب

که هیچ موی غمازان اگر کف رنگ گردوست

چشم روشن را جهان در چشم ما آشت شبنم پیشانه را گل در قدم ما آشت

روی گرمی هر که از سعی خدا بیاید ای خوشا پروانه کو را کار و ما آشت

نیست پروای شکایت حسن عالم سوز را طفل از یکوش را دامن جهان آشت

رحم بر حیرت چون با نفس شد کار زار در جهاد و کشتن مداد آشت

تا نه بینی چهره ما را یک دنیا دار را کی شود هر گز ترا روشن که دنیا آشت

محض صد پرستیغ ما کین سیل لاله زمین عشق در هنگام هر پی چون آشت

عشق عالمسوز صائب محو کلاه غفیل با خدا در پرده دارو که چه چند آشت

ای دل مفت زمک لب لعل او گرفت جوش خمی شیار ز دست سبو گرفت

کلک تیغ شهادت ز زخم ما ای آب از صفای گهر رنگ جو گرفت

تا جوهرش بصبح قیامت شفق جامی که دیده از سیه گون او گرفت

کو مرهم صدیث پاکی دامان او شنید از شرم مرد دست صدف را بر او گرفت

از شیر و ورت بین می حلال تر زین لعل تلخ کی مراد کلو گرفت

دست دعای خلق بود بشتبان هم زان خم چای ما که دست سبو گرفت

دست از جهان نشسته یکی آرزو کشید این نیست دامنی که توان بی سبو گرفت

صائب ز نازدیده بی مغز خو گرفت

طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

چشم پر خون صدف که بر مرگ دانه دوست دل هر کس که شود زیر و زبر خانه دوست

لیلی و حشی ما را نبود خلوت خاص روزه هر کس که هست سینه خانه دوست

مرغ خسته که خون سیکند از فریادش هیچون نیست که تا موی قفس خانه دوست

یاد کار چکر سوخته مجنون است لاله چندی که از دامن صحرا برخاست

بر سان زود بین کشتی می را ساقی که عجب ابر تر بی ز دریا برخاست

پاکیش از زود دلها که دیت اهل نشکاه

صائب از خاک ز دیوزه دلها برخاست

باطل حجاب دیده حق بین نمی‌شود دنیا بهشت و نقش حق پرست است
کیخسرو و اگر کو سر دریای جم تیم چون بر چشم اگر سد ضمایر است

چون شعر تو بهار و سخن بسر انجمن
صائب بهر که بنگری آن گلبن است

نه همین سرگشته‌ام او را و لیکن گردون خضر بر نون و چکیدن نیل و اگر دانست
گرچه ما چون سرو آزادیم از قید امل همت ما است ازین مزرعه بر دل بار است
در تو گر دکسادی کو سر شهوار من خاک عالم در سبک در چشم قارون کرده
میکنم در کوچه گردی سیر صحرای جنون وسعت شهر مرا فارغ ز مامون کرده است
دامن معنی بیاد نمی‌آید بدست سرو یکمصرع تمام سر موزون
بسکه تشریف بهاران ارسال داده‌اند آنکه از یک استین صد دست پیراهن
آنچه در دامان کهسار است صائب آب زر
سنگ را مجرد می‌فرد و دل خون کرده است

از جوانی غبار سینه ما مانده است نقش پای چند ازین طاوس بر جا مانده است
در بساط من ز غفلتهای سبک پرداختم خواب سنگینی که کوه قاف بر جا مانده است
نیست از چشم دل بیمار اخوره دوداغ ظلمت از نور رشید دماغ ما مانده است
بیکنفس از سر موهوم شنیدی امر کن ایم از خواب گران در سنگ خارا

آفتاب را که شد چشم تر بر ره دار صبح محشر سینه خاک مجمر کشان است
ناله غیب که پهلو میزند ماه عید موج دور افتاده از چشمه حیوان است
برق جولانه که دارد در خم چوگان آسمان سپر بر کوی ز چوگان
نیست کار آسمان از اول صفا ساختن از دل هر کس غباری نیز دارد جولان
از خرام او بهر جا دوان شاخ نبات کاهش صد مصرع برجسته در دیوان
آتشین روی که نعل من از آن گشت آسمان چون دره قربانیان حیران
عشق سلطانیست بی پرداخت چندین ماه هم از نفس شکستگان گوشه زندان

بیت صائب شکوه از گردش دوران مرا
در دو روز افزون من از حسن بیان اوست

هر زمان در شهر بند عقل بود لایات جز جهان عشق بود کز جهان بیت
دیده خلقت بیماری و دادیم بکس عید و نوروز است از بی‌باکی ایمان
رفته و آینده اهل حال امنوز است از حیات جاودانی خضر را حسرت
هر که در دریا شود زاهل بصیرت جان هر نظر صبح جمال نفس در غالب
حسن سیماهات کرد دیر زنو بحوار مهر چشم و دل خورشید تر جانیست
از درشتیهای خط خوبان بام شود با جرحت دیده کاز احتمال مشکل جهت
گفتگوی عشق را هر گوش شو اشنید بیت جز چاه و فن ان راز را

گل اگر پرده‌نشین است چه جای گله است / خار این بادیه در پرده صد آبله است

مرگ گر دید سبکروح نماند بزمین / بوی گل نفس ای صبا را حله است

رشته جان اسیر مشتاقانست / هر طرف موج سرشک که دین مرحله است

سید بدر مرصع از آلهٔ بر خون / چشم خونبار که ایزد بی من قافله است

محنت روی زمین با دل من دارد کار / خار صد بادیه چشم بین آبله است

نفس تنگاه دلان عاجز شیطان نتوان / سنگ کم از تیر نباشد خوشبان گلگله است

چون نباشد بسر لف سخن سوگندش

صایب از حلقهٔ گیسوشان میبین سلسله است

خال محتاج کند زلف عنبرفام است / دانه چون افتاد گر احتیاج دام است

شبنمی را گر محیط سکندر افتاد دور / در کنار لاله و آغوش گل آرام است

در مصیبت خانهٔ دنیا که آزار است مرگ / خون خود را میخورد هر غمی که بی‌کام است

میبرد دل پیچ در ابرو چه تنها / طفل افتاده در آن شیر آرام است

ترک خود کامی جهان از اسکندر گرفت / تنگ‌ای حسرت نصیب مردم خودکام است

شام ما روزه دارد در صبح عید را / بی تکلف هیچ شهری بیقدر چون شام است

از زبان سکوه ماهس صایب فارغست

سکر ستان زهر از تلخی بادام است

شرف است تو نباشد سر لف دیگر / از برای دل ما قحط پریشانی نیست

از ره میشود آن مار ز صلت صایب

رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

دیده‌ای کاو را بحسن کسی آشناست / شبنم روشن گهر در گلستان بی‌رواست

ابر و از آنچه و حنا زیبد او فرز / خال موزون هر کجا چهره افروز ماست

سکندر پست و پاسی شمار جوزن / موج دریا چین خاشاک بازی ثناست

سرفرازان جهان را خاک ساری نیست / گوهر شهوار اگر قیمتی کیمیاست

بر دم شمشیرم از باریک بینهای عقل / ای خوش آن رهرو که در راه طلب بی‌پاست

تو جهانی ساده در آغوش بیتاب نفس / برق آزاده نقش بی‌ایام ماست

چشم بنیاد جهان عقل بلند و بکبر / در سپاهان تو گل چشم تو پیدا عصاست

مایه‌داران مروت مایه کاز تهیدستی / ورنه بوی پیرهن فارغ ز آمد و شد است

سر بیاند بوی گل خود را به بال جبا / گرچه از رنگ شلایان پای سر خرقه‌ست

میشود رایج بمسل خوش صایب فرعها

باز گشت بوی مشک آهوی تاتاری است

بدوست آمد نوشتن شعار پیکانه / بشمع آمد پروانه بال پروانه است

یکیست بستن احرام بستن نه نمد / ترا اگر روی دل از آنچه سوی تجانه است

میل کند بغنچه غلط خانه چو ما — از بوی گل بسکه مرا خانه پر شد است
حیرت امان نمیدهد تا بیان کنم — کاین بحر بیکنار ز یکدانه پر شد است
از باده خشک لب شدن و بر دم گفت — تا تشنه ام تهی شد و پیمانه پر شد است
گلگل شدست روی تو از جام آتشین — اسباب عیش بلبل و پروانه پر شد است
شمار سهل آفت دنیای سهل را — صد موج گشته بر سر یکدانه پر شد است

صایب بذوق زمزمه ما کجا رسد
گوشی که از شنیدن افسانه پر شد است

لاله رویی که از دغا رمد در جگر — برگ ریزان دل باغ و بهار نظر است
حال روشن گهر از آینه کس میدهد — هر چه در خانه آینه بود در نظر است
تا بکی سال و مه عمر ز هم پاشیدن — حاصل عمر بتحقیق نه از آرزوست
ریزشی میکند از آه گرم ابر بهار — ورنه چون سرو مراد است طلب بر گهر است

سخنی که جگر سنگ برون آرد
بی تکلف سخن صایب خونین جگر است

دل شب وصل تو از صبح گذر میدهد — عیش من تلخ ازین قند مکرر میدهد
چه شکایت کنم از گرمی صحرای طلب — من که مرآله ام چشمه کوثر میدهد
هر که حاصل شود این زحمت گرد — سخن ورد سنگ بدین سکل که ای شود

نظر حاقه فرا گیر نمیدارم که آن دریچه بخت مقابل افتاده است

بشوخی شمره ما بستون رو بر د ز رخنهای نمایان که در دل افتاده است

ز تشنگی نمی ساقی کمان بر بی‌تاب

که اشکی بر گریبان محمل افتاده است

عقل حیران دیده که ماتم زاده است عشق سرمست که سرمستی عالم زاده است

هر که زد مهر خموشی لب چون چرا گرچه پیر است درین دایره خاتم زاده است

عاصیی اگر سر و کار بدوزخ باشد در بهشت اگر دمد بر نعم زاده است

هر که در معرکه با چو مژه تو خون تیغ روز کارش بخموشی گذرد دم زاده است

دل کمر کرد و دلان از لغد پشیمان انگشت میتوان گفت که سر رشته عالم زاده است

هر که صیاد ز بد خوشی پشیمان نشود

تخم نو بست اگر صوت آدم زاده است

اتفاق دوستان با هم دعای گشتنست سختی دوران دانه تا در هر صنعت

سازگاری پیشه کن با مردم سیکار تا شود حاصل تو از خاری که در پیرهنت

ملتش هر دل و دین عالم بقدر و نام زاده است روشنایی خانه تاریک را از دود نیست

دست رد بر سینه خواب پشیمان مانده چون سبو دستی که در منجاب باشد هست

هر که شد قانع بموی کاکل و پیدا نه بوی پیراهن حجاب یوسف پیمان تست

ای بجا آرن برای سپر داری دل خاکستر پرده نگهبان آتشست

در پنجه فسرده عشق تو نه فلک چون مهره ای هوم بغیر دل آتشست

سوخته از عشق تهاریست دلفروز در سر شرار سهمه گلستان آتشست

صایب ار گفتگوی او گرست بزم عشق

خاموشی تو تخته دکان آتشست

بنوخطان گرفتن دلیل دیدنست که حسن چهره بدیهی حسن خط نظر است

خموش باش که آن کوه ناز و تمکین را خروش هر دو جهان خنده ای بگریه است

کمی بپرده دل از عشق بر اپنا که پرده داری حسن لطیف پرده دریست

درین بیابان حیات قناعت کن که تازه رویی سرو چمن بی ثمر است

بداغ عشق قناعت کن از جهان صایب

که دور خوبی گلهای بوستان سپرست

دل و نظر در دم فرزانه بزرگست طفلان پیشنهاد که دیوانه بزرگست

چون اشک نکشدن از نظر هر دو جهانا سهلست اگر همت مردانه بزرگست

از یاد او بان کعبه دل میکند ام با دل بود باش که این خانه بزرگست

با وحشت شبر چه بود کوه غم عشق در حوصله تنگ تو این دانه بزرگست

در دیده میزان تو نظر سنگ کشتنست چون بحر بچشمی که صدف خانه بزرگست

از خون کنم قلم بردار از من رو نگاه — وین مرا خصم بود نیست تا ساکت

ای شکست بال صیاد قفس خون میخورم
ای خوشا وقتی که پیش دل کلک بشکست

آسمان سنگ دل از گریه ما غافلست — گوش سنگین صدف از جوش دریا غافلست
با کمال قرب دل نیست از جانان خبر — زنده از دریاست ماهی زو صفا غافلست
چهره دل ترجمان راز ناملاست — وای بر آنکس که زین آیینه سیما غافلست
چشم ظالم بر این بخت روح تلخ آمد — سوزن بخیال چشم زهال عیسی غافلست
جان چه صید اند اجل کی حلقه بر زنجیر — از سفر کردن شرر در سنگ خارا غافلست
هند چون دنیای حداد است او بی آنکه — هر که نقد بسته بعقبی دل دنیا غافلست
محو دنیا را بگرد دل گرد و یاد مرگ — از مطلع طفل هنگام تغافل غافلست

نیست غیر از بیخودی صایب قضا پای دبان
وای بر آنکس که زین دامان صحرا غافلست

شور در انیم بهاران هوا آبیست — هر شاخ گل جنون مرا آزاده است
از نافه ساز فیض خود و شبنم است — گر بحر بیکران جهان را کرانه است
شوخی که گوهر به بیابان بلند — بخت بلند رفته تا را فسانه است
آزاده که خاک نهاد است و پرش — بر صدر اگر قرار کند استانه است

بلا مکان حقیقت کجا رسد زاهد — که زد بدیر خشن قبله در برآورده است
مشو ز لاله سیراب و داغ او غافل — که لیلی سینه خانه بر آورده است
تو تشنه جان نیم خود خور که عشق بیکس دل — مرا چو کبک بکوه و کمر برآورده است

که بر لب کب او فتاده حباب
که ناله های نمک وکر برآورده است

از فیض نوبهار جهان بزم حیدر است — دست نگار کرده رخ می پیدا است
بر موج سبزه طرف کلا بشکسته — مرواح خامه چشم غزال مید است
باغ از شکوفه لب جا در گرفته — از لاله کوه عاش در خون طپیده است
مژگان سنبلی شده پر فیض گشته — هر شاخ پر شکوفه صباح دمیده است
هر برگ سبز خطی شیرین تکلمی — هر شبنم گلی نظر پاک دیده است
از لاله بوستان البلعت پیکان — از جوش گل چمن ز سایه گشته است
عالم ز ابر موج پر از دهیزند — صد زین سفینه طوفان رسیده است
شیرینی نشاط جهان را گرفته است — صبح از بهای رشک گرب دیده است
این قامت خمیده و عمر سبک عنان — تیر گشاده و کمان کشیده است

صایب همین بود دل آزاد زوی
امروز زیر چرخ اگر آرمیده است

صایب مرا بخواب نخواهد گذاشتن

بیدار دولتی که نگهدار ماست

عالم شکار بال ارباب عقبی و شمنست — این دیده حسن بوش او انتها پناه شمنست

وادی سوار در بر و اگه نه مرغ — اگه ما را کل نشاند در ته پا شمنست

جلن روشن ضمیران تیغ مصقل آرات — وای بر سنگی که با آینه ما شمنست

دشمن خونخوار از احسان کو از آیکند — عاقبت اندیش با اقبال فیا شمنست

نیست جز خواب پریشان نقشها آینه را — هر که از روشن دلان شد با تماشا شمنست

شرخ و خون میکند طفلی که گستاخ میکند — بد گهر از جهل با چرخ مصفا شمنست

گوش شنکین میکند بیهوده گویان را — زین سبب واعظ بزند باده ما

از نفاق خصم صایب میکشم پنهان دل

ورنه دارم دوست هر کس را که دشمن آشنا

دوش چون خیز حکم از نظم احوال خودست — روز و شب طاوس لرزان بر پر و بال

شیشه کر طاق آمد بشکند چون آسمان — از مدار آن طاق دل افتاد بر حال خودست

نیش شد قیمت بنوار از دریا می تپد — مسک از قدر خدا بهره ز مال خودست

کاهلان پیش از شب خود از سر نمیبندند قبض — بهره طاوس از پا پیش از زوال خودست

خاکساری شد حصار از دیده مهین مرا — گوهر از گرد یتیمی پرده حال خودست

در غریبی سیلی خوان می آید دست — ورنه از صبح وطن شام غریبان صبح

سنگ لطفات دهان گیرا و یو انگشان

ورنه صایب اهل دشت را بیابان بوستست

از شش در جهات امید کشایش نیست — در بند روزگار نجات از جهانست

چون پدر مرگ تلخی حاصلی تست — انجام کار قسمت ابدی بنا تست

خاتمه از خطا پشت لب ما را شد — ای لطف بی سبب تو بیانست

بیل عیش بنگر گل چشم دوخته است — بر مزرعی که سال گذرد و زکات نیست

از کل آفتاب جدا می نمیکنیم — چون سایه آشنایی ما بی ثبات نیست

چشم از جهان بپوش که رخسار زشت — شاطه به از عدم التفات نیست

از عشق بار دم بکناری گرفته است

صایب حریف دشمنی کانیانیست

کوه غم بر خاطر آزاد در دان بار نیست — سایه بر سبک رو برکات آن بار نیست

مرهم دلسوزی ما با جگرم میکند — ورنه بر دیوانه من سنگ طفلان بار نیست

داغ دارد گریه در شبهای وصل ما مرا — ابر اگر در وقت خود باده بیقان نیست

از بهای خویش اقبال بود در دل کران — ورنه بر یوسف خاتر اوان چاه زندان نیست

از زنجیر باشد مطربه فلاک است — بر دل فلاک فریاد اسیران بار نیست

شمع این سنگ فروغش که صحبه گردوست — روز کاری شب تاریک تر بر من است

بر خمخانه افلاک بوشت افتاب — روز و شب در سر دور از باده بر جوش است

گرچه چون قمری کو کو غل از دیدن نیم — قد کشیده نمای سرو از تنگی آغوش است

گرچه ما از نیست صایب باده جز سرخ تر

کو شهانک شکر از بانگ نوشا نوش است

از پریشان خاطری ها فال گرفت — دیده قربانی از خواب پریشان کار گرفت

بیکسی ذوق صلاح دنیا و دین کار را — پای خواب آلود از خار خیلان کار گرفت

نیست جز دلهای دلش آزاد را — خانه ما کی از فضولیهای مهمان کار گرفت

نا امید ساخت در دل شیشه را — تخم آتش دیده از خار خیلان کار گرفت

هر که بر روی زمین چون مور در فرمان است — از بساط تنگ میدان سلیمان کار گرفت

نیست جز تسلیم درمان درد و داغ عشق — نور ماه و آفتاب از منع دربان کار گرفت

حرص فرو نیامد ارد در دل خرسند — کو هر شاد آب از دره عمان کار گرفت

در جهان بیخودی هر خار و خس گلشن است — غنچه بست از فکر گلستان کار گرفت

طفل بی ادعا تماشا و تماشا بیش بود — دل زیاد ادعا دان زلف پریشان کار گرفت

مغز چون کامل شود از پوست کردد بی نیاز — از دو عالم صاحب آزاد مردان کار گرفت

کی ز تیغ شود دلگیر صایب از کار — از غم خوردی شهیدان عقده دان کار گرفت

خنده مهر شنم از گل برگ گلزار است — مست شد یار و همان عرض حیا با آلوده است

مرشب عید شد صبح می آبستن است — عیش روپوش جهان موی خضاب

میرسد سامان اشک آه ما صایب غریب

آتش خمار ساقی با آب آلوده است

بنیم جلوه کسی شوری بهم زد است — بیک پا و کسی لشکری بهم زد است

مرا به بسمل تصویر رحم می آید — که در هوای تو بال پری بهم زد است

ز چشم شوخ تو شد ملک صبر زیر و زبر — بیک نگاه کسی کشوری بهم زد است

ز اشتیاق دو خام را تو بر هم — بدین نشاط دو کف دیگری بهم زد است

سری بعالم سودای کیش صایب

ترا که کاکل سیمین بری بهم زد است

مهر را در چشم تنگ ذره نور دگر است — بحر را در تنگ ناقی قطره شور دگر است

سرمه چشمی جو بوی گند از رنگ تو — چشم لیلی و مه مارا غرور دگر است

گرچه نقشی هر دم از طوفان زند دریا بر آب — اشک ما را اضطراب یا شرار دگر است

بیک مجنون ز صحبت لیلی مال — از جهان رم کرده را جو حضور

رنگ شو تهمت دور و خانه پرداز صبح — در بهشت اهل دل جور و قصور دگر است

تیر دلدوز خط و خال را بیت روز کار — کافت پر هم کمان را تا ز زور دگر

ورزمان نالهٔ شبوار وضع آسمان — طوطی هر کز از آیینه میداد نداشت
در رگ ابر کرم من کوتهی هر دو نیست — دفتر افلاک هر کز قدر احسانی نداشت
تا دل آب شد باران حیرت عالم شد — ورنه از نشتم گلستان چشم حیرانی نداشت
وصف نقش مراد آن زد که در روی زمین — خانه‌اش چون خانهٔ آینه در بنا نداشت
نقش امید از دل هشت آفرآسمان — بیکلش زان بار خشک امید باران نداشت
عشق صایب عالم آسوده در شور کرد
ورنه این دریای بی‌لنگر ز طوفانی نداشت

از شکوه عشق میدان تنگ بر ما خون شدست — دامن صحرا ز یک دیوانه مجنون شدست
میکنم چون موج در آغوش دریا پرورش — تا فغان حسار از دست ما بیرون شدست
هر کشتی من بسکه زین آشوبگاه بی‌دوام — با دو رخ دیده که آهو لرم مجنون شدست
شانه شمشاد راست کار سیکنیم — بسکه زلف گرم تو دلها پریشان
ز انقطاع فیض کوتاهست ایام خزان — دولت فصل بهار از فضل ابر فروردین
نیست در روی زمین از نیستی اثر رود — چهره زرین نهان در خاک چون قارون
همچو لاله سیه‌دلست صایب بر جگر
آه ما از بسکه نومید از در گردون شدست

بیقرار صبای جانبر چشم تر پوشیده‌ست — هیچ دو تاب بر شبم را خوش کم پوشیده‌ست

ورنه از خاکستر خود سر بر آرد همچو ماه — تا ز خاکستر نشد پیدا نمیگردد سپهر
از فلاطون چون ز دانا در دل دانا نشد — از دو چشم خود نمیگردد ز دانا سپهر
ز آفتاب چون ز دانا در دل دانا نشد — از دو چشم خود نمیگردد ز دانا سپهر
صایب از خاکستر خود سر بر آرد همچو ماه — تا ز خاکستر نشد پیدا نمیگردد سپهر

باصدق تو دوری کن از دیده شکر گیرش — تری که تو در است در آغوش گهاست
صایب دلش بصحبت گلشن نخورده‌ست
شبنم که خوشه‌ست در دامان گرانست

خاکساری بلند بهار را افتادست — آسمان این شتر را در پا افتادست
عاشقانرا نیست جز تسلیم دیگر مطلبی — دیده قربانیان چهد عا افتادست
در چمن گر شوان جام می از روی داد — از گل اخگر در گریبان صبا افتادست
نیست جز تری که بر ما خاکسار خود رسید — بر زمین تری که از اشک قضا افتادست
بر لب دریا زبان بر خاک سیماب خوش — بخت من در نارسایی بیمار افتادست
از غریبانست در پیش نگاه آشنا — بسکه چشم خلش ناشناسا افتادست
میکند از دیده یعقوب روشن نور — تا ز یوسف بوی پیراهن جدا افتادست
عیب از آیینه میترسد بر گرد و تش — عیب جو بیهوده در دنبال افتادست
دارد از افتادگی صایب همان نقش مراد
هر که در راه چون نقش پا افتادست

صبر بر زخم گران سنگ ملایم مشق — تو نیک شتن بر کوه طاقت بهمن نیست
مور قانع یافت از سلیمان تا بجای — بر جگر دندان فشردن از قناعت سهل نیست
عشق عالمسوز را چون برق آتش ریز باش — ورنه خار زخم صحرای ملامت سهل نیست

نیست زور دست تیغ مخمور دامان گل تا که این سودا در کلاه آرزوست اوحدی

از رگ گل نمی‌سیان باده یدیزا نیست ورزمان چشم او عالم فرنگستان سیاست

میخورد تیر حوادث رایگانی بشکر

هر که صاحب بر سر خوان فلک مهمان شدست

بهر دل آتشی از روی دلبر افتاده است سپند است که از چشم مجمر افتاده است

زلال وصل تو با رب چه صحت دارد که آتش تو جهانی بکوثر افتاده است

ز خط نگشته بناگوش او غبار آلود که عکس گرد یتیمی که در سر افتاده است

مرا ز گوشه عزلت مخوان که میترسم که چشم من بتماشای دیگر افتاده است

مجوی از دل چاقان عشق تو آرام که این سپند بصحرای محشر افتاده است

ستاره که من از داغ عشق دارم بآفتاب قیامت برابر افتاده است

کشته است لب او زخط مشکین سر که سایه پر طوطی بشکر افتاده است

عجب که روی بآیینه سخن آرد

چنین که طوطی صاحب بشکر افتاده است

در زیر تیغ یار که سرها در و کم است وارم حسرتی که نظر ناز در کم است

زین آب زیر کاه که چرخست و کهکشان این شوکه موج خطره در و کست

هستی است سنگری که از و زیر نگشته زنهار نیستی که گذر ناز در کست

عیار عظمت از این بیشتر نمی‌باشد که آفتاب قیامت مرا بخواب گرفت

ز عشق کار جهان با نیستی و صاحب

خوشا کسی که توسن آن جناب گرفت

هر که چو دشت قدم در آستان خاک کشد هر که دست افشاند بر جان پای در سر کند

بوستان از شاخ گل سرسبز و بالا گردد در زمان سرو خوش رفتار او بر گل کند

وقت آن کس خوش که چون گل از دل آن جان خوشبهای خوش که در دامن قتال کند

پیش از این بر کرد شستن چشم بیدار بود این بنای خیره را پروانه در محفل کند

دست همیشه آن معراج گردد خوش چند روزی میتوانستیم اگر بر دل کند

صبحت جان باتن خاکی دو روزی پیش نیست موج را در آنجا بد در کف ساحل کند

دور گردد از خانه خود دولت خانه را

هر که صاحب بستی رو بر بنده سایل کند

غنچه را چاک که بر من ز گریبان رفت تا که دیگر تماشای گلستان رفت

از لب یار به پیغام سازید که خیزد باد بهشت از این شیوه خوش رفت

دست دریا شده و چشم غزالان عبیر تا که امروز از این دیده گریان رفت

یوسف مصر شد از بند نخوان آزاد یوسف ماست که از یاد عزیزان رفت

کسب لب لعل خنده شادی نهاد که گل از باغ بامین خرم نمایان رفت

تا کی سپرده باشد تیک و بد ساغر کجاست
دل بی‌سبق شد سیاه‌نامه محشر کجاست

در تن روشن حسینان جان گیرد قرار
آب را آسودگی در دیده گوهر کجاست

سوخت خورشید درخشان روی صبح
حسن عالمسوز را آرام در چادر کجاست

سینه‌ی دوشنملان زیت را زر بهر
نامه‌ی چیده‌ی دستکار محشر کجاست

نیست غافل آفتاب از لعل آتش‌رنگ
عشق میداند دل بیمار در بستر کجاست

خط بران لب‌های زیبا دلبران
خضر را آب حیوان یاد اسکندر کجاست

در حضور حسن خودداری نمی‌آرد عشق
شمع روشن چون شود پروانه‌ی بال و پر کجاست

برق عالمسوز خشک و تر نمیداند که چیست
عشق را پروا نمی‌سید فرموده لاغر کجاست

رهروان عشق از زیر و سر ترک سر
ره کجا منزل کجا رهرو کجا رهبر کجاست

منت صندل مراصیب ز سر پیدا کرد
سایه‌ی منت در دوکران لنگر کجاست

در سر جگری شوری این گرم قصه‌ست
چون صبح مراعی نفس بر همه کس ست

امید آزاد شدن فال غریبی‌ست
از آن که خیابان گل از چاک قفس ست

گلستان نشاط از دل عندلیب آرزو
چند کند دمن نادیده آواز جرس ست

گرفت مرا دهر تنگ شکر با
سامان بسوزست زدن همچو مگس

صایب نشود پخته سخن شاد نیاید
در سینه‌ی مردل که چو کوره خام هوس ست

از نور رکان روی صایب بگر دیدن
دل بیت آوردن مو از سیاه‌ست

در بحر شعر خاشی زلاف بهترست
دست بند محبت عجز شاعر است

رنگین ذبح تو تا باشد چهره سخن
از خون خضیب تیغ بمقدار جوهرست

مهر از جهان میرکه غذای لطیف او
خوبیست در لباس اگر شیر مادرست

صبر کن از کاب نیاد بکار عشق
دریای بی‌کنار کجا جای لنگرست

بر دل غبار کلفت ایام نیست
کو مهربان که رو بتیمی کو ترست

از عالم جهات امید نجات نیست
چاره مهره که گرفتار شش‌درست

صایب ز خاک چاشنی قند میبرد
موری که جوهر حسن کلو در شکرست

در خون کسی نظر را چشمی کجا بجاست
تیغ برهنه باشد روی که بی‌لقاست

قلب سرور کیست و لوحی بیضان
دریای کو که هر کنار حباب‌ست

اشکوه ندارم از شکستی
در ماه تمامی نقصان آب‌ست

از بیقراری ست آن خاکیان رزق
شیرازه چاپان از موج سرست

در جای خویش از دیگ آب روی کسان
شیرین ترست از جان تلخی که در شکرست

از سینه‌ی روشن در مغز قوت
در بند پوست باشد علمی که در کتاب‌ست

دست ما از تست دست از دامن اخلاص مدار
زحمت تکلف سلطان جز دوان موجب نیست

آسیا جام را آب از می دوش بود — موجه‌ها پر نیز و قدح را شهپر است
فارغند از مهر تابان تیره روزان نیز — می پرستان را ز دوران شیشه‌ی می در است
چون کف دریای رحمت پرتو مهتاب را — شاهدان سیمبر پوشیده زیر چادر است
نور مهتاب پریشان در بساط باغها — آهوی مشکین شب را نافه‌ها می‌ریزد است

اینکه صایب در کهن سالی جوانی میکند
از نسیم التفات شاه والا گوهر است

چشم پوشیده از خواب ریشان کرکت — از هجوم سیل این خمخانه‌ی کیان شکست است
تا چه باشد نوشخند آن عقیق آبدار — کز جواب خشک بر من آبگون گشته است
گر گشایند مش رگ که چو بر کرد و با — بسکه بر رخسار او آیینه حیران گشته است
از نشاط دردمند می رود سنداد را — استخوان چون پسته زیر پوست غلطان
گر ز مهر چشم وحشی لاله تخم بی‌دلی — میتوان بخشید یکین در بیابان گشته است
در نداش خون دل موزون کو از شود — بر سر خوان فلک مرگ کهن گشته است
گوشه وحشتکی دارم که چشم کهکشان — پیش چشم عرصه فلک سلیمان گشته است
گوی زین سعادت در خم چوگان است — قامت مرکز بالا در دو چوگان گشته است
نوخط ما گر هزار و رحم در دل نیست — چند روزی بند کرد این کار و سامان گشته است
نه صایب ما گدایان بحر آب روان — شبنم من از ره چون کلک سامان گشته است

نیست از رنج زمانه موج پرای چو — می کنار ابر بجوهم نی آغوش صدف
خوشی خوبی ناب گوهر لنگر جانب — چون گهر گرد یتیمی آب جو هم نیست

در سواد فقه انکار سلطان قاسم
ابجد خوانی که بر شعر شکسته است

سان ابرو و چشمها می‌ریزیم
تیر در دامن صاحب دل ما زین خوش
گرفت اندوه‌ی زین خوش
بیکی دارد ز صاحب دل ما زین خوش
بیکی دارد ز صاحب دل ما زین خوش
بیکی دارد ز صاحب دل ما زین خوش

کشت امید مرا رفت باران کرم — دست خشک این بخیلان از احسان بست
یوسف گم نام من از گمرهی خوان رفت — سر بکیسه خویش بردن چاه کنعان
با سیه روی نیم و امید از تحول — عبر دریای رحمت خال عصیان
تکلم رنگین است صاحب نفس او از من
در بهشت آفاق دارد آنکس که مهمان منست

زدوام خوشکان عشق را زیبایی است — ز لفظ معنی کاندر اجل نیست
وزین زمانه چنان زانه خیل دوست — که از شکاف دل اسد رشوانی نیست
خوشت در دل شب دستگیری عاشق — جهانی که نهاند بود راهی نیست
دل من و تو ز همصحبتان دیرین — مرا بطن هم گر آتو نیاید نیست
زخمه روی کردن نوبت بخم — که زخمهای نخش بعضه زاهی نیست
کجا رهیده ز مردم که پیدا غا — سنگچه تیر از پاس آسمانی نیست
ز فیض عیش مرا فارغ از خزان شاهم — مرا چو سرو دستگاه ز پیوستی نیست
فغان که آبله در پرده میکند اظهار — شکایتی که مرا از برهنه پایی نیست
در اصفهان که بدر و سخن رسد صاحب — کنون که منصف شناس نیست عیانست
جهان بر آشنایان دیده بیت — فضای دیده چشم ز آبست

من این سرگشتگی صائب بترک چون و چرا دم

در بیابانی که چندین خضر سرگردان شده است

دل بنور شمع شوان در کنار ما نیست / ساده لوحی آنکس که دل بر غمزه ما بسته است

میشود دام بزرگان از هنر مستان / طرف شهر ستون از تیشه فرهاد است

رو بهر مطلب که آرد نیرو نقش مراد / صفحه رویی که نقش از سیلی استاد است

ناله کردن در حریم وصل کار ما نیست / در بهاران عندلیب آب از فریاد است

میتراود حسرت آغوش آن آغوشها / زخم را شوان دهان از شکوه مهد است

کوه را از جا در آرد شوخی شاهان حسن / نقش شیرین را بسنگ خاره چون فرهاد است

روزگاران سبکرو خوش که ما شاهان / تا نظر دارد چشم از عالم ایجاد است

چون توان کشت این ازدر کشتنم / تیغ از خود مرگ در صیقل فولاد است

دل دو نیم از درد و خون شد شاهد بر وقت

چون توان صائب رخ غم بر دل شاد است

مارا از داغ جنگ و سر کار دارد است / ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار است

دیوانه که میبرد از سنگ کودکان / بیرون نکشد ز شهر که کامل عیار است

چون موج سراب ایستگاه کس است / پایی که در مقام فنا استوار است

باز ایمان خسک کمی هست کوی عشق / شمشیر چوب را جگر کار زار است

بیدادت جنت فکر مت غبار ما

در عالمی که کوه گران پایدار است

آن از زمانه گر ابر گرفت عشق از خاک / برنه عجز توان کو شمال گر دو نهاد قرار از دل شود بر کاهش عشق جمع می

جو گرد باد مدام بدست بهاست / که پشت دست تو شیر پنجه تو نیست سبکرکاب بود کشتی که در بیابان

٤٦

یقظة قلوب جنگ اتک اصطلاحه

دل سیه دم کل از زور کار می جنبد / نشاط روی زمین با غزال صحرا است

خوش است که بر تو خورشید عشق هر ساعت / زبیقراری دل گرچه جای نیست مرا

بکذر از دو جهان تا کمال عشق شوی / خوش است با عالمی دست و گریبان گرفت

خاشاکی زین که در دیوان قسمت بود / بکشودن خنده در فلک سوزان گرفت

بنفشه هم چه میکرم چو ابر نو بهار / با من احسان با تمام خلق احسان کرد

از حدیث دلکشا صائب دهن دوختن / ابدم مرهم

چیف آکنده دهن را از زبان گرفت

مرگ سبکروان طلب آرمیده است / چون نبض زندگانی ما دیر پاست

در شاهراه عشق ز افتادگی مترس / کز پا فتادن تو منزل رسیده است

در سینه کشاده ما وسعت دو خلق / بر روی بحر پنجه خونین کشیده است

تسلیم شو که زخم نمایان عشق را / کرمت بیخیلب خود در گریبان است

روزی طمع ز کلک تهی مغز مشو / انگشت خود دوقت ضرورت مکیدن است

از قاصدان شنیدن پیغام دوستان / کلرا بهست دیگری از باغ پیشتر است

نومیدی که مرده ایام صد / از روی نامه عاشق در پیش است

امید چرب نرمی از آن خشک طبعان / روغن ز دیگ آب بر آهن پیشتر است

شوان بکنه قطره رسیدن میان کم / تنها شدن ز خلق بجود دو اندر است

چون شیر مادرست مهیا اگر چه زان / این جهد و کوشش تو بجای کمیت است

صائب ز اهل عشق شنیدن حدیث شوق / او صرف تو عذاب نخواهد شد

قدم سعی تو در دامن حیله بست

ورنه افلاک ترا اطلس اخضر است

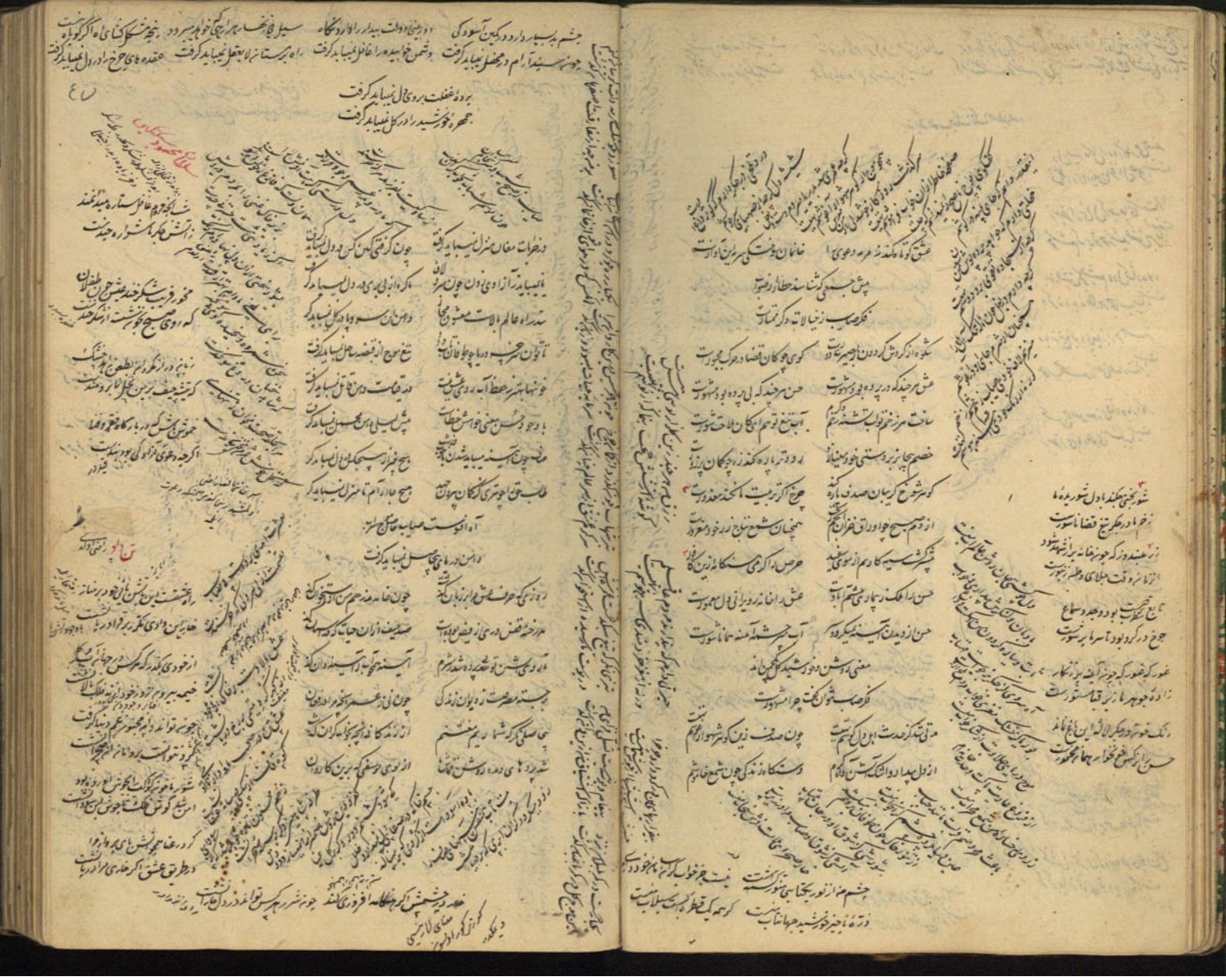

کوثر زده دلی چشم تر مردانست
دل را که درج گوهر مردانست
صبح اقبال اگر در افق آمکان است
رنجه نیند و چاک جگر مردانست
در فضایی که زند موج جلاجل تیغ
تیغ از دست فکندن پسر مردانست
سفر اهل جهان و طلب کام و نو
از سر کام که نشستن سفر مردانست
اصل دیانت و تقوی نباشد گر ازان
پاکی ظاهر و باطن هنر مردانست
نقد مرغایف در خورت باشد
آسمان دامن پیمیم ذرا در دانست
چون سر و از رفتار گذشتن بهیت
هر که سر داد درین راه سر مردانست
آسیای فلک و گرد حوادث دریا
نسخه از سر پشو و شر مردانست
چرخ سیمی است که طفلی هوا نگذشت
در مقامی که عروج نظر مردانست
داغی از سینه مشتاق کدیگی دارم
چون سخن آهیم چراغی کند مردانست
کف خاکستر صاب نشود چون اکسیر
روز کاریست که خاک گذر مردانست

حفظ دولت در شان گردن عم زدست
مداحان بشتیر از دین فرست
غم نفیسیست مگر کسی ده لوح حادثات
مر که این دار در بغل اسکندرست
کار ما را اسکندر کردن بنام خویشتن
سوختن از خود و یا پروانی از محبت
غنچه را سوختی و در بر بکشیم
این گره در رشته ما چنین کوهرست

علم اسمی بینه صافا نمی آید بکار
چون شود دایمه اهل بینا از خود بهرست

دل را که درج گوهر مردانست
آسمان دامن پیمیم ذرا در دانست
هر که سر داد درین راه سر مردانست
نسخه از سر پشو و شر مردانست
در مقامی که عروج نظر مردانست
چون سخن آهیم چراغی کند مردانست
کف خاکستر صاب نشود چون اکسیر
روز کاریست که خاک گذر مردانست

مر که این دار در بغل اسکندرست
سوختن از خود و یا پروانی از محبت
این گره در رشته ما چنین کوهرست

به نوبت تن خویش کسی میکوشد — که درین قلزم نوحی از نفس محرم نیست

نقش سوخته لاله خطی آورد است — از دل خاک که آرام دل اینجا هم نیست

هیچ صایب سیه روزی خود با ظلم

داغ ما از نظر مرحمت از مرهم نیست

هر کرا دیدیم در عالم گرفتار خود است — کار حق بر طاق نسیان ماند و کار خود است

خضر از تعمیر دیوار یتیم سوده است — هر کسی را روی در تعمیر دیوار خود است

کیست کز دوش کسی بار تواند برداشت — گر همه عیسی است در فکر خر و بار خود است

پیرهن حسن از دل افتاده بر دیوار دید — دیده چون یوسف در اینجا محو دیدار خود است

گریه شمع از برای ماتم بر دانه است — صبح نزدیک است در فکر شب تار خود است

چون نواند خار حسرت از دل بیمار — غنچه پیداست و پا دامنه کار خود است

چشم صایب چون صدف بر آب گوهر بسته است

زیر بار است طبع گهربار خود است

خورشید تر از خط سبز تو شد — چون سایه قدم پیش نهد وقت رواست

از خنجر بیرحم ترند جگرها — هر چند که می صاف بود مفت مداست

هر دانه که از آمده دست شد شبز — زنهار مکن میل که آن تخم وباست

موقوف آب است چو خشت آدم — هر کار که موقوف حیات است

مرا از خاک در دوست آشنایی نیست — به آشنایی دل میروم خانه دوست

ز شغل عشق چه امید بیکسی صایب

نمی‌آید صبح مدار دشمن بیاد دوست

علقه آه مرا سپهر نمیبینیست — گریه من رو شناس دوستی نیست

هر چه کاری همان نصیب تو گردد — دامن خود پاک کن که خاک نیست

همت هر شمار سر و عالم بالاست — دست شر بیشه روی راست

مقصد که به نظر بلند باشد — منزل دور رکاب خانه زین است

رزق من انشا بزه کوش دارد — روزی من چون صدف زر بشیست

بهره صایب مگر از گوش گشت

چه میسون سیاه خانه نشین است

زسیم و زر ز نظر بی‌نیاز هستیم — غبار خاطر ارباب مطرب است

بغیر آه ندارم در جگر چیزی — متاع خانه ما چون کمان هیچ است

محو نشاط جوانی ز چرخ کم گرفت — که صبح نفس است سکندر است

شریک دولت خود را نمیتوانم دید — بچشم غیرت من مرغ نامه بر است

مرا به بند چه حاجت که دغا کاری چنین — چو دست داد بهم حلقهای زنجیر است

مدار دست ز دامان جستجو صایب — که روی کعبه نهان زیر دامن شبگیر است

جایی که نه آسیا گردد اندیشه رزق بیجا است
بیهوده دل شوش ما در فکر گناه یا ثواب است
در مملکت وسیع رحمت هر جنس که سبز و با آب است

تا رد و لطف بگه کردت

فخر صایب بر جواب

آنکه در جام خضر به بقا ریخته است صایب تشنه از مرغ خارا ریخته است
دانه امروز کجا هیچ که معمار ازل رنگ افلاک ز خاکستر ما ریخته است
طفلی سنگ دگر در نظر ما نیست توجه دانی که درین خاک چها ریخته است
نیست پرواز ز بال دگران شوخ چنان دانه در سایه من بال و پر ریخته است

صایب از چشمه سنگ کجا گیرد آب

آنکه در شوره زمین آب بقا ریخته است

شد دیده که گشت سرم گم کتاب است موج شراب سرخی سر مشق باب است
از پیش کتاب در گرو باده کرده ام امروز شیشه سیکده ام از کتاب است
خود را بتلخ و شور بر آورده ایم ما در آب اگر بود گرهی لحن کلاب است
هر گز کتاب ما نمکی بر جگر نداشت داغم ز بخت شور نمک در شراب است
در دفتر معامله ما خلاف نیست آن روز عید است که روز حساب است

تا هست سیاه گشته زخانه تو صایب

مشتاق ماست هر جا که خوش آب است

اگر نمی طپیدم دل ز امید نیست که تنگنای جهان جای طپیدن است
ز شوخی خود رنگ روی زرد جای ز ضعف رنگ مرا قوت پریدن است
ز دست آینه شد موی سبز گرد سفید هنوز دانه امید را دمیدن است
سخن نگاه که نیفتد ز طعن بدگهران که آب روی گهر غیر چکیدن است
طپیدن دل سیاه سفید ذوق که آب روی گهر مان شکستن است
نفس برای رهیدن ذخیره میسازد وگرنه شوق آن امید دمیدن است

زنا صلح بطلب ما ره کس صایب

که زاهد الف آه دادن است

گهر و تیغ سنگ رو بدل آن رشته در طلب دل اگر بمنزل است
شادی هر که زیاد است ز غم کاهش هر کرا فرخ و زخت فزون عاقل
دل گردون ستاره شد ز گریه ما که تخم چه باشد چو زمین قابل
عیش آنست که سر بر قدم دارند میوه تا در گرو شاخ بود کامل
حلقه طالع زلف تو بسیار است گر تماشای تو کم خیزد فزون عاقل
گرد هستی اگر از دش بطرف نرود رهبر نیست درین راه گرو منزل

در خونم دل مضایقه با غم نمیکنیم
دانم درین میانه شراب سبیل است

غیر از دل کرامی ارباب عشق نیست
کو بیضهٔ بزیر پر جبرئیل است

بنفشه از دل آتش برون نیامده است
چنان در آتش سیطانی فشرده پی

چنان ز روی لوای عنبرین دفعات
که از پرند حسین من فغان زده است

بسنگ را که بگذرد میتوان برابر شد
بدستگیری مردم نمیتوان زده است

چنان خمش بگریبان خاک بنشانم
که بنزد ام ز سر خاک بنزبان بزده است

دلیل حفظ آهمیت غفلت مردم
که ترسم از دل این کلاز بشان بزده است

بنا ز سایهٔ من طبل بیخودی نصاب
زنی صدای شکستم ز بان بزده است

شهد در خانهٔ روزن ز بیوگیست
شمع هر چند که بسیار بود نور یکیست

در محیطی که ز دل عشق در عالم شده
انکه از صفحهٔ خاطر نشود دور یکیست

سفر از خویش چو کردی همه جا معمور است
هنر و دار بر حالت مصور یکیست

عشق بایست که در دل بر داشتنش
کمر طاقت کوه و کمر مور یکیست

سخن آنست که زنده دلی آرم شده
لب افسرده جانان و لب گور یکیست

قدر دریا ز سر سیل می آرد
کاسه چوبین من و کاسه فغفور یکیست

بی نصیبیست پیشانی بخش صاب
تیغ و شیر من بندانی ز نخجیر یکیست

ارشش جهت کعبه مقصد سپس است
در هر زمین که جا دهد باشد دلیل است

در خونم دل مضایقه با غم نمیکنیم
دانم درین میانه شراب سبیل است

غیر از دل کرامی ارباب عشق نیست
کو بیضهٔ بزیر پر جبرئیل است

آب داری بصل توبه کو نیست
این صفا کهربای ضمیر کو نیست

در اسباغری ای خضر نیک پی دریا
کرد دلیل تو خود قسم بیرنیست

شهادت گر بود و دیگری و سعدان
ز زمرد کانی خضر و مسیح کمتر است

من و تو و خاطر خدا آنجا
بقدری که منم موج آن شناور است

میرد خویش که جنت آرزو دارد
که روز غمی ترا صحبت گورنیست

حمایت ضعفا نوع پرنیست
دگر سر بشته ترا از دیگر

ز چاک دل بود این فتح پایه مرا
چو لقا مرا روی حال بیرنیست

ترا که پای طلب بسته زنجیر باش
دمان محیط که دایم جای بگذر

مدار چشم مروت ز سنگدل صاب
که خضر هم محروم سکندر است

باد نوع عشق شعله فرقت نماند است
گر می در آفتاب قیامت نماند است

از سینه زدیت آهی بیرنیست
یکسر در سر حسرت نماند است

از پیش گهر باکه زد برگ کاست
کیرای کند محبت نماند است

رنگ حیا نسیب ز تخلیط دوست
در سیوه بهشت طلاوت نماند است

گردیده است ابر کف ساقیان ز
در کوه شرب شجاعت نماند است

افاق از زلال خاطر از دست
آرام در بهشت وقاحت نماند است

تو نه داری سر سجود و ورنه / یوسفی در سر مرا راست

با حدیث لب جان پرور او / بوی گل چون نفس همراست

سینه چاکان تر اهون گل صبح / معرکه شعله تر از دستاست

فلک دیده و پا فانوست / که چراغش ز دل بیدار است

عقل فطرت بچونی نتند / دور دور شکم دوستاست

سیر دور فلک نمسود / چون تو سوداشوی تو آراست

بر من از زهر سلامت مستی

بحر موی زبان ماست

زمین زیر سایه ابر بهار گل پوشت / ز جوش لاله و گل چون خاک دربوشت

نسیم لطف بهار از شمار بیرون است / فغان که غنچه این باغ تنگ آغوشت

از آن بهان حلاوت همین بخرام / که رخنه دل مرو چشم نوشت

فریب عجز مخور از ضعیف نالی صبم / که مرگ رهرو غافل چاشنی پوشت

زدن از شدلا صرف تیغ کوش مرا / خوشا کسی که درین بزم نیشه در کوشت

بچشم زلف سلسله آب میکرد / چه روشنی است که باصل آن جا کوشت

فروغ گوهر پیش کرفت غبار / فروغ مردم این روزگار در کوشت

دهان مقام که مرقطره میزد خطا / غبار هستی کونین کرد پا پوشت

از وجود و عدم ما خبر بی پری / شهری بود هنر گرد و باش کشت

نگر صاب ذکین تو چمن آرا گردید

وقت لاله و تو قوم کمن اهرکشت

سرود مجلس ما جوش مستی از لست / بطاشرب در خانه خروس محلت

شب شکسته کرد کاره دست شود / کله رزق کدا پای شکسته دست

بحال خوشکان پاکی تو شد رد / ترا که گل کریبان هست که در علت

جهان چو دید صورت او بدان عاقل / که تار و پود حسنش مرشته است

حدیث مرده دلانه بگوش نه زده / که رخنه لب ایقوم رخنه است

جنون طرازی نیب صاب ابروی

میان او جنون تنهای است

روزی کارم تیره و بختم سیاه است / کل چشم روز نخم زهره و اهاده است

صبح محشر مرد و تنخم سیدم مرزد / در چه صاعقه یا رب این چه بخت است

زست غارت دین مرت مرکان مرا / تا مرکار رهم بان تشنه نگاه است

در شکست بال و پر مغذور میدار / دید هر کس بان طرف کلاه افتاده

از خط الی آن چهره علی سرما / برق لد جانم از زین دیگاه افتاده

اگر است از تقدیر بهای لد دور خط / کار هر کس با سر این صبحگاه افتاده

هر آنچه میطلبی رنگ و روی آن خواه | که فیض صبح دهد چهره گل چین است
گل همیشه بهار است روی بی برگان | اگر دو روز گل اعتبار رنگین است
بگیر جان بده بوسه در آن چمن | که این متاع درین چند روز زیر زمین است

نظر بجوش خرد از نیست یوسف را
کلام صائب جلی نیاز چین است

زان دم تیغ که از آب بقا سیراب است | آب بر دار که صلح خفا آب است
پرگهان نظر از راه نظر بستن نیست | چشم پوشیدن این طایفه مشرب است
ذره نیست در آفاق که سرگردان نیست | این مسافت که مرقطره او گرداب است
اشک در دیده شرابیست که بر دم نیست | داغ بر سینه چراغیست که در محراب است
فارغ از درد و شرست تقیم خست | صندل جبهه دیوانه من سیماب است
حیف و صد حیف که از آب و ورق بیخبرست | این همه کاسه زرین که بر آن دولاب است
خواب و بیداری گاه دلان بیخبرم | شب این طایفه روز است که دل مهتاب است

ناگرفته است ز لب مهر خموشی صائب
گوش این نامه شناسان صدف بیتاب است

آتش بعزم آزمی احمر گرفته است | این سینه از فروغ گهر بر گرفته است
نخل خزان رسیده اگر قیم خزان | سرپاره از دلم زده دیگر گرفته است

هر آنچه بر دو شست بارش نقاش مرا نشست
راحت منزل نداره کاکله بیش بیش است

خماری که نگردد خراب هوس است | گلی که رنگ شکستن نمود هیاست
دران زمین که بستی توان سلاست | قلم شمردن نهادن دلیل سلاست
صدف بخاک شکسته است از آن ادای | حباب تاج سر بحر از بکاست
مشو برگ زاد ادا دل نومید | که خواب مردم گاه عین بیداست
ز سنگ لاله بر آمد خاک سبزه و صد | قدم ز خانه بصحرا این هنوز است
بر آر سر ز گریبان که دامن صحرا | ز بسکه رنگ ز دلها زدود رنگ است

بدین نار طبیبان چرا سوم است
مرا که شربت غاب اشک گلگون است

آن مرکس چاره عجب بیهوش است | آن ظالم مظلوم ناظر فلاست
حسنی که بصورت بود انجام پذیر | بیچاره اسیری که گرفتار اوست
ز نهار ز ما بار مجوید که چون مرغ | از باغ جهان حاصل ما وسعت پرواست
لذتیست که اسباب وی آسان ز بدست | سرمایه تدبیر عصایی بدرست
هم چشم حبابم که در حق قدم و نجم | کب من سر گشته همین کب هواست
هر بند گرانی که کند عقل سر انجام | در پیش شکستگی من بند قباست

صائب نتواند ز نظر اشک بریزد
آن را که نظر بر رخ خوبیش تلقاست

هستگاه حسرت عشق وصل افزون شود
حاصل سر و از بهار خوش غم باد دلست

زهر جای دهر بزو بجام دوستان
دوستی با چشم بیمار تو زهر قاتلست

شعله خواند هر شخص گلزار در قفاست
آتشین خمیازه هر لاله در محفلست

هیچ خیمی در عجا سرمه حیرت باد
زنده از دریاست ابهی و ز دریا غافلست

دل چه میداند که قدرش چیست در دیوان حسن
یوسف ما دید و مصر از قیمت خود غافلست

از زبان نجم میریزد ز دستش زر زمین
از سپهر خلد روزی خواهش بیحاصلست

خرمن بیحاصلان از خوشه گیرد قوت
دانه امید حساب همچنان در کیلست

این جوانان غزل صائب که ما گفته است
دل ز راه دوق تا مکان کند بی منزلست

هستی دنیا خیالی نه اشتهار مرا نیست
ترک هستی نی اختیار است نی اصلست

تلخی مرگ طبیعی نیست جبر مرگ نیست
بیخودی من ز سر بر خود گوارا کردنست

کام دل شوان گرفتن از جهان بی بخت
آتش آوردن برون از سنگ کار آهنست

جلوه دارد چشم حیرانیان زیبائی
خود نمائی نشه ناچیز را در سر نیست

کعبه جویان در شب تیره چراغ پیک شند
چاره گو تا می این ره بی خود چند نیست

از شکایت رخنه دل میشود آوازه
بیخبر این زخم خندان بر جگر افسر نیست

پیش کاروان غافل عمر چون زیر کاروان
مینماید سکت اما روز و شب در سیر نیست

تنگ دستان را ز قید جسم پر دل بیش
دامن دولت کشش تنگ از پای پرهان کرد

پاک کن دل را ز دست انداز چرخ شیشه
تا بود در تخم عشق سر گشته پرورش نیست

تا لب نایافت آرام چه خونها خوردم
دست کوته را شور رزق چاه پر نیست

وضع عالمسوز ما را ناخنی در کار نیست
آتش خورشید صائب بی غبار آزار نیست

آهن در سایه که پایش نیست
بخت من بر سایه است که دامان نیست

چه خبر ز دل آشفته انوار بدانش
آنکه پروای سر زلف پریشان نیست

چهره هر چند برنگ ورق گل شد
یاد خط سبز سعایت که در ایمان نیست

رشته عمر امید روی کوتاهی کرد
راه خوابیده ز غفلت که پایان نیست

دست تاراج من حیرت دیگر دارد
گل از آن باغ نچینم که نگهبان نیست

همت از مهر فرا گیر و بیک تیر تمام
نه نهایت که شرمنده احسان نیست

روی گرم مکن ندارد بزرگان جهان
آنچنانست که خورشید درخشان نیست

چه قدر جلوه کند در دل تنگم صائب
آنکه میدان فلک در خور جولان نیست

تا که بالات من بیت بطی بالیست
خوشم از عقد اخوت با ثریا نیست

در بحر داشته داری از تعلق اهل
تند آهن سوزنی در راه عیسی بستست

جنگ دارد گوشه گیری بلند آوازه
تهمت غربت بخود هموده هنگامیست

شور محشر صحبت ما را نمیباشد ز هم
موج می شیراز جمعیت ما را آست

نقل عرصش از تردد روز و شب آتش
هر که چون خورشید صائب دل بیابان است

معنی بوفق غمزه قیمت مرا داده است
اشک خضر بردن ای دل فرزانه است

طوطی از زلف شرح پریشانی نیست — آینه فرد و قرین بی‌معنی نیست

موجی که نوح را کند خط کشته — باد مراد کشتی طوفانی نیست

هوا نه هم چو دود و آتش ما گرفت — مجنون کجا به لیلی سرو سامانی نیست

عریان شدم ز پیرهن سایه و هنوز — عشق بهانه جوی عریانی نیست

صایب چگونه دست زد دامن مدعا

سودای عشق سفر جانی نیست

سفر کردن از آن کوی که آنجا نیست — که مرگی ای و قحط خدای و وطنیست

بسیط خاک بلند سیکو یه — بر بنه شو که گهر فرد است عریانیست

سفر نوشت که بی اختیار روی دهد — سپند شعله آتش شد اگر آنجا نیست

بناخن شکست قفلت میتوان کردن — چه نعمتی است که افلاک سرکه پرنیست

ز آرمیدگی ظاهرم فریب مخور — اگرچه ساکن شهرم دلم بیابانیست

ز جوش وحشی چه غوغاست بر سر محمل — اگر نه داغ جنون خاتم بیابانیست

همیشه آب چشم پاره میگردد — چنین سپر خرابات بسکه نورانیست

جواب آنهاست اینکه نقد حیدر گفت

از آن چشم که کم عالم پریشانیست

مجو عزت دوران بزم که هشیاری — خواب بخت و آنجا که بیداری است

شد یوسف اگر رشته حباب گفت — آمد برون ز چاه که کنعان من گفت

چشم مرا به ابر بهاران چه نسبت — کز زور گریه بر شهر مژگان من گفت

از بخت نارسا نکنم شکوه زیرا که — آن یوسفم که بر لب چاهم زمان گفت

صد عقده زد به شکر بکارم بخاطر — ذکرش بخیر باد که تسبیح من گفت

حرفی که گوهر بخش دلستگی شود

صایب بزودی دام تو از صید من گفت

مپرس مخمور ز راحت می نوشیست — سرم در چشم کم از داروی بیهوشیست

سخن تلخ اگر میکند اسنی مرا — دعوی حوصله تنها بقدح نوشیست

دست تکلف مکن در کرم ای میزبان — سبزه با غچه خلد ناکوشیست

در دیار ستم ما صدمه ناله ما — جای در خنده دیوار فراموشیست

در دو سه ماه کشتی صایب از این چهران

کوشش امن تر از عالم پرهوشیست

ز دیده رفت و قرار از دل شکیبا رفت — شکست در حکم موزون و سیحا رفت

ز داغ سینه سیاهی فتاده میسوزم — که نقش خیمه لیلی ز روی صحرا رفت

مشو مقید توفیق گرچه همراهم — که از جریده روی کار بهر اقلا رفت

دمار زمان گزیدند دست بدین — ز تیغ بازی غیرت چه برز لیخا رفت

بر روی دل نخندد کز این طفل شوخ را — صد بار کو شمال از گلو شوار دست

تیغ دو دم ندید چه پیدا دو بیکند — آن ساده دل که طالب عمر دو باره است

از جسم جان که بغربت اگر فتاد — شادم که تازیانه موج از کنار دست

از دوست وه از دون همت آزاد در چرخ — یکدم ز طفل شوخ که در کاهواره است

صائب کسی که تابت از دیش او نیافت — هر چند در رست بمنزل سواره است

از زیر بیار و آهم در دل و دوش نیست — وش پر نیچم و نک نادکه در کیش نیست

خانه اهل تعلق شاهراه حادثه است — ذره هرگز در کمین گلخن درویش نیست

سایه از ویرانه ما بیکند پهلو تهی — خانه ما از هجوم خندهٔ تشویش نیست

ای سکندر نابکی حسرت خوری جاهل — عمر جاوید ان دیگ آب خوردن نیست

ما از سگ سگ صائب جدا افتاده ام — سایه مژگان بچشم کم از صد نیش نیست

بوسه از لعلت قدح در شیشه گوهر زدست — خنده از رنگ دهانت غنچه در ساغر زدست

میتوان گردن نهی راه دو دلبیکی — رشته از هواری خود خط در گوهر زدست

در بوستان رهبت فرد طفل شبم — صفحه پهلوی را بود یا مسطر زدست

آسمان در شورش هیچ بیخانه افتاده است — اشک شور بیش رنگ در دیده اختر زدست

شاخ از سکوفه پنبه سر انجام میکند — از بهر داغ لاله که در خون نشسته است

وقت است اگر ز دست برآیند غنچها — شیر شکوفه از سر دوا اشکسته است

بر حسن زود سیر بهار اعتماد نیست — شبنم ز بوی کاج امان نشسته است

بیوسته است سلسله ما موجها هم — خود را شکسته هر که دل از شکسته است

بر تنگ گرفت سینه ابر بهار چاک — با شوخی تو مرغ پر و بال بسته است

تا بسته است با سر زلف تو عهد دل

صائب ز خط بیشتر الف شکسته است

من بدوزخ سر دهم زاهد اگر در جنت است — دوزخ ارباب معنی صحبت بی نیست است

عاز فاز اوراق لباس فقر بودن نیست — علم لباس خلق گشتن پرده از سر است

دست شستن نیست چندان کار بی تدبیر را — دامن آشامان در دنیا از صورت است

صحبت عاشق گران بر طبع شوخی نیست — طوق قمری سر بستان نکند وحدت است

حسن و عشق از یکدیگر بیان سر برون آورده اند — این شرر در رنگ پرده آن در صحبت است

از نسیم شکوه گرد از کلفت دل سیر رو — شکوه چون در دل گره گردد علم گلخت است

بهر بیچارگی مرد افکن بیچارگاه — حلقه دام چشم از بهر شکار بیست است

عشق کس را که خواهد میکند زیر و زبر — پشت و روی جنس دین بی خرد بی صحبت است

سیر فیض جلوه بهر سرمه از گرد دل — مرگ چون آینه صائب در تعلم است

در پیش چشم پرده‌نشینان روزگار — اقبال پرده رخ و بادش پیش نیست

در عالمی که دیده ما را گشوده‌اند — کم‌چشم خواب دولت بیدار پیش نیست

دور نشاط زود به انجام می‌رسد — یکهفته شادمانه گلزار پیش نیست

پیداست جستجوی خسیسان کجا رسد — معراج خار تا سر دیوار پیش نیست

تر دامنی ز تیغ اجل آب می‌دهد — کی‌چاشت عمر شبنم گلزار پیش نیست

در بیت هر چه هست وجود تو چون نماند — در چشم عقل پرده پندار پیش نیست

صایب سزاوار صف گزاردهٔ وجود
چون بوطالبان نصیب تو کشتن پیش نیست

شیرازه طرب خط پیمانه بوده است — سیلاب عقل کریستانه بوده است

از بند گشت شورش مجنون یکی هزار — زنجیر از زبانه دیوانه بوده است

امروز کرده‌اند جدا خامه کز دهان — زان پیش اگر نکته صنعتخانه بوده است

امروز حسن دلش جدا نیند اگر نه شیخ — یکمصرع از سفینه روزانه بوده است

صایب غبار خاطر صحرا نشین شود
جغدی که خال سرمه دیده بوده است

لاله رو شکر چشم دل سودایی است — دیده سوختگان سرمه بینایی است

چشم دلخواه نگاه آن آبنوس است — این چه شرمست که بالین صحرایی است

هر چه از عمر گرامی صرف فرقت شد — میتوان گفت صبحدم در گلک افتاده است

شبنم از شب زنده‌داری بر سر بالین خویش — صایب از خورشید شمع دولت بیدار است

از سر خاک شهیدان یار خونین گذشت — از محیط آتشین توان بار بگذشت

مشک میخیزد بجای خون ز ناف لاله زار — تا ازین صحرا که بین آهوی مشکین گذشت

من کجا گیرم شمع آسا بسر دامن این — شعله سر گر بگیرد نیز از این دامن گذشت

هر که عاشق مختصر از کام دل بر شام توست — از بلاگه کو بکن یا رب به پیشین گذشت

صحبت ابا زخ او چون نسیم دلدار — گر چه زد دیده بسوی چشم بر رنگین گذشت

آه حسرت در دلم چون سبزه زیر سنگ ماند — بسکه زین آن سر پا ناز با نگین گذشت

عصمت یوسف حصار کار نمی‌شود — دیده اردی ترا از خون گل گلشن گذشت

زنگه نهار را سیرت تلافی میکند — چاره خاتونیت شعری از آن شیرین

دوستی و دشمنی اهل حساب نیست
از عدل آمد و شد سرکش و مهر گرفت

شوخ از گران رستم سبکدستان باید — بزور می چو مینا از جهان دستان باید

زیب عالم آب از سبکمغزی مخمور کشت — که از آغوش هم چون موج تر و شبان باید

شوخ چون خود از فنون با هیچ مردم خندان — گر گوید که شرابان جوش گل از دستان باید

غارغم صاب زیرک خوان فوبا
من کدون تیشه با کشیم کلخت

حسن عالمسوز را ساغری کافیست
چهره خورشید را شوخگری در کافیست

آتش از خود دید بر پروین پیشنهاد شوخ
این سبکسر رفتار بحری در کافیست

قطره آبی هم بجیب ما نگنجد زار را
در کشت بی غفلت لشکری در کافیست

هیچ حسنی نیست کز آیینه رو پنهان کند
دل چو روش شد تماشا دو فقری در کافیست

مطربا چون غم می سینه پر جوش است
محفل عشاق را غمخوارگری در کافیست

مرحبا بیدا و مطی بخوشیش آورده است
خواب چون خاک نشین بستری در کافیست

کهربای حاصل ما را بغارت میبرد
خرمن پیغمبر ما را حاصلی در کافیست

میرانیدت خوشبنم شوخی کاسانم
سیر این گلزار را بال پری در کافیست

کوه طاقت صاب از دل گر آید در جهان
این محیط بی کرانه را کنری در کافیست

در بیابانی که خارش شمع چون خورشید
پای در دامن کشیدن کار پیراهن گرفت

رزق ما چون شبنم از گلبرگ غنچه ارزانست
با کمال قرب دندان بر کمال اشتهاست

باده انگور کاغذ نیست مجنون را
چار دامن باغ را در دیده گیرد اشک ترست

از سبکباری که نخلان دنیا غافلند
ورنه ذوق باغ خلق بیابان دشت بود

پیشه فلک از چشم گهر بار دلست
آیین فرزند از دیده پدیدار دلست

یوسفی را که ز دست زلیخا دزدید
یکی از جلوه گران سر بازار دلست

نفس سرد نیم بیکار سوخته است
داغ جانسوز چراغ سر بازار دلست

از خموشی لب اظهار جهم سپرین
جهت خلق شیرینی گفتار دلست

چیلون که سکندر ز تنش خوفست
شبنم خجلت چهره گلزار دلست

بی ملامت نشود آینه دل روشن
زنگ شمشیر زبان صیقل کفتار دلست

بی قدم کرد سراپای جهان گردیدن
کار شرمنده پای خود کار دلست

بحر در ساغر گرداب بخیه ظاهر کرد
گوش افلاک کجا در خور اسرار دلست

نقطه از گردش افلاک جهم می جهد
چشم حیرت زدگان شاهد رفتار دلست

پرتو شمع محالست بروزن برسد
پنبش چشم من از دیده پدیدار دلست

غنچه اگر در دهن باز در آتش افتاد
نفس خوش زند مرگ گرفتار دلست

ما بامید نظر باده پیما شده ایم
آه اگر شکند این شیشه که در دار دلست

صاب این ناله زاری که صنوبر دارد
از نسیم سحری نیست که از مار دلست

در سیه خانه افلاک دل روشن نیست
افکری در ته خاکستر من کلخن نیست

دل چو نیست حرم دیده اگر مانست
خانه آینه از روشنی از روزن نیست

ساده‌رویی را که صد بیدا گرد است — بر بنفشه خط پرده‌پوشم رعنایی کرد است

چاره گلگونی گر نیستم ترسش جان من — مرگ خاکی ز کوش شرگ بالایی کرد است

این دل صد داغ من سیچو اوزان — نقش عالمی مردم جای کرد است

روزگاری خوشدلی چون شد کاوی — با گلاب تحفه میها و فاقی کرد است

ترک دنیا حق پرستی نیست بهر عزت — از بلوی نفس کردن ابلوی کرد است

بر در امیر چند تنهایی کند کامل عیار — صحبت یاران کند دل کیمیا کرد است

چون خطایی از تو سر زد دور پیشانی کرز — کز خطا و هم کرد دل خطایی کرد است

طعنه آشنایی کی کسی از ران — کز جهان بیگانگی آشنایی کرد است

گر چه صایب آب حسن سید بحر ابد

حفظ آب روی خود آب بقایی کرد است

نیست جز نقش سلیمانم آرزوست — رایی خلوت دل جانانم آرزوست

طوفان مه دست و پای نزد در دل شب — بیرون ز خوشتن و سیه پوشم آرزوست

تا چند در سفینه توان تو تنگ بند — چون موج یک سر اسیر عنانم آرزوست

تا چند بر بساط فریب جهان کنم — چون صبح یکدمی بنفسی آرزوست

قانع بریزه چینی انجم نیم چو ماه — از خوان آفتاب نانم آرزوست

زین بوستان که بر ده خاطر شکر — چون غنچه جمع کردن دامانم آرزوست

ملک

میتوان خواند ز پشت لب او کشتی
سخنی چند که زیب لب او پنهانست

طرح بیحاصلی چشمت و زمین و آسمش
دو جهان زیر و زبر چون دو صف مژگانست

ساده بین که بهین فخر اعاظم ایم
گرچه کوی سر و ما در همه چوگانست

میسر وقات غم رو ابل پیر را
این کاغذیست که چون کوی تیر سبکبارست

نیست پروای عدم دل ز دو هستی را
از قفس مرغ بهر جا که رود بستانست

سیکنی بل بصیرت دادا اتفاق
جوهری چه که گوهر غلطانست

تو مداری ز سر آزادی ای بیدرد
ورنه هر موجه این بحر طلسم بانست

هر که در دایره پرده نشینان سخن
بی طلب پای اصل سنگه نه در دانست

صایب از دیده جویان ثبوت دل بر آن
ورنه مرد آتش دل ز جهان آسانست

موج سراب و موجه تقاضا یکیست
هر چند پرده هاست مخالف ولی یکیست

در بیشه پلنگ بهنوز رسم امتیاز
در آفتاب سایه و دیگر یکیست

پروای سرد و گرم خزان و بهار نیست
آنرا که سیر و سیر و حضور و غیاب یکیست

از حرف خود به تیغ نگردیم چو قلم
هر چند دل دو نیم بود حرف یکیست

یا ساقی و شراب غم از دل نمیرود
این درد را طبیب یکی و دوا یکیست

هر چند عشق یک و از دیگران شش است
نومید نیستیم ز بردن خدا یکیست

دراز تر بود از شب شده رنج ما بکش
در این سیاه آنچنان کسی که دیده ور است

خبر ز درد و غم از دیده سیاه صایب
وگرنه مست صندل تبریز در سحر

خواب و بیداری یکی از بزم محو و هوشست
این شریعت که در بسته و هم و هوشست

نه جهان روی بین از تو سر بخند
گر سگ خند تو در زیر بین هوشست

می سواران ز بزرگان جهان نیست
این سفاهت که در مجلس فغفور و شست

در کمین خانه نگین جلوه دیگر دارد
بر سر داری است سر منصور و شست

خون مرده است بچشم تو شب از طرفه
ورنه بیدار و لاغر شب دیجور و شست

دوزخ پهنان صحبت دنیاست
خانه هر چند که تاریک بود عور و شست

نیست باز آمدن از فکر و خیال محو
با دهقان مولی سفر دور و شست

میزند بر جگر شسته زبان آن معشوق
با خیال تو دل صایب مهجور و شست

ای بر دو جهان خاک ره سر بر دوات
گردون مطیع یکی از فرمانست

پنهان تر از آنی که تو ثابت بشان فتی
بیدار تر از آنی که بر مسند نشانست

بر گو تهی بینش خود را و گو آنها
آنکس که نشان داد و برون از دو جهانست

عمر است فلک سوز از جان عشق جوان
شاید که شمار مدد خواب گشانست

غلام ابر که سر گرد از جهان خلق / در خواب کاشته لبان آب خورده است

در دور ما که سنگ بیابان بدیده است / دست دل گشاده نصیب قلاده است

چندان که است خنده به شیون بگر / این نکته از صدای شکستن بشر نیست

بی پیر و کشاده سخن ره ندید هیچ / این ناجر از طریق دیگر رو نیست

همت به بی نیازی ما کی کند / یکسر به دست هر سر بی سر گشت

صائب ز خود برای که شرط طریق عشق

کاتم نیست از خودی خود گذشتن

می پرستی قطره را در کار دریا کرده است / خود شناسی بحر را در قطره پیدا کرده است

ترک دنیا کرده در باطن صفا می شود / چشم پوشیدن ز اوضاع جهان دارا کرده است

گر رسد با او مخالف گر وزد باد مراد / باد بان کشتی دل در یا کرده است

سبز زیر بال عنبر دون طبلا را بهار / تخم تسبیح را در پرده رسوا کرده است

دیده محبوب بیاید برای امتحان / کار بوی پیرهن هر چند بینا کرده است

چون توان خاطر نشان طفل طبیعت کرد / این تماشا ها که در ترک تماشا کرده است

نیست ناقص کمال بهتر از اظهار عجز / دست بر هنر شناور است بالا کرده است

آستین بر گو هر عزت فشاند رشک

ورنه صائب را چه پروای تماشا کرده است

شاهد خود منی خوبان در پیش سیه / بر سر انوری کل آیینه هم است

زود سیر ز می دولت را اگر خوری / از سلیمان در روی نهان کردن نگاه

مشت آبی سکندر خواب گر از تاراج / قطره اشکی دو دیده عالم است

غم مخور صائب اگر تشنه نفت در جهان

این معنی از عالم نام چون حاتم نشست

لنگر نوح شود از پر و از دست / موج دریا ده ره ز اشک بیابان بی آب

ساقی ما در مروت سیخ خود دادی گرو / نثار انجام را در ساغر آغاز داشت

در جهان آب و گل و فرزند آزمن تمام / شغل خود سازی مها از خانه سازی باز

من چه دارم در نظر تا جان بیاید جهم / بیک باغ و گلستان از نشیمن شهباز

ما دلا می کوه دریای بی پایان است / کشتی من بادبان از پرده می سازد

زانکه بر بسته ام از قطره شوق گهر / مستقل را محروم از پرواز دارد

پیش از این صائب نمی آمد رس اجزای عشق

شد شکسته پرده دل بیکه پس از دوست

هر شیشه جان خیزد از سر غیرت / ناموس شیشه آن که در او غیرت

بر بیت پیچراغ و گلدوی بی بنز / در سر سری که دولت پیدا غیرت

ارت بر دوزه و قرت خانه سوز / تدبیر کار عقل بود کار عشق است

خلوت اندیشه ام چون غنچه بر گلست | خار دیوار است هر نقشی که بر آن بست

اهل معنی نیز بعد از غیر بس سیح و آب | مصرعی را میکنند گر سرو موزون باز

بوی خون می آید از خون تیغ زان بیدل کسان | وز میکنم گر روی می تیغ گلگون باز

نیز نم نقشی که گر آب و هر دم آن | ریگ دریا بی حسن صیاب و گر گون باز

لب بسمل تو زخون دل من جام گرفت | سرو قد تو آغوش من بدام گرفت

بیچکس سرو نظاره چشم تو نداشت | نمک اشک من آن محفل بادام گرفت

مرکبی حسن گلو و زنو مزل ساز | میتوان بوسه بر غبت زلب بام گرفت

نیک میشمع درین بزم بسر کردن | سوخت هر کس که من سوخته را نام گرفت

کرد معتوب صفت جام نظاره سفید | چشم نرگس تماشای تو چشم گرفت

تا قامت شوخت گرفتن خود را

هر که صیاد رکف ساقی با جام گرفت

نظر هوش خود و نظر تو نیافت | بشوی دست زجان اگر تو بیابا یافت

زشان کشش دل قدم برون گذار | که حیل کعبه ازین بگذر تو از نیافت

اگر در آتش سوزان چو شمع صبر کنی | ز اشک و آه کلاه و کمر تو از نیافت

مرا که کم شده استاد تو لوای میدان | رو شنیای آخر تو از نیافت

نیست امروز دل سنگین من آیینه

بساز از دل سنگین من آیینه | که هیچ آینه را طاقت لقای تو نیست

مگر قبول تو آیی بروی کار آرد | وگرنه مدعی چون منی نظر ای تو نیست

جواب آنکه اسد گفت مشدوم

چه گوهری تو که کس را بکف بیای تو نیست

در موج سرشانه ما صد نیست | امروز بجمعیت ما سد نیست

فریاد که اسباب گرفتاری ما | چون حلقه زنجیر غم ما بند نیست

بی دیده بیاچه گل از خار توان چید | دست بپای که در آبله بند نیست

موجوف قوت سماع و اعانت | مرد و در ابطرای بین از ایست

بوی گل و باد صبا هر دو اند | گر میروی از خود به این قافله تند نیست

صیاد ز سر خلاف سخن دست مدار

هر چند بخم گوشه ابرو صلت

صد موج بحر تا سینه دریا نیست | کو مرآن دل که بکسند دریا نیست

شب خوند که دل از تبرا و پر خون است | در سینه خرقه پشینه دریا نیست

نیت در هفته ارباب توقع تعطیل | صبح شنبه شب آدینه دریا نیست

میشود دل ز قبول نظر خلق سیاه | دست زد سیقل آینه دریا نیست

دل آمد ز گفتن شاه بن طلب | کاین گهر در صدف سینه دریا نیست

صایب این آن مرد حضرت عیسی کیست
عیسی زمی اگر نفس پرستی درست

شمع فانوس خیال آسمان پیدا کیست — شعله جوالان دودمان پیدا کیست
آن بدل نزدیک و دور از چشم از لطف نگه — در جهانست و برونست از جهان پیدا کیست
با همه تیرگی سازی که در رنگ اوست — نیست رنگی از بهار و در خزان پیدا کیست
دیده یوسف شناسان در بهار گرگست — ورنه یوسف در میان کاروان پیدا کیست
حسن مستوری که آورد است از بطن زمان — نرگس عین الیقین با آب کمان پیدا کیست
گرچه پیدا و نهان با هم شکر در جمع — آنکه پنهانست و پیدا در جهان پیدا کیست
آهوی وحشی چو پیدا از نظر دارد مدام — مردم آبو چشم و دلران پیدا کیست
نقشبند تعلیم کار مرصوبه کرست — چهره پرداز خط سبز بتان پیدا کیست
خضر اگر تیری بتاریکی نگشاید ز دود — آنکه می بخشد حیات جاودان پیدا کیست

این جا بیت که نسخه مغربی فرموده است

محفلی نه سر و پیدا و جوان پیدا کیست

بلبلم گر دو کسی گرم وطنست — زلفش سادلو و تا عشق و زینست
اگرچه دارم دلطلاق است اشاره — تصرف دل پیشین بدست کرکلنست
زمرگ مرده دلان را طلب نمی دانند — وگرنه جامه احرام اهل کفنست

آورده است چشم جهان بین من غبار — یا از غبار خط خط جانان بدیدست
دل در میان داغ حکر سوز نگه است — از جوش لعل کوه درخشان بدیدست
بیرون بر از سپهر مرا رشک می چنین — نور چراغ دیده دامان بدیدست

صایب بشهر نمی گردد بر بین
این سرمه در سواد صفاهان بدیدست

روی از عالم گردان گر لقای ایدست — کس از کوی من اگر زلف دوتا می ایدست
روشنی چشم از جواهر سرمه مردم بدا — خویش را در چشم مشکین کر تو تیا می ایدست
فقر را با نقش بندان تعلق کاریست — هستی نقش بدران تا دریا می ایدست
شمع دل را از هوای خالف پس تار — وقت رفتن کر چراغ پیش پا می ایدست
از سعادتمندی است نی مداری بی — تا بدست سایه از آن ما می ایدست
خانه در بسته فانوس خیال خاطرست — مهر زن بر لب اگر خاطر کشا می ایدست
این پریشان احتمالیهای گل بیکار نیست — آشنای خود نما آشنا می ایدست
اینکه میلرزی بشمع دولت پیدا کرش — کرد خود فانوسی از دست علا می ایدست
خانه در بسته میجویند مهمانان غیب — غنچه نشین کز نسیم آشنا می ایدست
نی درین بستان سلام تارک دار دلی تواست — کرد را از خود بیخشان کز نوا می ایدست
موج دل پر واله بال پر شاید در حباب — صایب از گردون بردن دور کر نمی ایدست

چه اندیشه تجرید بخود میلرزی — سوزن بود و دین و اسیجا بار داشت

دست اگر در کمر کوه کند می‌گسلد — زور شوقی که مرا سلسله از پا برداشت

چشمه آمله ما کهربا پوسته است — غوطه‌ور کیخ زد و اشک گهر بار داشت

گرد دیوانگیم از در و دیوار برد — کعبه چون محمل لیلی ز صحرا برداشت

دهن دشت جنون عالم زنجیر شکست — خواهد از خاک مرا آبله پا برداشت

شوری ز آه مجنون بیابان افتاد — که دل از سینه لیلی ز صحرا برداشت

گر چنین داد و جو و بار ستانه صائب

غیر حسرت نتوان هیچ دنیا برداشت

پاره‌ای مال گران بر دیده خونبار است — جای دریا شکنی که بر دل ایثار است

در صدف هم گهر پاکان دریا بار است — فقر را با نقشبندان تعلق کار است

با سبکروحان مدارا چون کنم محکم شو — ورنه بوی پیرهن را کاروان در کار است

پرده خواب غفلت روشنایی دیده را — چشم بر هم شدن ز اوصاف جهان دار است

سیم و زر چون آب شد از بوته پاکان زمین — با نجات جرم حاجت با شفاعت بار است

سیکریزند از خیال ابروی پیکان — بوی گل را در جریده پیدا نهان بار است

غفلت همشیره انسان است صائب — پای خواب آلود را افسانه دیگار است

غافلند از درک مردم ورنه در تو زمین — کیست کز تن آبش بر سر صد نیست

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان — هیچکس کس نه و اوار بجهان هست

بدل پاک نظر کن نه بدستار سفید — سطح‌ها از نظر اهل گهر زیبا نیست

مرکز را چه بسر دور ز خود دیده تهد — چار دیوار جسد در نظر من کعبه است

نیست در چشمه خورشید غباری صائب

چشم کوته نظران را ز درویشی ز مدت

امشب خیال لعل تو از چشم تر گذشت — این رشته تا بمژه کهربا گذشت

از سنگلاخ دهر دل اشک با من — خندان چو گل گذشت ز کوه و کمر گذشت

حسن تو سر گشت و گرنه زهد بیشتی — آب و نهان کشیده مرا از نظر گذشت

ای کاش صرف لیلی مجنون می‌شدی — از زندگانی تو بسی بهتر گذشت

همچو شمع پای نهادی بدین بساط — عمر هم گریه شب و آه سحر گذشت

نقصان بصیرت حجاب دل شکستگی — آن چشم باز کرد ز دنیا سپر گذشت

چون موج دست در کمر سحر میکند — هر کس که چون حباب تو اندر سر گذشت

چون شمع با سری که بیک موی بسته است — می‌بایدم ز پیش نسیم سحر گذشت

نقصان نگرد هست کسی کز تنگدلی — فصل بهار نیست چو پیدا ز سر گذشت

صائب بدرون نبرد وصل ز خیال

فصل بهار سبزه بال و پر گذشت

هر چه گردون سینه کاب است بگشاید — خون مرده است چشم من اگر آب است

پیش ذاتی که بجرم کم من پردازی — کم از آنم که مرا عذر گنه باید خواست

چشم کوته‌نظران حلقه در دست — ورنه سر ذره آیینه خورشید تمام است

نیست از خاطر معشوق بجا ره صائب

پژوده‌ها دیده بی پرده‌ها است

نیست آرام دران دل که هوس بسیار است — شرر آمیز تو و شعله چو خس بسیار است

ناله و محمل و لیلی همه آواز منند — اثر شعله آواز جرس بسیار است

دل پیوسته از کوشش نشینان مطلب — که هوس در دل صاحب نفس بسیار است

بر جگر نوشکاه که دین آگشته — سینه گرم مراد اهل نفس بسیار است

بر تهی دستی افتاده زدن پیوسته — بکنار آمدن از بحر خس بسیار است

از دمان نفس محالست بیکجا رسید — می بسیاری مزدان بی هوس بسیار است

صائب از موی کمر نعل در آتش دارد

وزه در سینه خود نفس بسیار است

لب خاموش نه دارد دل پرجوش است — جبهه لی گره آیینه خلق حسنت

چون غنچه گلی که گندمت و آن غوش گل — بمیان نرسیدن من بهر کنار است

باده در ساغر من خون جگر میگردد — خاک پیمانه من از گل بیت الحزن است

دیگر از دفتر صائب سخن شاه بیت

کم بیت آید مطلب هر چند روز نوشته
اشتاد در عهد ما چون هر معنی بیگانه است

منزل اهل مکان است هیچ لامکان
آسمانها را کرده‌اند سیمان گشت

اگر کرد حضرت قرآن بیان کرم
در بیان سیر پای خود کشیدن گشت

بعد از این با بیان جان زهره را گرفت
پای کاوی زندگی اندر کار گرفت

چون شب آید زان آن آن آن
شیر مجاز از درون صحرا گرفت

محمل عیش از منزل اسرار بر
باد و آن کشتی آن ساحل بالا گرفت

ظرف دیدار کردن او قاصر از زیبایی
دامنان بر سینه بود از گرفت

در هوای سیم و زر و ابر آن
بهر کاغذ ابر صحرا گرفت

بی‌کله خویش دین کار عطر گشت
خوشنما بی‌چهره او قطره پیدا گرفت

مرکب از قطع علایق کاو را بست
فقر و سرمستی هوا و کار گرفت

قدر دین فقر سر جوان کل کرده‌ام
عشرت و اندیشه در حضار گرفت

بیت و دو از خود و دو نیز عشق کل سلیمان
پیش مرکب زین و دو خیال گرفت

توبه عصیان و خاطر ما بست
راه دین چون کار دل گرفت

رحمت ایزد نصیب و بهر سلام
پیش ارباب کرم صرف گرفت

خنده بر لب رو دان شکل بیان
کاهلین رو دی چهره ما شیرین گشت

سکه در روی شهر آن لیکن گشت
حرکت از لیت آن فاست بود و نگشت

تا به قبله اهل شد از روی صفیه
چشمان سر پیر مرا و دل گشت

با جگر تشنگی نما زندان بیچ
ریگ کین با دیده در دهها چون گشت

بگذر سلسله نسبان تو در از
سیل اشرات روی سیر جوان گشت

لیلی سلسله از غاز نیاز پرتو
مرغ آشیانه بعد فرق مرغوان گشت

تا ترا دوست بدان کار و صواب

بیتی از نکات قصه موجود سر گردان گشت

شور در ایام من از دل پر خون
نقل مجلس منصف غالب گشت

معنی گر که در پرده نیست زبان
بی‌تکلف در شب تنگ و خون گشت

مرغ‌ها کو در ان اصل فن فکر
دشت‌ها بی‌خواب خود بر خون گشت

چرخ دو دیست که از عرش جلی
خاک گردیست که فشاند بیابان

کاسه خون جگر بنزم و صاحبم
خون منصور در مرجان کاو گم گشت

صوفیا نه اهل من ساع تو داد
نغم حیاز و دست دل پر خون گشت

از قبا خود تو رستاد کلام
فاد فتوی بی‌که از فقر تا پاس گشت

دطرات رضا نشود ما باید آم
در و بیند شمت سی مرا پس گشت

نامه فیض سیاری من در دم
این رو و ره بگیست که بر دوش گشت

آبگینهٔ شبنم آن روی چون گلست — عبرت‌نمایه آن زلف و کاکلست

یکچشم زیر بار به از صد قبیح شاب — یکچهره سفیده به از صد چمن گلست

زان خال عنبرین شبوان سیر شاه شاه — هر نقطه زیر صحیفه حل مشکلست

بر روی دست باد مرا دست بر زنی — تا با دبان کشتی من از تو گلست

شاهی که بی ثمر بود در چهار فصل — دست نگار رفته تا بل گلست

استاد کیست صیقل آیینه آب را — روشن‌تر جمال معانی ملست

این خورده گره گره گره دل در آستین

صائب سپند شعله آواز بلبلست

بتوان آه کام دل از آسمان گرفت — زور کمان بگرمی آتش توان گرفت

میبایدش ز صاحل ایام داشت — سردی کدهای آب روان گرفت

از رنگ زعفرانی شکایت چسان کنم — کاین اشکوار سامن اول زبان گرفت

از دعده و دروغ دل از صلح بیم — یوسف بسنگ قلب ز همیان گرفت

دندان بدل فشار که آب حیات نیست — هر تشنه کاین گلاب ز پیر زمان گرفت

صائب ز خود بری که چون تیغ آبدار

هر کس بدون رو بشستن آمد جهان گرفت

خاطر بوی عزت صهبا چه چیست — دل چون گشاده است بصحرا چه حاجت

خوای شوی عزیز ز چاه چون برای — یوسف بهای آب بکنعان ندا

صد جان بهای لوله طلب بی‌خلق — دیگر نمی‌کسی لب خندان ز سنگ است

صائب اگرچه قلزم عشق آزیست

در هیچ عهد نیز طوفان ندا است

بکمال احتیاج از خلق استغنا شود — باده‌ان سنگ مردن بر بوی دریا شود

نیست پروا آنکه از راه تمنای عشق — آب دریا در مذاق ماهی دریا شود

بادبان کشتی می‌خورد تا باد — نای موسی یکسان در محیط جنبا

خرد آمد بر از ما بخود و آن آتش — حق پرستی بر لباس طلب و بیشاشو

ماه در از تنگ جولان دیگر نکند — چهره طاعت نهان پرده بشاشو

هر چه عمر رفته از ما و آن بیشتر کند — چهره امروز در آینه فردا شود

فکر شبنم تیغ دار جلعه اطفال را — عشرت امروز و اندیشه فردا شود

برق را در خرمن مردم تماشا کرده است — آنکه پند از دکه حال مردم دنیا شود

هیچ کاری به تأمل که چه صائب شود

بی‌تأمل دست‌ها شاذن از دنیا شود

بر نشینی بصحرای عشق صحرا نیست — سیاه خیمه این دشت جز سودا نیست

اگرچه زهر شیرست آب وادی عشق — ز راز و حام جگر تشنگان دعا

از سینهٔ تنگ نفسان دود بر آمد
چون خامهٔ صائب که ز انشای قیامت

در ریاض آفرینش غیر آسودگی نیست
برگ عیش این چمن هر دست بر هم سوده است

خندهٔ گل میدهد یا دنیای نو مژگان باغ
در بهاران نالهٔ مرغ چمن بیهوده است

تیغ کند و از سیلاب گران سنگ کنان
چشمهٔ را تاب آن مژگان خونابه آلوده است

بوالهوس را آب روشنی است در کار عیش
آسمان عرشان صاحب جبین سوده است

خون بجای شیر میریزد شد پستان سنگ
وقت طفلی خوش که در مهد لحد آسوده است

بیستون خواند از جبین جان شیرین را
در کف اهل قیامت نامهٔ گشوده است

دست زن در دامن چاک صبا کز گل
نامهٔ دارد و سنگ کودکان آسوده است

راحت کونین در زیر سر سنگ است
بت اگر دارالامان کشور سنگ است

از درخیش آشنایی خاطر غم مجو
این گل بیخار در بوم و بر سنگ است

آشنایی نفس وارد و همازاده
با دو بی در دو سر در سایهٔ سنگ است

آب در زخم را بهم پیوند آن سنگ است
آشنایی بهای نیست بر سنگ است

موج را سر شده دارد آشنایی با سنگ
پشت ما بر کوه قاف از لنگر سنگ است

قطع موج جهان با آشنایی سنگ است
این بر آتش و تیغ صائب جوهر سنگ است

زاهدان قالب تهی را جلوه‌ای دیگر است
در زمان جلوه‌اش صحرا بهشت اوست

چشم کرکس گوشه بیماری وارد ولی
خوش نگاه و دلفریب و شوخ و دلبر است

بی نصیبان در کنار وصل حیران مانده‌اند
موج را از بحر خیزد خاشاک آن در خشک است

آفت تدبیر ما می‌شد تبر باشد فسن
میتوان کردن حذر از چاه چاه چاه

در گریز صحبت آیینه ورنگی بهم
پیش ما سیاهی سیه لطف عقل از خویش

چرخ از خجلت زمین را پرده پوشی میکند
در زمین خوان تهی را آبرو پیراهن است

با طره او مشک خطا دود کبابست
با چهره او موج صبوحست چین است

با شوخی آن چشم دم چشم غزالان
در دیده صاحب نظران پیدا و پنهان است

در دلبری ما دام تو کم نیست از دنیا
هر بند قبای تو مرا بند قبایست

روزیست که خاطرش پریشان گشته
کی تیر مرا از تو کرامید جوابست

از مرگ ماه تو خون پرده بر بستند
پوشیده و بر بسته سوال و جوابست

در دیده من چو سرمه چشمی شیر
از سوختگی سایه پیدا بر آبست

وصلی که به احسان فلک تنگ گشاید
در دیده درویش گهر موج سرابست

پیدا است که تا چند بود خانه نگهدار
صائب که دیگر بر آب شب حبابست

ز چشمهٔ آینه بوسیار کرد وصاف — صفای عالم ایجاد در صفای اوست

ز طفل شیشه به بخندهٔ تن فرو داد — وگرنه غنچه شدن باغ و گلشنی اوست

ز تیغ یاد چشمت چشم و تنها دارد — تنی خویش زدن غوطه‌ها بهای اوست

ببین بچشم تعجب درین بند ایوان — که سیم و گل افتاده زیر پای اوست

فضای بالکشایی درین شکسته سبک — ز لامکان چو گذشتی همین فضای اوست

نفس گداخته زان میکند سر بالا — که در جهان نبود آنچه مدعای اوست

بآفتاب حقیقت کسی رسد صایب — که سیم و سایه شب و روز در قفای اوست

هیچ چیز از عالم اسباب سایه گذشت — زین خراب آباد چون سیلاب سایه گذشت

نیست بی سر شکستگی ممکن فنای کار محیط — ما بصد ساحل ازو صد گرد آب سایه گذشت

از دو دست را کیستی بار کشت — زین ده بار یک بدو اسباب سایه گذشت

خاکرا چون آب سایه پیر ساز اعیان — از سر آتش سبک چون آب سایه گذشت

نیست چیزی سلسلهٔ خاک عرش و نگار — زود ازین آیینه چون سیماب سایه گذشت

ما دل چیز بار عشق سبک بیشمد — با کتان عالم ازین اسباب سایه گذشت

نیست ممکن ز ما ز طلب ار آگاه — با وجود پل نفس مرا از آب سایه گذشت

نیست ممکن صایب از سیماب کوهر چین — از سر سیماب پل سیماب سایه گذشت

بر چهرهٔ تو خال زمین گیر شایست — کو آتش و هیچ سپند نمی‌ست

مجنون نبخت تیر مدار و شکایتی — زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته است

دارد طراز چرخ و فلک یاد عاشقی — این سیل صد هزار چنین پل شکسته است

تمهید در خرابی صایب خمار نیست

تا دست میزند بزمین نقش بسته است

از پس نهاده بدل وعده‌دار دوست — کشته است داغدار مرا لاله‌زار دوست

این سایه‌ای که توبه ما را شکسته‌ای — زنهار از شکسته نوازی دوست

ریزند می بشیشه گر دیگ بی‌ثمن — میلرزد و بچشم کدو لاله‌زار دوست

این گل چه افعی است که از خون بلبلان — در عهد غنچه نو در آغوش خار دوست

در عهد خوبی تو که از مد بلبلان — کاهی روی و کاه بدل غنچه‌وار دوست

از اشتیاق دامن آن سرو خوشخرام — از آستین چو آه که بر آرم هزار دوست

زان پیکر گلش خفت که سرو — از دیدنت نظارگی زار دوست

گو سر شود ز گرد یتیمی گران بها — ای سنگدل شود ازین خاکسار دوست

در یاخمش بچه در جان نمیشود — سودی نمیدهد بدل بیقرار دوست

میکرد در تهیه افسوس گو تهی — می بود هیچ سر دمر گر مرا دوست

ما باد بان سفینه بساحل نرسید — صایب ز طرف دهن ادبار دوست

[illegible]

جاودانه سر خوشیرا ز جمشید می — کلاه کوکب در پا اگر جا بیکت
چنان احاطه کند فیض بیحد او ایمان — که شیشه فلک از رو زدن شرابیکت

نیست سیاب بوشکانی در بیابان کاینه
ورنه چون موی مدشه بیکت

دست ما در چمن آستین افشانیست — ورنه ان زلف از سیاهی ذیل افشانیست
کعبه بر زمین خورشید تابان میشود — همچو شبنم شیم کرکن کین افتاده است
میتوند بر آبی تشنگان آب حیات — گرچه وظایف عقیقش آتشین افتاده است
چون کنین ان کنین افتاده می بینم — از چشم سنگ لعلی بر زمین افتاده است
نیست امروز از لب آب توست عرق — نقش چپ از ازل آن کنین افتاده است
میتوان خواند از جبین خاک او — بسکه پیش ایزد غم بر زمین افتاده است

سحر را طبیب آن جادو زبان تاثیر نیست
ورنه صیب فلک ما بخاک زین افتاده است

خط شبرنگ کز حسن جهان افروز تست — چشم حیا از تو پرده کلیم دل است
نیست از آب گهر جلگت شد زبان — از لب لعل تو داغی که مرا جگر است
نالیدیست بر جام لبهای خوشست — ورنه از ملوک چشم با وصف بحر است
دولتی اگر بود مال جاهش آن — مثل ایدل حیف بجناح سفر است

بیستم تم نخوان خوابش چون کن شد — وقت گفت و حیا مهر لب و جا کرد است
بر نیفید از رو و در رنگی شرب گرم عشق — چون حباب از آب کشتی کن که دریا کرد است

نیست سیاب بوشکانی در بیابان کاینه
ورنه چون موی مدشه بیکت

گرچه نه زرد و ضعیف و لاغر بیدل است — چون عصای موسوی خوردن غم زرد است
ترجمان ناز مشوق و نیاز عاشقست — باده ان پیران با مردان آشناست
چون ورق بر بهاران فیض میبازد — نا دوان کعبه دل کو چه در الوست
بوسفی از چاه می آید برون در تعبیر — خاک یوسف زیر کنعان از چشمی کجاست
چتر بر سر دارد از بال پرند انس — چون سلیمان تخت او را پایه بر روی آب است
میبرد از روح قدسی بوی گلگاه وصل — باد پا چنین عالم اسکان کجاست
در کف دل سکان نیست چون کوتی — با غریبی نغمه‌ها می‌پرورش شاست
دست زرین کم مزد است در دامانکش — این میطلبی که او را در کشاد عقده است
گرچه ترا پای دیگر صبح بسته است — مرهم بندی از دو تیغ صبح مندا است
بیت در مزل که گو غم می‌بیچد — چون صلد در کوه بسیارش بیشتر شود است
آستین عزت چاه یوسف بین — نغمه‌های نفس پیش روح بیش شد است

نالهای دلخراشش چون عصای موسوی
از نهاد سنگ خارا چشمه رحمت گشاست

میکند رو بر سر از لبهای حسرت بار لعل
چون نفس زان بر دل عشاق فرزانه راست

این غزل صائب در فیض مولانای روم
از زبان خامه شکرفشان خواجه است

خط بر روان لب چون نوش بدان مسکت
چشمه امید از خس پوش دهان مسکت

سوخت در فصل خزان خاموشی بلبل را
ترجمان عشق را خاموش دهان مسکت

تار چوش را وی سخنگو شد زمان من
سینهای گرم را پیچوش دهان مسکت

میکم از گریه آخر خانه زین بام خراب
خرمن گلرا بیک آغوش دهان مسکت

خامشی را دست کاه معرفت پرورده است
بر سر خوان تهی سرپوش دهان مسکت

جز گرانی نیست از کوه صدف را بهره
حق معنی را بچشم گوش دهان مسکت

مصرع بر جسته صائب بی نیاز از مصرع است
با قیامت مارا در اسمه دوش دهان مسکت

روی بگفته شاهد جان افزاست
او از خنده سیمین دلهای خاست

وصل او گرچه جز غمی چند بیش نیست
خرمت آن کسی که نفس ما سرده است

چون عنچه این بساط که بر خویش خنده
تا میکشی نفس همه را با دهر داده است

سیلاب را ز سامه زمین گیر میکند
کوه غمی که در دل من ناپژوده است

از رگ ریز حادثه صائب سلیست
این گلشنی که در تهه بال پرست

اگر آینه دل نور صفایی میداشت
در نظر مهر و خورشید لقایی میداشت

چرخ آب و گل تیسیر نمیشد هرگز
برگ کاهی اگر کار بجایی میداشت

دست در دامن خورشید نیز زدم
گل این باغ اگر بوی وفایی میداشت

بر سر کوی تو خاکی بیا میبود
گر شکست دل عشاق صدایی میداشت

بجفا دل ز تو شد قانع و دهن کاش
آه اگر از تو تمنای وفایی میداشت

خنجر میکند ز عمر گرامی افسوس
کاش این قافله آواز درایی میداشت

دل نهاد نفس جسم نمیشد صائب
دل شکسته اگر راه بجایی میداشت

خال زیر لب آن ماه لقا افتاده است
چشم مه دور که بسیار بجا افتاده است

دل بچوت ما گوشه نشین افتاده است
وز به لعل لب او بسیار بجا افتاده است

بی سیاهی نتوان چشمه حیوان دریافت
خال این خضر لب یار بجا افتاده است

بداشارت خم ابروی تو یک عمر است
قبلات شوخ ز قید خدا افتاده است

نیک چون باز نگاه و نمر پیر است
هر کجا سایه از بال هما افتاده است

پیر انجام ترا بعطف بی پرکار است
تا دل از خلقت زلف تو جدا افتاده

شد خبر مرگ ز بیمار نهان میدادند / چشم بیحال پشیمان مرا نشنیدست

چون پریشان شد از و خوشحالی / بخت بیرهنی اگر نشنیدست

زسری جبهه سعادت که ز پا برمی / خبری سایه اقبال نشنیدست

کی ره بوسه بآن کنج دهن خواهد برد / سرگرانی که بسخن حرف بجا نشنیدست

نبود فرصت گفتار بمحتاج کریم / کوش این طایفه آواز گدا نشنیدست

غم آن غمزه که تا کشتن من هست مرا / دگر از تیغ کسی حرف وفا نشنیدست

لا ارطو تجلیت دل صایب
سخن خام کسی از لب ما نشنیدست

در انعام که حیرت دلیل اثباتست / نفس شمرده زدن نیز داد بیماتست

بخون خویش سر خام میدهد بخضر / سیه دلی که چو طاوس در خور آراتست

ز چاه روی بیاز آید سکندر یوسف / ز خلق روی نهفتن تلاش رسواتست

ز خط و زلف که کند حلقه بای حیرت گل / زبسکه عارض آتشه تماشاتست

در آسمان چو دو مرغ اگر آشیانست / که میتوان نفسی هست که دنیاتست

در دل سینه که سر محو زبان / ز سیر آرزی گوش دلی که مرجاتست

بهار عالم آبادیست غیر سخن / که سبزی ز طوطی نفس گویاتست

تو از کرانه خود کشتی نقد صایب / ز خار با همه بیاس بیاتست

بهر شود از بلبلم مرغ دستبلاتست / نالهام کند آتش در گلشن بیاتست

گرچه دایم در شکستم بود چشم نور خلق / شور من کذاشت در عالم نگذاشت

آه از این گردون کم فرصت که بر این کارگاه / دخیمانخانه نقش ثبات بیاتست

کیستم تا بیکسی فرقاتست دانم / قسمت پیوسته شد بزم دنیا دوراتست

عهده کار ستم با قید جان ما نداد / با کشش توبه ما راست بیاتست

ده عاقبت بخود در باده دیگر / تا بشنوی سخن که خوان شد تو شد ناتوانست

باغ بهشتان بهر دو رمی کند که بیگانه / گل بهر سواری چنگ خار و ماتست

نیست صایب بر تنم چون لاغیی یک
در بساط من غیر همانیست

جامی چو دو سکندر بین صفا بر دو دست / دارد ز دل شد آیینه جا بر دو دست

دشت بسکه نشان تیغ آخر نیست / اینکه دارد چرخ خون ساغر ابر دو دست

چون بود دولت خدایی شان کرد / میبرد تخت سلیمان را بهوا بر دو دست

آرزو نیست کز دست تمنا نهست / جبهه را وار دو دل سپهر عابر دو دست

سهل باشد شکر گر خاک بر دارد / مور را تخت سلیمان بر عابر دو دست

عاقبت زو بزمین خون خویش پایم بخاک / داشتم زر که عمری چون دعا بر دو دست

کند از کسب هنر صایب که از دامن / بیکند از دشاه را شبها ز بر دو دست

مردم هموار را از خاک باید برگرفت
رشته‌های کبر و ناز او گهر باید گرفت

گر سر چون آفتاب از قدر سایه بر فلک
خاک را از چهره زرین زر باید گرفت

کشتی خود چون تهی باید سلامت بر کنار
بوسه آیینه را موج خطر باید گرفت

اعتماد نیست بر گردون و صبح و شام
تیغ زور دستی و در دستی سپر باید گرفت

در کمان از ترکتازی خانهٔ آزادی مباش
کار دوران جمله از خنجر باید گرفت

گر گریبان شب از غفلت نیاورد دامن
در قفای آهن آهنگر باید گرفت

چشم مست و لعل میگون را ز کار لایزال
از خمار آلود دکان کاهی خبر باید گرفت

بی جگر خوردن گذر دور قطع سیر راه عشق
توشهٔ این راه از لخت جگر باید گرفت

روزی که عشق داغ مرا بر جگر گذاشت
از شرم لاله پای بکوه و کمر گذاشت

آن گرم رو که سر دهی ایام گشت
گر نقش پا چراغ بهر رهگذر گذاشت

عاقل ز دست دامن فرصت نمیدهد
شوق جنون خود بهار دگر گذاشت

درج و قاب عمر سر آورد چون کند
صبا بهشت که مرا در نظر گذاشت

محو نیست ظلم دلهای پیچان
زلف ایاز در سر زن کار سر گذاشت

از سایل نجات نیخ خطر فتاد
از صدر خود کسی که قدم پیشتر گذاشت

شبنم ز آرزوی رخ لاله رنگ تو
دندان ز درگه ولا در جگر گذاشت

بلاش دل بهری دوستکان رنگ نو
دست خالی ترش شبنم بر دامن گل تر است

شکر از آستین کردند تنگ کام سفر
تا بکی چون کشیدن پای در دامان است

نیست جز فکر رضا و ارالا یاد خالی

خصیب دور خوی بودوران

توبه شوان کرد از می قلب شراب ناب است
از تیمم دست بایشست بر آب است

صحبت اشراق را تیغ زبان در کار است
شمع را خاموش باید کرد تا مهتاب است

عالم آب از تنگ ظرفان شود و پیشه روشن
آفت از در یا بفرمان حلقه گرداب است

دیدهٔ خفاش طبعان محروم این راز آمده
ورنه در مرزد آن خورشید عالمتاب است

نیست ممکن از عبادت گرم گردد سینه
زاهد افسرده تا در گوشه محراب است

خواب آسایش نباشد خاطر گاه را
در بساط خاک آنک در بطن خواب است

روزی شیخون دل کم جو که در بحر وجود
لی کشاکش طعمه گرست در طلب است

نیست ممکن کیمیا صیاب بکام ذرا کشد

هرکرا در سر هوای کوه مرا باید است

خشکی از غنا طبق توبه کرفت
از اشک ریخ خویش آب بجا کرفت

دنیا ترینع قصر تجمل بیند
کوه غم تو در دل هر کس کرفت

چون سنگ بر دل سخن اکران شد
طوطی خطی که آیینه از وت اکرفت

هر که عاشق است خون پیکر اوست / گفتگو با زاهدان تلقین خون دل است

پشت بر سیاه خواب عمر خضر را / از دم تیغ شهادت مرگ آبی خورده است

در غم عاشق بود هر چند بی پروا بود / فکر میل غنچه را سر در گریبان برده است

بوی خون می آید از فردا ز اسکندر شکار / تا بیاد او که دندان بر جگر افشرده است

در غریبان دل شود صاحب دل از پا بود

غنچه ما تا بود در بوستان پژمرده است

باغ خندان او بگلهر نشود دست / برق با جولان شوخش پای چوب آلوده است

میکشد در خاک و خون نظاره کی آرامش / سبزه تیغ من محب شمشیر سر برده است

چشم هر دست بین تو بهار زفتات / ورنه هر برگ خزانی دست بر هم سوده است

جا وه چون زنجیر می جنبد بپای دیوان / در پی این کاروان گویا قدم فرسوده است

در شبستانی که من پروانه آن گشته ام

دولت بیدار صاحب چشم خواب آلوده است

سر گرم تماشای تو فارغ ز دگر نیست / مجنون ترا دانه ز زنجیر سپند نیست

آنجا که غزال تو کند سرکشی آغاز / یکجا تدبیر و خم سیاه و کمند نیست

بی دیدنش ما بر آن دل مستان یکجا / آن ابر خور و آب دماغی که بلند نیست

دل را اگر اشک سخن مردم آزار او / غیر از اثر ناز بسیار خوش است

تا کشیدم مژه جهان بوست / فاقه و هست دست کوتاه و کلید و جنت بوست

موشکافی که کنون سرمه دل نظر است / پیش این ناخنه چشم بصیرت بوست

چشم شوری که از آن کام دل آمال قریب / نمک سفره ارباب قناعت بوست

نیز مان تیغ تغافل همه مخصوص خست / ورنه زین بیشتر آن آب و هوای بوست

دل آگاه مرا خست کمد رصاب

شادی عیش باز از خلعت بوست

کجا باشد دم از بویش این شراب کجا / شکست و جام شیشه این گلاب کجا

زبان شناسد و دم دو از جبینم / که چشم روز من محو خواب کجا

هزار جان خوض بوسه شناسان / مستلذ و شمار می یکی حساب کجا

دو دیگر با تیسیطلب بر دم / کنار و از دل روشن کنی حجاب کجا

نو بوسه است جواب سلام ما چند / گره بگوش ابرو زدن جواب کجا

درین خزانه که از سیلکه سیلاب / بگوش دل دیر نمی شتاب کجا

زبکه حسن تو تسرا با پاک کلوست / نیافتم که دل خویشتن کجا کجا

پیست در کند سیل حادثات فلک / درین قلم و سیلاب وقت خواب

فتاد دم شمار و تو از سیاه دل / بفکر خویش نمی افتی این حساب کجا

ز حوض فکر تو صاحب جهان بوجود / سیاه مستی کلک تو از شراب کجا

روزگار ما بغفلت از تن آسانی گذشت — عمر ما چون چشم وا بی گذشت

ساحل مقصود دادند موجه شمشیر را — کشتی هر کس ازین دریا بطوفانی گذشت

حال صحرا بی پرا کرد عالی پرس — سر بسر از قامت من از دهن افشانی گذشت

سنبل فردوس شد در خواب بیکاری هستی — آنچه از ایام حیاتم در پریشانی گذشت

نوبهار زندگی چون غنچه شگفته ام — جمله در زندان تنگ از ما کدا گانی گذشت

تا بنهادم پای در وحشت سرای زندگی — عمر من در فکر آزادی چو زندانی گذشت

چند پرسی صائب احوال پریشان مرا
مدت بیداریم در خواب شیطانی گذشت

از سکر خنده آتش پنهان افتاده — این همه شور است که در عالم جان افتاده

نیست در جاذبه شوق مرا کوتاهی — لیک نازک بسیار گران افتاده

فیض خورشید جهانتاب به بس عام است — ذره از سستی ناقص بکران افتاده

طاق ابروی تو در جلسه آب چنان — سست عهدیست ولی تخت گمان افتاده

با تو شبها بمعاقل گذرد — هر کرا آتش روی تو بجان افتاده

غفلت پیریم از عهد جوانی بشکست — خواب ایام جهان بگزران افتاده

نیست ممکن که چکیدن رود از یادم — عرق از بسکه بروی تو گران افتاده

از لبش جای سخن خنده گهر بر زد — هر که صائب خوصه دید اگر دندان افتاده

سخن نیم غماز ما را روز تاریک مرا — هر که چند بسخن واندگه کار تیم

گر چه هست از دور گردان صبح بی عیبا
مستی نباله دارش از خمار چشم تست

با حجاب جسم خاکی جان روشن دشمنست — مغز چون گردید کامل پوست روشن دشمنست

بر تو تیغ از تن پرستی شد ره یکرنگ — رشته در پیچ و شکنهای سوزن دشمنست

ما درین ظلمت سرا زول بیا منی هم — ورنه هر آیینه روشن کلخن دشمنست

در نگیر صحبت آیینه و زنگی هم — آسمان نیلگون با جان روشن دشمنست

جوهر شمشیر من بند زبان عشق است — خون خود را میخورد هر کس باهن دشمنست

آفتاب از اوج عزت می نهد در زیر پا — ساده لوحست آنکه اقبال و شمن دشمنست

آنچه من بر خرم فلک از آه دزدیده — هر که صائب با دوست قصد بر من دشمنست

پیمان شود تیغ زبان میفرست — محیط را گذر ز اودان میفرست

چنین که قافله عمر میرود بشتاب — خبر گرفتن ازین کاروان میفرست

ز جوش گل نفس صبح پرورد کی ملاست — فروغ بال هوس بگلستان میفرست

بزیر خرقه قناعت ز راستان مطلب — سفر کزین تیر از کمان میفرست

بثابت عمر بر پی محو که در پستی — عنان کشیدن آب روان میفرست

بیت جز تسلیم صائب هیچ در دل نیست را

هیچ در هیچ تقدیر گردان سکست

آفت دولت با بنا نی‌دان معلوم نیست — لقمه چون افتاد در دست خوش معلوم نیست

طفل را اندر دایه را احوال شوخی خویش — زشتی فال جهان بر ناقصان معلوم نیست

تا ز خود مردن نیابی خویش را ایمن مشو — عیب تیر کج در خوش کمان معلوم نیست

میشوی بی‌وقت چون غفلت خود را در حضر — سنگینی چاپاران معلوم نیست

بوسه بیجا بدکند آشنایی را نفس — بر نفس هر چند طلب آب آن زبان معلوم نیست

در رگ کان تا بود یاقوت خون مردم است — از خموشی جوهر تیغ زبان معلوم نیست

مشکلست از هر چه آزادگان را بستن — آن سبکباری پای این کاروان معلوم نیست

در غریبی سیاه مگر صائب خویش را

کوت گل تا بود در گلستان معلوم نیست

از سیر آن خاکدان چون گرد دیدار کند — تا نگردی فرد طبل فرد دیدار کند

پیش دستی کار بی‌زوران آهن — از دم سرد خزان چون زرد دیدار کند

گرم بگذر هیچ مردان در زمان زندگی — چون از آن سنگ آمد هر سر دیدار کند

نفی مرگ هر نسبت به پیدا روان — غیر را از جان مرا از درد دیدار کند

عالم از گرد علایق پرده و مطلب است — زود صائب زین ره پر گرد دیدار کند

جوی کی تکلیف چشمانی بود شیشه و جام

از گل و سرو چه حاجت که چمن خانه ماست

در کدو زین خاکدان گرد سیاهی نیست — بر سکون فلک را طرف کلاهی نیست

نشد چشم افتاده است آینه سکندر را — در ته آب ز مکانی دل سیاهی نیست

ره نوردان طریق کعبه مقصود را — سایه دیوار امکان خوابگاهی نیست

گوشه دل از عمارت گر تهی گردد — مطلب سیاه از عالم تباهی نیست

طی نمیگردد شبکیر حیات جاودان — گرچه زلف او بظاهر کوته از کوتاهی نیست

چون قلم هر چند هست از پای تا سر جوهر — حاصل از تردد آهی نیست

با هزاران چشم روشن چرخ بی‌شناسا — بهره مجمر ز عنبر دود آهی نیست

حاصل پرواز ما چون چشم زخم طرح نیست — با همه روشن روانی برگ کاهی نیست

میرسد صائب بزم آرا دهنم گاه و گاه

روز نیکی گرچه از خوبان نگاهی نیست

از خود گذشتگان را آیینه بیغباست — چون شد صافه باشد سجود کعبه سجاده

مجبور حق نگردد آلوده معاصی — بد کردن خلایق بر زان نهاد است

آنرا که خلق خوش است تهی کند — کی بی‌طریق ما ذره زندگی خوش حال

دیوانه را هست اسباب خنده گرد — برگ گیاه سخت دامان کوه است

کار دنیای تو گر کرده اند خوش باش
چه بجز حسرت و نفاد گره عمر بهاست

بیکشد فرصت صفا و دور قمصاب
هر که چون پیر خرابات ز خوش شب هاست

از دو عالم فارغم آلوده چون من کیست
زیر دست سایه ام فتاده چون من

نقش یوسف ملتمان خواب پریشان شست
در بساط خاک بی سجاده چون من کیست

نه بلنگر کار دارم نه بساحل باز گشت
عشق را کشتی بطوفان داده چون من

سایه ام چون سرو بر دوش گلستان بار است
در جهان آوازه آب گل چون من کیست

دنیی و عقبی نیکرد و بکردم هم
از دو عالم هر کنار افتاده چون من کیست

در دو سر داغ و دلم جگر غم دلم
در دو وداع عشق آماده چون من کیست

شب است از چشم نخم خواب جوش میکشم
در غم فلک صهیب باده چون من کیست

زلف کرد عارض و رشته گلدسته است
از رخ دلبر نخود گلاب چو پسته است

خوی عالم سوز اولی نیهار افتاده است
در هزار آتش نپیند ما گرد جسته است

بسره خوابیده ابشما قد رعنائی
سرو اگر در پیش قمری صبح و جسته است

بلبلان در چمنه با گل بر یکدیگر است
غم ز دور نمی نیست چون دلم بهم پیوسته است

سالها شد پشت بر دیوار عمر دوانم
دور آسمان رقشی پیش تشنه است

اوج وصال در خور پرواز ما نبود
بی بال و پر شدیم بامید مال دوست

چون طفل روزه دار سلیمانی بیم
تا از کدام ابر برآید هلال دوست

معنی بوده است مرا بیشتر لفظ
پروای بوستیت مرا از زلال

گر دور نکنی و تری شاخ مختلف
قامت و زر فیض نسیم وصال

مرغ ره نوای الشمس میزند
در خانه ام ز روشنی پر زوال

ظرف حباب در خور بحر حیات نیست
صهیب در بساط امید وصال دوست

نیل بست ایلیا یاقوت ادبی داشت
صبح آن چهره خندان در سیاه داشت

وشت از چشم غزالان سینه پر داغ است
آنکه با دیوانگان نشتر بصحرا داشت

حاصل عمر از حضور دوستان گل چیست
ورنه آب و دانه در کنج تعلق داشت

میکند در خانه خود سیر صحرا کاشت
سینه هر کس که از خار تمنا ساده است

سروی دوران بما دست و دلی کاشت است
در خزان اشجار را ابر که غرا داشت

اختر طالع ما در بساط آسمان
خال موز نیست بر رخسار زشت داشت

نیز صهیب از خود میدید بیرون کرد
پیش سیمان صد مرکز و نگاه داشت

تا من الشده در دوست ذکر دل بر داشت
خوش تر خ تو چون سلسله شیون بر داشت

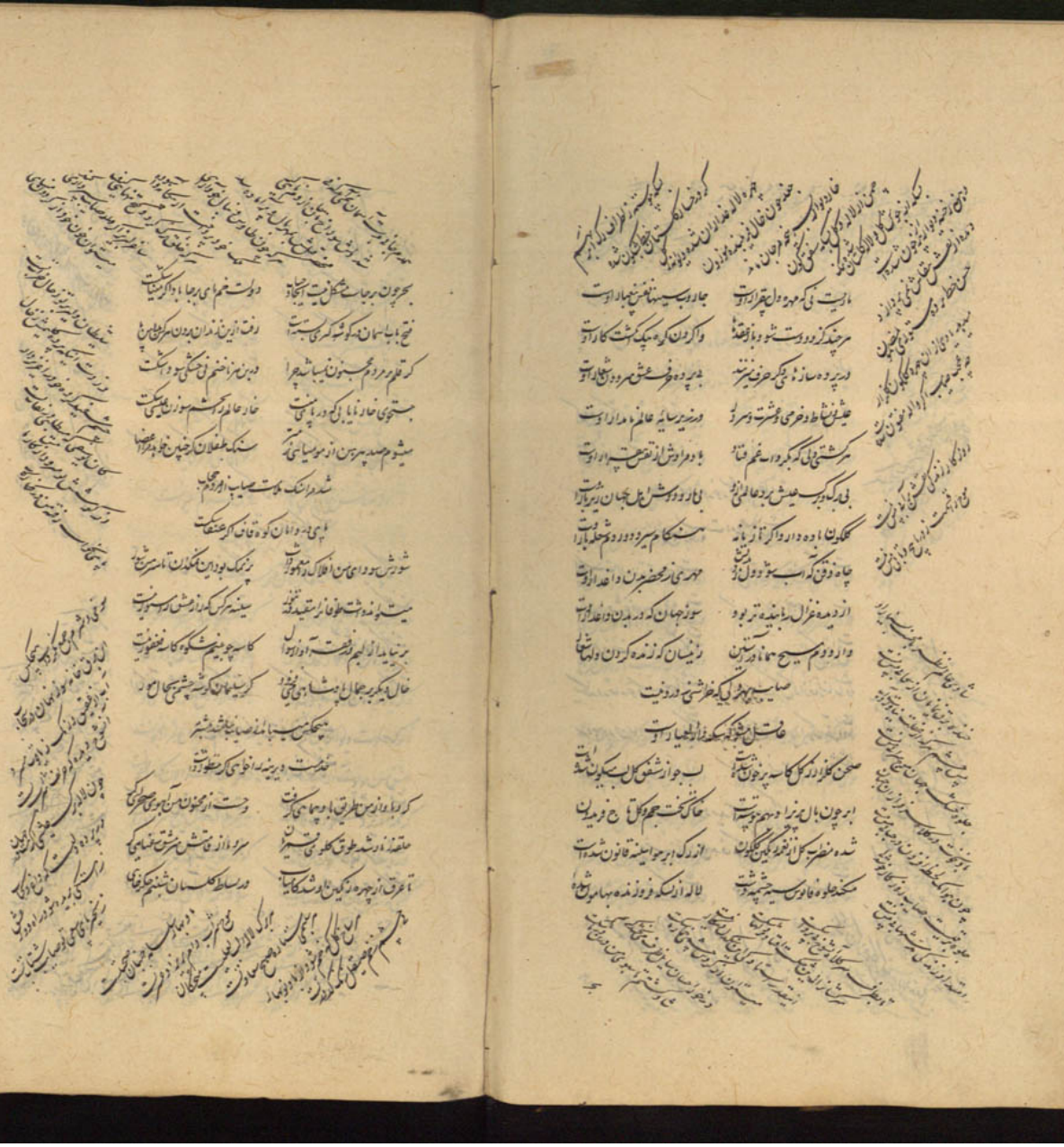

نفس من هوا شد بر بود — دل من پر سپاه است
پیشه عمر سند آزادان — بدر از می مداحست
جز در حق بسر در کی ارزی — مد انعام چوب در باست
تحی عیش قدر فاعت نیست — خاکبار بود شکر نیست
هر کجا تکلفی باشد — زندگانی و مرگ یکیست
از حیاس جاودان باد — غرق شرم آبیوانست

گل خیار این چمن صاب
در گریبان نخجه سیاست

عذر کیند ز پشمی آسمان کوتست — که سپیچ بر و تیر شته نوست
دل میده من کرد کاروان غزال — جنون دور می من کرده ماه نوست
ز گریه که بدامان شست مجنون نیست — هنوز داغ دل لاله کشتی خونست
ز رگ حلوت دیوانگان کرد دکم — که چشم شیر چراغ غزا فزونست
بعشق حسن چو پیوست از میده سود — که خواب کاهه از آن کنار خونست
گرفته اند برو سیوطوق نخته تنگ — به جرم آنکه چمن باغ سرو موزونست
نوز انتظار تماشای چمن کنار — که در خرابه با جفدیر میمونست
کسی که بگریبان هم شد صاب — سر آمد همه آفاق چون فلاطونست

نفس من هوا شد بر بود — دل من پر سپاه است
پیشه عمر سند آزادان — بدر از می مداحست
جز در حق بسر در کی ارزی — مد انعام چوب در باست
تحی عیش قدر فاعت نیست — خاکبار بود شکر نیست
هر کجا تکلفی باشد — زندگانی و مرگ یکیست
از حیاس جاودان باد — غرق شرم آبیوانست

گل خیار این چمن صاب
در گریبان نخجه سیاست

عذر کیند ز پشمی آسمان کوتست — که سپیچ بر و تیر شته نوست
دل میده من کرد کاروان غزال — جنون دور می من کرده ماه نوست
ز گریه که بدامان شست مجنون نیست — هنوز داغ دل لاله کشتی خونست
ز رگ حلوت دیوانگان کرد دکم — که چشم شیر چراغ غزا فزونست
بعشق حسن چو پیوست از میده سود — که خواب کاهه از آن کنار خونست
گرفته اند برو سیوطوق نخته تنگ — به جرم آنکه چمن باغ سرو موزونست
نوز انتظار تماشای چمن کنار — که در خرابه با جفدیر میمونست
کسی که بگریبان هم شد صاب — سر آمد همه آفاق چون فلاطونست

چو در گریبان هم شد صاب — سر آمد همه آفاق چون فلاطونست

زمش وی تقاضا کن که گر خاکا مرا در بازوی نقش کرفت و کذا
ز نقد داغ اثر در جهان نشانم ز بسکه بر سر هم چون کذا کرفت و کذا

جهان خطه چو فرزند خیط صهبا است
مرا ز چرخ بدست دعا کرفت و کذا

آنچه سلسله تدبیر تن پرستان شورست واژه بوسکان دست مشعوذات
ما ز تلخی چون شراب ناب لذت میبریم موج دریای حلاوت تشنه زنبورهاست
گرچه اوج للمکان بسیار دور افتاده است منزل نقل مکان کفر ما دور است
آتش دل را بخاکستر نشاندن مشکلست داغ چشم پر آب از سینه پر نورست
کعبه آزادی تجانب ویران مانده است دل بخاکی رهبر ایرانش معمورست
از کرانه نخواهد دل شبهات زدود روز روشن بهر سیه کار شب تیره است
کاله این شبنمین نظر چیدن نیست بر سر کرخند سلیمان حشم مکه مورست
زین سبب کز شورش عالم ترسم ما رسد خنده صبح قیامت در هم کافورست

موسی صهبا از سر دوش آسوده است
کز دل مسکین خود آماده کوه طورست

نوبهار خط آن غنچه دهن پیشست دل مجروح مرا سرخ شدن پیشست
آنقدر نه که نکات ز مژگان پرسش از غزلان دل رم کرده من پیشست

هرچه مرگ نوست از دهان شب تابست | دل عبث دامان تلف دو ما کردیم
میر سحر کجای کریم خون من ما | خون خلق را کسی پدر حساب نیست
روز ما را کسی که دعای علیین | در این شب کسی نوست اگر فرشته است

آه را در سینه سوزان من آرام نیست
دود آهش همچنین صیاب بیکار نیست

نیست تا پاکان ز غم صاد در سخا و نیست | در تلاش ام سیم از رشاندن بیوست
خواب غفلت پرده چشم غلط بین شود | ورنه در عهد زمین آسودگی موجود نیست
تیغ معذور است در کوتاهی ما یا | سرکشی با پادشاهان عاقبت محمود نیست
زهر باز خود گواه است یکدل خس | جز زیان عام مردم تا جرا از آسود
دیده ناقص بصیرت از هنر محروم نیست | چشم روزن را نصیب از شمع غرور
پرده پیش از مرگ می کشی تا بیش نیست | برگ را در برگ زیر از خود فشاندن جود

صلح کن صیاب با داغ عشق از این عبرت سرا
در بساط آسمان گر خسته سود نیست

عمر گذشت و هوس در دل بیهوده است | راه طلبی گشت و همان آبله بیهوده است
آه ما گر چمن نوس اجابت نرسد | نیست تقصیر هوا که نامه بیهوده است
بمن از تیغ تو گر خرم ما آن نرسد | مرا حسان او پر چشم چرا بیهوده است

در دیدن نگاه و بسمل قیامت
صیاب و نیز دیدن دلدار در محشر

عقل جاهل را بی خود خویش طلب کردن است | عشق این اوراق مجموعه دل کردن است
جامی خود را گرم کردن در سری عادت | عکس را در خانه آینه منزل کردن است
گر کلیدی ست تصل کعبه مقصود را | دست خود کوته ز دامان سؤال کردن است
ناخدا هم شسته آسودن دیدن چشم را | خوابگاه از سایه دیوار غافل کردن است
چون ترا نظر ز دامان شاخ گل پوشیده کرد | کار چوب گل اگر دیوانه عاقل کردن است
همت ذریه بیجوات از کدیه جستجو | از کرم جان خواستن بسیار مشکل کردن است

گفتگوی عشق صیاب پیش بی محابا صلاح
ورنه من شوره تخم خویش ضایع کردن است

شوق ما از دار دیگر روزگار آسوده است | مرگ آتش زیر پا از روزگار آسوده است
در بهشت عافیت افتاد سر بی کس است | کشت ما از نیست ابر بهار آسوده است
نیست بالا ز زیر نیز بقا عیش را | دیده قربانیان از انتظار آسوده
چشم زود نیست پروای خمار آلودگان | هر که می در خانه دارد از خمار آسوده
گر کشیدی چون پیت اما چکاه است | کشتی آدمیان کش خمار آسوده
در دور دش شب دهنا باشد فردا | از شب خون نگاه شب زده دار آسوده

شبنمی نیست درین باغ بجز روی من — که تماشای گل رخسار ندیدم چیست

دهنی تلخ کردم ز شکایت هرگز — باش رنجش دلدار ندیدم چیست

خط شناسان شوند بعضی ناپرورش — هیچ مضمون خط یار ندیدم چیست

از سر خود خبرم نیست بلی پروای — منم آشفته و سار ندیدم چیست

در دو جا کنگاه من است که با چشم دود — آرزو می‌ال بیمار ندیدم چیست

عمری نیست بجز چاه ذقن دادم سر — بهدفی غیر سر دار ندیدم چیست

خانه بستیم از خواب گران دیده است — چشم از دول بیدار ندیدم چیست

بهره از صنعت خود نیست چو جلاج مرا — باشی غیر سر دار ندیدم چیست

خود فروشی بود پیشه چو من ارزان — گرمی سردی بازار ندیدم چیست

کشتی بحر چو سیلاب بلیبد مرا — جز سر قافله سالار ندیدم چیست

از شکر خنده گلش شیر شکر می‌بارد — خار این وادی بی‌خار ندیدم چیست

جای حیرت بیجا ملی من صائب

مقتدی چشم خود ار ندیدم چیست

لاله و غزوه و صحرا همه یکسان نیست — سنبل این باغ ز گلزار پریشان نیست

هر گل دیده ز ارباب بینش محو است — نرگس این بوستان جز چشم حیران نیست

دانه خود را بآب رو چو گوهر تازه دار — گرد و تر نم بچشم ابر احسان نیست

ز ایل اینی تک نیستی صائب — همین بس است که روی بود در نیست

کاتب سرنوشت خط از مقرر چیست — عالمی بین با دو صبر خوش بی‌هوش نیست

شعله گر یک شرارش طور صحرا گرد شد — سالها شد تا نهان در زیر خاکستر نیست

موجه من فعل بی‌ادون نیز خواهی چه دانا — ورنه آن بحر گران لنگر در آغوش نیست

میگذارد داغ از خود شیدا ما بر زمین — گر فلک بر دوش این بی‌دست و پا بر دوش نیست

لاف مستی زد روشن گوهر ایران بینند — ورنه از گرداب دریا حلقه در گوش نیست

دشمن آتش زبانی در جگرگاه غرور — تیغها خوابیده از لبهای خاموش نیست

با خیال خود ز لذت تنهایی گردم — اعتبارت جهان خواب فراموش

میکنم از خرقه پشمینه وحشت چون غزال — نافه را خون در دل از خرقه قباپوش نیست

باده پرزور سر آتش عنان اختیار — خشت خم چون ماه گردون سر بر دوش

پشت بر کوه بدخشان مخمور مرا — تا بسوی باده گلرنگ بر دوش

میشود در حالت مستی چو هم جوش — موجه دریای می شیرازه هوش نیست

نیست از خار سر دیوار گلشن دل گرز — نیش زهر آلود ارباب حسد نوش نیست

پرده پوشی بحر را نزدیده وا می‌کند — چشم خود از جیب پوشیدن چشمان پوش

سرو و دیدار من از فلکها برتر است — گرد و تر سامان آن مه در آغوش نیست

سر خود گیر زرد کار بهشت ای جوان که دیدبل کرم نیست بدربان محتاج
معجزا بنجا که کند قدرت جاه بمدد کاری موست سلیمان محتاج

صایب ار بی سخن کوطرب نمی‌خواهد
لب خاموش بیاید بخندان محتاج

چون کنار دشت اول بر زمین تاراج کرد
گر رساند بر فلک باشد سمان پیوار کی
میکند یکجا نب از خوان تهی چرخ ترش
هر تهی مغزی که بر سر بنهد دستار کی
نیست جز پروان در جای قامت حلقه را
راه در دلها نیابد چون بود کردار کی
فقر سازد نفس را عاجز که چون سنگ سیاه
دست سازد خوش سر چند باشد نار کی
قامت خم زیاد دراز خسیس نفس را
پیش آید مدامها چو گرد و خار کی
هست چون نقطه فرمان مدار کاتب
عیب شیون کرد اگر باشد خط پرکار کی
از تواضع کم نمی‌گردد بسر اگر گردن
نیست عیسی کرد بود شمشیر و دار کی
بیشتر زود از سراپای آل آزادان کی
باشد از زخم سکاری نی فن و سنگار کی

داشت صایب نخواهی کی اگر نازد بیش
سایه افتد بر زمین کی چون بود دیوار کی

بر مزاج عشق باشد مزاج سرگرم محتاج
بر آفتاب زخم بود عمر محتاج
بر کجای گر روی گرم خود جوش شد
که نیست سوخته ما این شرر محتاج

دلبستگی نیست بکام دو جهانم
با من بگذارید غم یار و دگر هیچ
در خود دمی آفاد بجب دل بخار
در خواب بود رحمت بیمار دگر هیچ
افسوس نشیرین جهان هوش فریبت
خوابست رهاور دشب تار دگر هیچ
در کار جهان عمر فسکن عمر بهیده
کافسوس بود حاصل این کار دگر هیچ
گیتی کر انتخاب بود دایره هستی
حرفیست بجا از دل پیدار دگر هیچ
از زر بدشیاد و جو مغز که آن پوچ
رشت در همین بنه و دستار دگر
بی فکر شود تا ره نفس شیشه زنار
محکم نرین رشته نکند زار دگر
دل باز چو شد باز شود مشکل عالم
یک عقده نگشتست برین تار دگر

صایب ز خویشها که درین عالم فانیست
ما هم دهین لذت دیدار دگر هیچ

دور کن از دل هوس و پیرهن خاکی هیچ
بکسل از طول امل چون ماه دستر هیچ
کار خود چون کوهکن با تیشه خود کن تمام
پیش از فن مرا طاقت چون بر هیچ
با فلک چندان مدارا کن که دل صاف شود
چون شود آیینه ات روشن بکستر هیچ
دور مند از اقتدر رحم باشد تیغ تیز
از جواد تیغ کرا بود نفرت هیچ
تا توان بیجد در سایه شبهای دراز
کوته اندیشی مکن در شیشه و ساغر هیچ
رنج باریک آور و آسرش سیمین شان
اینقدر ای رشته بیتاب دوا هیچ

میشود از شیر حجت مکتش دل آب نما — مرگ ابر سرکند از دیع زر سلطان صبح

قصه‌ی مشکل خود را یکه عرض کن — تا کرد دست خون از شفق دامان صبح

میشود پیر خور خورشید تابان چهرش — مرگ آویزد زرد و بیصدق بر سر دامان صبح

دیده بیدار خود را حلقه فرک کن — تا کر صیدی بتوانی بر دار میدان صبح

قوت بازو بتو نسبتی حق ایزد کن — خوش بدار الملک دنیی سر دار از چشم گریان

بر لحد با خود بهر زنهار این آرایش — نامه خود را شود بحری ناپایان صبح

مدا حسابه کرامش بر زبانها آیت — میکند کلک قضا مرد و در دیوان

صبح کوسک کافور الهی کوکه بیوسا — خون شد از جفتی من شیر در پستان

زحمت روزی نباشد بر دل شوخ دلان — پنجه‌ی آمد بروان از خوان قسمت بان

چون شدی محرم صایب از کل شب بوی فیض

بر کل عیشی در گریبان ریز از پستان صبح

خاک از طرب عدم حرمت زر پیدا بی صبح — چرخ یک تنگ شکر شد بشکر باری صبح

دل از آن لطف و بباش پیکان کمند — لی ثروت فغانهای شب و زاری صبح

نیست ایمیخ عاشق دلسوخته را — شب بیطایف باشد خط پیزاری صبح

صورت حشر که در پرده غیبت پنهان — میتوان دید در آیینه پیداری صبح

همچو خورشید دل زنده اگر میخواهی — صایب از دست مده دامن بیداری صبح

خورده

خورده هم‌نجم فرا دور زنی صبح — مهره خورشید ما تیرت بازوی

گرچه می‌آید ز مطلعی بوی شیر نشر نوزان — شکرستان میشود عالم ز گلگون صبح

در حریم کبیاران بی‌صور فتح حقایق — تا شوی دست از دنیا و دو کونی صبح

در صحبت خانه دنیا دل چه نیست — مهربانان و انیست بر بوی

دست از دامان این دنیای حیرت بر — تا شود دست بیخ چشمه آب بوی

تا غرور ما کدامانی سازد کم بیش — چه خونین شیدند از شفق بوی

تا ز نور جبهه‌ات روی زمین روشن شود — دست در رویت تازه کن چون آفتاب بوی

در تو تا ثیر از دل تاریک تو داد او را — وزنه میکرد و سفید آراه سر بوی

صحبت روشن ضمیران ناقصان را کیمیاست

کلک صایب جوی شیرین تنگ گلگون صبح

گریه اخلاص مرغ خود بدین سان بی صبح — روشن از خانه چو خورشید بدرون آی

گر سنگ سرشت پاک گردی دل — سعی کن که این تیره بزدایی صبح

بتو از دست دعا کشتی نوحی دادم — تا از این قلزم پرخون بکنار آی صبح

بندگی کار جوانیست به پیری مگذار — ورنه تا بر رود کوه سیاه صبح

نخل آن جان در دل شبهای تار — تا بهستی رفتن بیدار آی صبح

زنگ غفلت کندت پاک دامینه دل — کف هستی ز نفوس هم بیاپی صبح

صایب چه شیدا از زبان لاغری

خوش شیدا از زبان لاغری

شاخ گلهاست گلچین بهاران تو — غنچها از دل تنگ‌دلان سوزان تو
مهر و ماه از طوق قمری نرسد زیر جهم — دست بر دل می‌خورند و خواران تو
قدسیان پروانه شمع جهان افروز تو — آسمانها طوطیان شکرستان تو
شیشه‌شان عاشق الماسهای نقش تو — صبح خیزان واله چاک گریبان تو
سبزه‌پوشان فلک چون سرو بالان سرکشی — سبزه نوبید طرف گلستان تو
دیده‌زاد کور فردوس است افتاده — در هوای چیدن سیب زنخدان تو
نافه‌های مشک گر سودا بپا بندند — از هوا خواهان لطف طرفشان تو
ارکه از شمع لبهای کز آن گرسنه — پرده فانوس شمع پاک دامان تو
سینه‌هایی کز فشار حلاقت پاک شد — شاهد جلوه سرو خرامان تو
آتشین رویان که میرفته از دلها آه — چون سپند امروز گیسوی پریشان تو
چون صدف جمعی که گوهر می‌فشاند از دهن — حلقه در گوش لب لعل سخندان تو
خوش خرامانی که زیر پا نگردد می‌نگاه — همچو نقش پا سر سر مجو جولان تو
مغزها می‌کرد پرشان بخود پیچیده تو — گرد باد و دامن پاک پیمان تو

صیب انگار تو دل از دیده میاز بهش
زین سبب صاحبدلان جویای پیمان تو

سمع رشتن شد چو تنگ از دیده پیشانی — نخشه بر دشت سرکش دانه بیجانی

شور من ریزد نمک در چشم تو بیگانگی — بر جهان حلق تنگ واله و نگذرم چه صبح
من که نور صدق میبارد ز گفتارم چه — شمع کافوری شود در شبستانم چه صبح
عیسی خط شفای رشته تا دل کرده — جنگ داره با رخ چاک گریبانم چه
هر که آورد فرو روی صدق در دامان من — بر مگردد ناامید از روی خندانم چه
از شفق خامه حسرت کند در رخم — یکدم دوم در بزم گردون گرچه مهمانم
زخمها دارم نهان در دل ز پیکانها — بوی خون می‌آید از چاک گریبانم چه
بی تکلف بار کن بیتاب سینه را — عاشق صادق کن از لطف نمایانم

صیب از روزی که آن خورشید را دیدم
خوشه خوشه اشک میریزد بدامانم چه صبح

مهره مارست مهر کز نیست صبح — پرده درست آفتاب چشم دریدست صبح
چون تو بسیار بیل جامه شد شاهد — پرده بسیار کرد چون تو دریدست صبح
آینه‌اش پیش لب چون نبرد آفتاب — از نفس افتاده است بلکه دویدست
صبح نه محمود وقت شام نه زلفیاز — زلف شب تیره دلا از چه بریدست
یاسمن خویش را عرض نمایند — از گل شب بوی فیض بوی گشتست
واه دل خود بکیر از می چون فیض — ناله سر داد جگر تا نگشتست صبح
بر لب شام و سحر فرو نمیشست — اشک چکیدست مهر آه دمیدست صبح

سخن از دست دل وی کامیاب

از قلم دعوی نگشتار تماشا دارد

هر بیلی که زمزمه بنیاد میکند | اول مرا زیر سر کلی میکند
از درد رو متاب که قطره خون کم | در دل هزار سیکده ایجاد میکند
آبی که زیر لب شکند در دل عرق | در سینه کار تیشه فولاد میکند
از ظلم دگرست که حاش کار من | چون مرغ پر شکسته شد آزاد میکند
دیوان عاشقان تقویت میکند | ایام خط ملاقی پیدا و میکند
هر چند روی صحبت شیرین نمیخورد | آیینه را ز نیشه فرهاد میکند
دلکی که از غرور من خجالت شکسته شد | بر چهره کار سلی فرهاد میکند

از چه رتاب این سخن صاحب کیست

چون سر و کرم مصرعی ایجاد میکند

مردم ز بل سبب دل رقص میکند | گر شوق کعبه قبله نما رقص میکند
آن آفتاب ذره نخیز ذره جای خویش | از خود ز جسم خاکی ما رقص میکند
وجد و سماع صوفیه صافی ز خوش دست | این استخوان بیال ما رقص میکند
مست کلی ز نقش تو اندر آب زد | از زور ما پیاله ما رقص میکند
انرا که مطرب از دل پر جوش خود بود | دایم چو بحر سینه و پا رقص میکند

مذاق من ان تماشی من گاهی دارم | که چون دستار کش این نیکاران دارد
سلیمان مور را دوست خود جا دوخت | که میگوید بزرگان اسبکر دعی یان دارد
سخن چون آنچنان زمزمه میدارد | پر طوطی ز گویای بهار چشم ان دارد
بر از پرده هستی کز آسودگی خواهی | که طوفان حوادث بال پرورین دارد

چو افتاد بی حیرت عشق دست و پا در آن صاحب

که از تسلیم ساحل این محیط بیکران دارد

نصیب خلق ز ما و نسیم میگردد | ز بحر آب کم پیش و کم نمیگردد
ز عشق پر دی را و در عقل مجوی | که خضر تا ز نعمتش قدم نمیگردد
ز شور حشر صور پرورست بیکشا | مصاف ماتم رقص علم نمیگردد
بنو بهار جوانی ای عاشق چمن | که چوب خشک چو گردید نیم نمیگردد
بران سفال حلاوت ذوق تشنه | که از محیط پذیرای نم نمیگردد
ز تخم سوخته ترین شیوه ام خوش آمد | که سبز از نم ابر کرم نمیگردد
از آن عزیز تو و خنم که همچو سبو | بدست و دوش برای شکم نمیگردد
بود همیشه ز سایش خمار آلود | کسی که آب ز شرم کرم نمیگردد

غمیست بر دل آزادم از جهان صاحب

که هیچ بار دل سرو کم نمیگردد

وقت آن را بروی خوش که چو ابر بهار دار و از بوجهل و اسلام سبا چند

بر سر آن تو چه پروای طلاق دارند چکنند خار بین بر زرد و دمای چند

نه هوا پسند آزار مینه هرگز نکا چه دهی صریت خود عرض کنیم آرد چند

صائب از قحط مستحقان همه کس بی‌نوا است

کاش معبود دین عهد مستحقان را چند

دل بیهده ما شکوه ما از لعل دارد عقیق دل ریخته از لعل نگین دارد

کمیت آهن و فرش بیکران سکوه خانه احرام از کفن دارد

چه خوش هر کو بوحدت طرح دل دارد حضور کوشه خلوت در انجمن دارد

ولی غیر نگه هر شود که چون دریا هزار بهر زر گرد اسب بر دوش دارد

زنا از گرسنه خاطر بیستون دارد که کوه و دره بدل صاحب سخن دارد

ز بیستی که ترا در دست خنجری دگر نه هر نفسی بوی پیرهن دارد

کسی که گوشه گرفت از جهان صائب

خبر ز چاشنی کنج آن دهن دارد

عشق دل بدل خوشتر آدم زد مایه در سر تند دل آدم و بر عالم زد

دل و جان و فلک شور قیامت افتاد زان فلک کز سبب خود بر حکم آدم زد

تن خاکی که مهن بود نهان ایمیس شد حکایت که بر رود و نه محرم زد

صائب از صرف صبح کشتن من

کرد ایام را مطول شادی

صبح در خون شفق مطلبد یکبره که نفس رات در تنگ فضا دارد

پنج روزه که گشت عارضات صیاب

دامن کعبه مقصود و ره شوان کرد

یاد آن جلوه‌ستانه کی از دل برود این نه موصیبت که از خاطر سالی برود

نیست بیرون ز سراپرده دل لیلی ما هر که خواهد بتماشا چه محمل برود

ما نه آنیم که بر بخت رسم کسی خون ما بیشتر از دیده قاتل برود

سوزنی لشکر پرواز نسیحا کرد این نه رهیست که مجنون بلا بی‌ل برود

هر که باری ز دل داغدران برود راست چون راه بکبا بنزل

دیده از روز نه اش داغ ندامت کرد نا امید از در هر خانه که سایل برود

میکشد در دل شبها تعبیر سحر وای بر حال کسانی که بی دل برود

هر که خواهد که بحر فن کند از دو کشت چون قلم راه سخن را به انامل برود

منع صائب مکن از خودی ای عاقل

هر که مجنون بود از یکده عاقل برود

زبرق حسن تو هر خار نخل ایمن شد ز عارض تو چراغ بهار روشن شد

مرا پریدن جنت نامه اعمال که صبح محشر من آن چنان که روشن شد

بچشم روز نه اش وایم آبیکرد ز آفتاب تو هر خانه که روشن شد

زبنفش مژه آسوده است و بی‌تابی — تردد از دل بی‌آرزو نمی‌آید
بپای خم رسانیده‌ست خاک مرا — که دست گیری من از سبو نمی‌آید
مرا ز آب رخ خود بری نمی‌دانی — که رفت نوبت دیگر سبو نمی‌آید
دل که خسته شود غبار تسلی را — ز چشم دگر اثر شست و شو نمی‌آید

ولی که ره بمقام رضا برد صائب
دگر بهیچ مقامی فرو نمی‌آید

خط از خون مانع آن غمزه کافر نمی‌گردد — زبان تیغ را جیده از خون سر نمی‌گردد
ملامتی است چون افسون که اعجاز تأثیرش — نمی‌گردد تلخ‌تر هر قطره ما کوثر نمی‌گردد
صدا از کوه برگردد بمحنت‌بیت نمی‌گفتش — که از دلبستگی فریاد از آنجا بر نمی‌گردد
بهشت آن بیخبر تاب و تبش بر خود — بدست اسماعیل خط چو حکم آسمانی بر نمی‌گردد

نمیسوزد چراغ سحرگاهان صبحدم صائب
که همین اشک سوزنده خاکستر نمی‌گردد

ز نقطه کین دایره پرکار شمارند — صاحب‌نظران خال لب یار شمارند
روی که در آن راز نهان آشنا — روشن‌گهران آینه تار شمارند
پیدا کن از عشق دل مرده خود را — تا خواب ترا دست بیدار شمارند
زان روز حذر کن که بدامان چو گل — مرغوره که داری همه بیکار شمارند

راستی دامان جمعیت بدست آورد — رشته چون هموار شد شیرازه گوهر
جلوه سرو لب کوثر کند در کان او — دیده هر کس که از اشک ندامت تر
آتش سوزان بود نزدیکی سیمین‌بران — رشته در عقد گهر مرد زلال تر
خودنمایی را چراغ لاله در دامان صحرا — شمع گل بر گوشه دستار کوته‌تر
میشود بر کاملان اوضاع دنیا خوشگوار — تلخی از دریا نه بیند قطره چون گوهر
با دل روشن که از عشق باده کار — میفرماید فیض بی‌لما چون ماه

گوشه‌ی با خود بصحرای قیامت میبرد
چشم هر کس صاحب از اشک ندامت تر شود

ز دیدار تو از یوسف زلیخا دیده بر گیرد — چراغ دیده یعقوب از روی دگر گیرد
از آن عاشق نشانهای دگر کاری نمیسازد — که آن روی لطیف از هر دگر رنگ دگر گیرد
درین دریای پرگوهر حباب آسا بجز آن — بجان ماند که موری دانه از مور دگر گیرد
سپر انداختم اخون نباید خورد از این فاضل — که این پیمانه چون شد سرنگون خون جگر گیرد
ز سر تا پا گرد و کاز آتش کلها بر آن فرش — رود گر می که پای او بهر دردی دگر گیرد
ز خرمن جوی رزق از خوشه چینان دست کوتاه — که مور پست فطرت دانه از مور دگر

من آن بیمهر کز دل قدر هم صاحب خاک کیسه
که بوسه دست خود هر کس مرا از خاک برگیرد

بلند و از نظر و اسباب چون گیا | ز چشم خود بهمین بیش تا شوی خرسند
بجواب از روی سپهر چشم و زبانی | اگر به خاطر چه حاشوی خرسند

ز تکرار رزق پریشان میشوی صائب
اگر بیاره دل از خدا شوی خرسند

در دهندان که بناخن جگر خود سوزند | چشمه خویش بدریای بقا پیوستند
خود دهان بان که شنیدند در این خوبی | در همین نشأ از آن شوب قیامت رستند
خاکیانه که بمعماری تن کوشیدند | در رواب بقا سکه سکندر بستند
چه غنیمت ز نفس بود خصاصل از دو | دانهایی که درین شوره زمین پاشند
عمر در ماتم احباب بافیون بسر | شکر کن سنگ گرین خواب پریشان شستند
سنگ بر کعبه زنان سبحه شمار شکست | وای بر سنگدلانه که دل آهستند
عرق چهره نور شد جهانتاب شدند | شبنمی چند که در دامن گل نشستند
می تواند بیک حمله دهد شکست | همچو برود و سر آمد چو بهم پیوستند
دامن دل شکر و رگ جهلی فتاد | که خوشی بر سر خاکی بیاران بستند

صائب ز خلق صحبت باش که موران ضعیف
مار گشتند بظاهر چو بهم پیوستند

نه پند زیر پای خویش عنان گیر باید | نه پرداز فرش آن زیر سما چنین باید

صفا کی دل خود تا شود کو مرغ دلدار | که مژگان کرتیغ ماه کو مرغ دو چشم

همان از یک سیوز چراغ بخش صائب
اگر چه سینه ام از سوز دل سحر می شد

بجاب آسمان کی مانع همت توانند شد | فلک مارا کجا گشته پا بیتوانند شد
بقربه لاله و گل کی چو شبنم شود دماغ | سبکدوحی که از پستی پا بیتوانند شد
مدار و بیقدر استاد کی بی شکر خون دل | کف خاکستری در شکر بیتوانند
اگر مجنون شوی گردی که بر دل زخمهای | یکدم چو شرر از دامن صحرا بیتوانند
دل از دو عالم بر شد تا منزل دلدار | و گر نه نظر ها ما نیز دیا بیتوانند
دو عالم محو شد تا پرده از خاطر بگیرد | تو چون پیدا شوی دیگر که پیدا بیتوانند

دل روشن ز هم می پاشد آخر هم بسامان
کتان کهنه پرده آن همه سیما بیتوانند

چه بهشتی که آن بند قبا بگشایند | در فردوس بروی دل بگشایند
وسعت دایره کون و مکان چند بود | که بیکبار دل دوده بگشایند
این بساط آهن تیره که از دور رود | تا گره از دل غم دیده بگشایند
سر فرازان جهان سر در زیر دارند | که فلک را ز میان تیغ بگشایند
صبر کن پای بدامن فرو کل این حیات | که بر بند در شب و صبح ز پا بگشایند

روی شرم آلود در گلزار بنشستی مگر
گل از آن جای گریبان جای خود وا میکند

ناخن جوهر شود در پنجه فولاد بند
در دل آن خط چو ریحان جای خود وا میکند

از رخ او گیرد شبنم اگر در سیمین بدن
شبنم او گلستان جای خود وا میکند

ناخن جوهر شود در پنجه فولاد بند
در دل آن خط چو ریحان جای خود وا

طرف روشن گوهران مرکز بیشه بر زمین
در صدف خاک نیسان جای خود وا

از سخن آخر بدانست میرسد اهل سخن
مور در دست سلیمان جای خود وا میکند

دور باشی نیست حاجت قدردان عشق را
بر تو صایب در نیستان جای خود وا میکند

بخل مسک از بی‌نوا نشو و نما شد
سخت تر گردد اگر دیر چون شود

گوهر سیراب روی آب روی عزت است
قطره در جیب صدف گم شود

حرص را نشو و نما از آرزوست
خار خس بر شعله بال پر شود

سایه گستر باش کافتد در بال
سایه خورشید چون اکسیر شود

با تهی دستی فقیر کی شود
بی نوا گردد چو بی‌پر شود

قرب خوبان بی‌خبر باریک بود
دست و عقد گوهر لاغر شود

سر بیچ از تیر بختیار که حسن
از خط مشکین نکو منظر شود

گر شی گیرد گل بی‌وقت مرد
مرگ صایب سخن کستر شود

سکه‌ی کاشی فقر میرسد
دولت نشر گوهر حرا بود نیشد

آب گوهر ذکر و مینی گرفت از کف
صایب ز گرد غزل بی‌صفا نشد

ز ماتمخانه ناله عشرت کی خیزد
سپند از آتش ماتمکدهٔ تو خیزد

نصیحت بنه اگر ز زمین گیرد غفلت
ره خواب پند سیهات از بالکه دارد

عبوس زاهد مشک از می گلگون نگردد
گر در سوختن چون از جبین بوریا

درون پرده دل با حیاش خلوت دم
که صحبت سیخورد و بر جسم پند کی جا

تجاهل موشی باشد از انتقام عاجزان
که سیل از کوه سار خاکسار آن صدا

سعادت نیست چون شقاوت میشود خرم
سخن با هم دو رستی کز سایه بال هما

از آن صایب نظر از خاک پیش پا نمیدارم
که سازد چشم روشن گریه کز تو بیخبر

اگر در دو از آن پیرو دست چار آمد
ز آخر چشمه هم بیرون ز سنگ خارا

کلید بی‌نیت غیر از سخت روی قفل
به آهن آن شرر بیرون ز سنگ خارا

نمی‌پیند بدنبال خود از طلب قاصد
وگرنه روزی از دنبال بیقرار

نوازش در مقام عذر تم کرد تا بر نرش
که گاهی کار شیر از خنده کم

بغیر از سبکی صایب که میکرد خضر را
که از باران بسر وقت من بیچاره

موج را سر رشته سبکرو در شبی راههای مختلف آهو سبکپی میرود
خانه بر دوشان مشرب از بوی قرار چون کمان در خانه خویشند هر جا
از کرا بجان هو کوه قاف بین شیشه اهل دوست که زیر بال عقابیرو

حق پرستان که حساب از خودی کم کنند

زیر دیوار مذاکر بیرون زد دنیا میرو

خوش آن کروه که تن را بخوش حال سازند زمین خوش بتدبیر آسمان سازند
چه فارغند از اندیشه تنزه و کجا جماعتی که مدامها چو پنگان سازند
ز سایه روی زمین از تپیان کرم اگر همای هر اسیر استخوان سازند
سبکروان نفسی بهره تا از کنند اگر دو روز زمین تیره خاکدان سازند
جماعتی که ز ساقی بجام صلح کنند بیک حباب ز دریای بیکران سازند
غبار دل سپاه قدم کنند اگر چو سیل مطلق لعلان سازند
بجات تا که کردن ترا شال زنند ز هر طرف که رسد ناوکی نشان سازند

بران کروه عرست خاشی حباب

که کار خلق توانند از زبان سازند

نه بدر دیست که اشکم بچشم تر آید مرا از این چشمی و نظر کو هر نمی آید
بچشم آبکه کرد آسمان تحیر آرای چنین فتح نمایانی ز سکندر نمی آید

سیل بکار است چون از خود بر آید نقش چون طغیان نماید تر اشیطان

خامه صاحب چو آغاز کهر ریزی کند

زنده رود تازه پیدا در صفهان شود

می کجا مهر حباب از دل ابر دود نه حباب است که مرتوج زجاجه دارد
رشته کوهر بر سر پیشه در کشاش هر که خار از ره ما بدر پا پرورد
در چاهان علت شد بجز بسیار است به که آمرا به آب جد ابر دود
دل صد پاره ما کر همه بخشند کیست در راه طلب توشه با بر دارد
آنقدر زود شو از نظر ای صید که دل خوشده دستی بر جا زد

میکند ساده زمین را زغبار سیاه

ابر اکر اشک چشم تر ما بر دارد

کوهر نیست سخنهاش که دارد کمال ممکن نیست آب او که فراموش شود
حلقه نیست دو زلفش که بر آید از کوش یاد دوش نه چرخیست که فراموش
خط سبزش بدر آیات که از یاد رود مصحفی نیست خط خرمش فراموش
خواب در دیده غفلت زدکان حسن زد چون کسی غافل از این صبح کوش
جام در دست بصحرای قیامت آمد هر که از کردش چشمان تو مدهوش
زاهد خشک اکر تاب دو بیند همچو محراب سر با تو خوش شود

در چشم بی‌نیازی کار سیل کرد — گردون اگر دیده ما تو می‌کشید
آبحیات سخن‌ور از چشمه ادب — تسلیم کرد بمقام رضا کشید
در آستین همت گردون حیات — دستی که خط بصفحه بال کشید

صائب علاوتی که من از خط فتم
نا نیکر توان زند بوریا کشید

گوهر بین کیست بگرد من شیدا رسد — جنبش کوه محالست بیقرار رسد
جگر تشنه صحرای علایق رستم — سیل را افکند اردو که بدریا رسد
عالمی پیچ صدف چشم و دلش تنگ — بکه آن گوهر بیهمتا شاید رسد
مسکند ارند کم نعمت باشد فرد — هر طریقی تو از نعمت دنیا برسد
هرگز از کسب هنر ای کسی قدر ما — تو چون مایده فیض ز بالا برسد
ناقص از تربیت چرخ مگر دد کامل — باده خام محالست بمینا برسد

از کمندش بجهد پس بشکاری صائب
دست هر کس که بآن زلف چلیپا برسد

خطی که از آن چهره روشن بدر آید — آبیست که از سینه خورشید برآید
چشم تو نه خوابیست که تعبیر نگردد — زلف تو نه شبی نیست بافسانه سرآید
در کام صدف تلخ کند آب گهر را — حرفی که از آن لعل شکر بار برآید

توان بصبر گرفتاران را کم شد — که زخم زخم خطا از دهن تمام کشد
کمند تیر تصیبه فتح روی خود کرکین — سیاه روی عالم را نمام کشد
ز اختلاف خیالین نمود دشمن را — ز خصم هر که بزور خود انتقام کشد
ز فیض عالم بالا چه در توانی یافت — ترا که کسب هنر بر کنار دام کشد
ز سالها شوان کنه عشق را دریافت — بیک نفس توان بحر را تمام کشد
فریب زندگی تلخ داد دایه مرا — بگرمی که ز طفلی در انجام کشد

تو چو تو نظر بقا مردانست
که گهی تو صائب بر انجام کشد

بکان پشت و بشیر زهر نخشد — سینه گرم خورشید سحر نخشد
جام خورشید زیاد از دهن کوزه بود — بحث تشنه دریا کش نخشد
رنگ و بویی که از آن باغ خیالان بیرون — گر دگر وقت دهد سیب توی نخشد
زان گرهها که در آن زلف سیه باز نیافت — تو چه صحرای جنون نخشد
چه توانا که زموی که افزون آید — بسر تخت پریشان سخن نخشد
نور را ماده کند در قدح چشم سهیل — هر که کز لب لعلش بر من نخشد
لغزشی خندکز آن نیز صادر شد — صفای مغ آن تبسم بدن نخشد

گر دود گر دکلفت کم به آه از سینه‌ها
بیشتر مشکین‌تر غبار از دامن صحرا نمیخیزد

چنان فرزانه‌ام کز شکوه صورت شیرین
صدای تیشه فولاد از فرهاد نمیخیزد

گر دود گر دکلفت کم به آه از سینه‌ها
به شمار من غبار از دامن صحرا نمیخیزد

نگردد از ره انصاف قطع خواهش
کسی کز جلوه او از سر دنیا نمیخیزد

نفس چون دست سازد شمع از تیغ
که از تکلیف حسن او بینیاز جا نمیخیزد

که می‌آید ز بالین من صایب
که در برخاستن با معجز عیسی نمیخیزد

خطر آنکه دیده که زیر و زبر نشد
این شعله آنکه یافته پا بسر نشد

دل آب ساختم امید گهر شدن
دل سنگ دست قطره ابر گهر شد

چندانکه سوختم تعلق بیش از آن صبح
یکره شکوفه‌ام ثمر بارور نشد

محرومیم ز جمعیت خاطر شوق
ره دور بود کوتهی بال و پر نشد

پیمانه‌ای که ریز تو سیراب
از دل چنان گذشت که پر نشد

شانیست بدم که زندگی آن
وسعی که در سان نگاری گر نشد

در وادیی که سبزه ز خضر سیاه
گردید سنگ چون چه تمام گهر نشد

گردید سنگ چون چه تمام گهر نشد
از مغز مغز غرور سعادت بدر نشد

از اعتبار طوطی گویا بگیر تم
چون سیاهکش ز راه سخن بیخبر نشد

در بستان فاصله پیدا می‌شود
هر نفس کز زندگانی فرصت آغاز شد

عالم از شور بر روش خیزان دوران است
در بهشت فتنه‌ها تا نیمه تا آرد شد

شبنم کمتاع تر که چلچله سپهر دان
هر کجا هر مکان من خار سر دیوار شد

پیش این صایب نمیباشد عبادت را اثر
زهد فرقت را شب تیره من زنار شد

بخدمت بنده آزاد و مردان زود میگردد
ایا از حسن عشق طاقت محمود میگردد

مبین کمتاع در پیش چو مشک اندود میگردد
که خال و زلف تو بر خال آلود میگردد

به پیغامی مرا دریاب اگر مکتوب حسرتی
که بیل و تخم از بوی گل خشنود میگردد

ز خامی نازدار و اضطراب از دل شوق
کجا پنبه از پهلو زود میگردد

بعشق آورد دل را از هوس گر ماه کنعانی
که از آتش زند مغشوش خالص زود میگردد

سرت میکند و بیگانه‌ای شم جان
زمین رسیده که شیرین کند شام آرد

نماند دست از پا به کرم در آسمان گرد
که در جیب کریمان زند چو گل موج

چه بهر خوشی از لب گلزار بر دارم
که روشن خانه‌ام زین روزن دیوار

بمن این نکته چون قندیل از محراب روشن شد
که از خود هیچ و هر کس غافل سجود میگردد

گزیند هر که سود و مکر از بر زبان خود
باندک فرصتی صایب ز پیش دود میگردد

سنگ ملامتم ز ملامت نگاه دشت / دشمن ز دشمن دیگر حصار شد

هر کس بصدق و تقدم خرم کرد / در عرض یکدو هفته فراوان شد

صایب شدم بحاصل عزت امیدوار

تا عنبر از محیط نصیب کنار شد

هر که در ساغر خیال شکین سلطان شد / عقد گنج و تاب لعل در دل اندازد

پا کشیدن ز کلفت از خاک و زین گنج / هر کرا چون سیر انجا پای در گل اندازد

ناقص است آنکس که از فیض جنون کامل نشد / وز چنین فصلی بهاری هر که غافل اندازد

پیش سیه بختان تا در بازیچه عالم / یکقدم هر کس که خرم سوی دل اندازد

چشم قرابه نگر و اندر ورق آورد / دیده هر کس که در دنیا تأمل اندازد

سیر رعشق از زمین بر آسمان آرد / زین دلیل آسمانی هر که عاقل اندازد

نیست ممکن نقش ما از زمین محو / هر کرا آنجا که در دنیا تحمل اندازد

میشود هر دم عجب نقش دگر از دل / هر کرا از حیرت اینجا بر دل اندازد

فرصتی باید دل از دنیا نسیم / در بهاران تخم بیدردی که در گل اندازد

پیش انجا بیت حضرت راه پایان عشق / هر که در فکر سر و سامان منزل

هر دل گر چیم آتشها ز رضا و عشق / چون سپند خام در پیرون محفل اندازد

نرنیکرد و بکلش شبنم از آن گوهر / هر که صایب محو آن شیرین شمایل اندازد

با سیه رویان بود عفو خدا از روی نیک — قابل اقبال خود نامه را روی سفید

تا رو پود زندگانی پریشان گشته است — همچو گردون خنده‌ها چون صبح می‌گوید سفید

کاکل عنبرشان بر پشت آن سیمین بدن — هست چون خط سیه بر پشت آهوی سفید

هر که صایب روی گردان شد ز اهل روزگار

میرد از ظلمت آباد جهان روی سفید

خوشا سعادت اهل گداز که آب شکرد — که شبنم تشنه آفتاب شکرد

به آتشیست دل خونگان من امشب — که گشته روی اشک کباب شکرد

به خون قسمت من خاک آشیان تست — که شیر در قدم طوطیان شکرد

شود ز دست ملاقات دوستان غافل — که مرد دعا که کسی مستجاب شکرد

بسنگ بدن تشنه لب که آمد — و نان آبله ما پر آب شکرد

ترا ز دغدغه نان نکرد فارغ دل — نه آسیا که بچندین شتاب شکرد

نه از برای تماشاست کوه گردانی — ز بیم سوختن خود کباب شکرد

اگر چه موی سفیدست تا ز تاریکی — بچشم نرم تو رسمای خواب

طپیدن دل صایب حیات دیگر شد

بتازیانه آهن کباب شکرد

زبان شکوه بچشم زبانه افزاید — که خس آتش سوزان زبانه افزاید

سفینه که بدریای شکر راه دارد — چه احتیاج بدیبا خدا دارد

ترحمت درین بوستان بزن طاوس — که چشم بر پر و بال زن طاوس

شدست خواب بنخل حرام از غیرت — ز نقشهای مرادی که بود ما

چرا خورد لف عنبر سیاهی او صایب

مرا که لذت آفاق دلکشا دارد

روی ما و حور در روز خط و نوش کن بیاد — راه خود را پاک سازد خون پوشان شد

در همین جا سر برآورد از گریبان شب — هر که از خون زان شیر فتح آباد شد

شانه از موج طراوت کشی هر پای است — بلکه در زلف تو دلهای پریشان آب

من چو خاشاکم که در بحر فلک تا هم — ز اشتیاق پای همین او فلاک شد

از برزکان روی دل ما کسان خوشاب — بحر آن نمرت رو شکر سیلاب شد

صبح سر می‌کرد خواب غفلت ما را گران — با دوبان برگشتی پردازی خواب شد

از تو گل هر که پشت خویش بر دیوار داد — به سخن ما که مرا و خلق چون بحر آب

هیچکس را طالعی از دوستین صایب نوشت

گر چه عمرم صرف در دلوزی جاب شد

هر سخن سازی آن سینه رو نخاره شد — طوطی مطالع کسبز پیکار شد

حلقه بیرون در گشتم هر طرف رفتم را — استخوانم گر چه از زخم نمایان شد

دیگر تر مد جوش حرب سنه خمسها

صایب اگر از گوشهٔ میخانه برآید
خط گر بر آن لب میگون را هم کند / روز این می اگر پوش دارد کم کند
گر چه دارد جنت اطلق بغیر نیکنام / گفتگوی عشق از خون در دل مریم کند
سبزه خاش بر آب رهٔ الوهین / عشق هر کس را بدان نهان محرم کند
گر بود طوطی که زنگ طبع من میشد / هر کرا با خویش آن آینه رو محرم کند
گر اشک سیل ابد من رهنمایی بکند / گل ز روی لطف گر بلبل تبسم کند
خون کند کفران نعمت با دو دهان سوز / هر که با جام غالب یا جام جم کند

هر که صایب گرش خندان او را دیده است
چشم خود را خیال حلقهٔ ماتم کند

روز امان تم رنگ روان میکرد / نمک در دیدهٔ من پروانهٔ خواب میکرد
چه گوهر نعمت آمد در وجود این تیغ / که در پیمانهٔ من شد سراب نابیکرد
چنان از آه من پستون را دل تیاه میکرد / که از پهلو پهلو چون دل تیاه میکرد
ز اقبال بلند من سکندر رو بخاک آرد / که آب خضر در همانام خواب میکرد
بهر منزل که آن خورشید تابان بر فرود آرد / چشم روزن مخانهٔ من آب میکرد
ز حسن بحر یکتایی نظر پاکی صبح آرد / که گر گردد سر قطره چون گرداب

مرگ میکرد و ز ابل ذکر دانا میشود / خاک چون تسبیح شد پیدا و پیدا میشود
عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود / در میان شیر خالص موی پیدا میشود
صعف مجنون کرد آسان کار ما / هر کف خاکی ادا ما صبح میشود
دل چو منعم شد نسکر دو بدن دو رند / گل کرد و غنچه نشکفته چون وا
حرص در شیر بر و صندی بود هوی سعید / قدر دنیا چون شد غم دوزی دلو
هر که شد در عالم ملا انصاف صاحب دل / در نظر هر قطره سهوش سوید
دست بر دل نه که در بحر آشوب جهان / شاید عجز است سر و تسی که با میشود
خواب را گر کهن تصویر شیر تیغ / کار چون و چب شد خود کار
حسن زندانی بود در حلقهٔ زلف عشق / طوق قمری کار زنجیر پا میشود
حلقهٔ ماتم شود در سر دهلی تن / قد موزون تو در گلشن چو بید میشود
شد خط سبز از لب میگون ما پیدا / چون رگ تحفی همی بچه کوار میشود
نقد او قابل که میداری ز خوش ایمان / چون زر ممسک بکوری خرج نیما

میکشاید عیش صایب عقدهٔ سخت را
آب کو سر عاقبت وصل بدریا میشود

آزاده و در دو عاشق تن کافر میکند / کر آب زندگانی در دل نظر میکند
مرا از دست وحشی آنچنان اندیشه است / که آب سوال مجنون من لب میکند

چشم صایب از تماشای خرش
چشمهٔ خورشید عالمتاب شد

تا بسر بیرون آمد ماه نشین کسند
زفلک ماه تمام از ناله شد زنار بند

وعدهٔ لطف و پیام و بوسه در گفتار نیست
میکند کوتهی سخن هم از لب شکر بند

سرو مهری لازم چرخ کبود فاقه است
برف مرگ دیگر دوا زین کوه بند

از تپ دل کوش کن آن آتش سودا
در بساط زندگی یک ناله دارم چون سپند

ای که میخواهی بری چون سیمخار تنگ
نیست غیر از رخنهٔ دل راه این نام بلند

صحبت یکانگان با زاهد شوخ نگاه
قحبی از ماه وام تو لانست پیران بر قبند

زلف صایب بر دل خونبار من رحمی کرد
از غبار خط کزین زخم کرد خشک بند

روشنان کز دور این دایره صاحب دولت
همچون شبنم بر گل آتشین خورشید شد

زر و از لاغری نشت نمی‌گردد
چون نمانم که بر جهان فلک باید

اگر از عقده‌گشایان اثری باقی است
هر کرا خانه بعقد از کلیدی شد

خبر از مرگ زین دایره جستی هاتف
دانی بود که از صحبت مردم چند

باد ناپاکی که رسید و بعمل بار
مژده آنست که در سینه خم جوشید

تنگ شد دایره عیش برو چون تنگ
هر کرا خانه بعقد از کلیدی شد

عارفانرا شکوه از گردش افلاک نیست
همت ار کشتی تو در بحر طوفان داده

زیر بار منت گردون دنی را گرده‌ام
همچو ماه نو مرا یک لب نان داده

گفتگوی بیت پیچاپیچ و کرنه مورد را
مرد دهقان از شکر خند سلیمان داده

ناله زنجیر از حلقهٔ چشم غزال
آهن دیوانه را سر در بیابان داده

از دل پرخون و آه آتشین و اشک گرم
ایچه میباید مرا صایب بسامان داده

همیشه زدل من آه سرد میخیزد
ازین خرابه شب و روز گرد میخیزد

دلیر صبح فتاد کان عشق متاع
که جای گرد ازین خاک گرد میخیزد

نگاه بر کس نیلوفری شده است
که فتنه از فلک لاجورد میخیزد

اگر چو صبح کشم آفتاب را در بر
همان ز سینهٔ من آه سرد میخیزد

بهر سفله که باشد که دست من گیرد
ز خاک مرد بادا و مرد میخیزد

خرابهٔ دل مشکری نمیخواهد
ز نام سیل ازین خانه گرد میخیزد

سماع بلبل دل از روشناسی دایه
سپند از سر آتش زرد میخیزد

روی خاک گشتن تیغ بیجا میدهد
بمن کسی که تصدق بنو میخیزد

کجی عقد سر ایشود صایب
سیکروی که خوی شد زرد میخیزد

نخواهد بدر خنده مرهم سایان تا بدوزد اما
اگر این چاشنی شیرین بکنعان را دارد
مرا اینکار و اندیشه کار قرآن نیفتد
که هر کس را بکاری خسته و بیکار
گرد اندر تو شیدیات روی خود
خریدار می که دانع کرمی بازار او دارد

مگر از دایره گشتر فروان دارد
مور در خانه خود حکم سلیمان دارد
میتوان یافت فسون که خود بیت
با منه بر دهان آن خانه کرد باد دارد
میکند خنده گل جلوه آغوش وصال
تا که دیگر سر از گلستان دارد
اگر افتادن ما خواستی خواهد داشت
سقف افلاک نظر های نمایان دارد
مگر که گوشه از دولت مشرف دارد
که همه مور بود ملک سلیمان دارد
خبر از خنده و سوفار ندارد و پیکان
چاشر در دل پیکان لب خندان دارد
شورش و شیون مجنون زانو دل ساز کیا
رود دیگر خبر از سیل بیابان دارد

نه هر که خواجه شود بنده پروری داند
نه هر که گردن از او خست سروری داند
چو سایه از پی و لداره دود لیلا
ضرور نیست که معشوق دلبری داند
کجا بمرکز خلق راه میتواند برد
کسی که گرد وش افلاک سرسری داند
دلی که روشنی از سرمه سلیمان یافت
سراب با دیده جلوه پری داند

همیشه سبز ز آب حیات باد خضر
خطی که هستی او سر وفا آورد
شکایت از ستم سان مرو بیت
که برگ سبزی از آن باشد آورد
اگر چه گل برخ یار نسبتی دارد
بدیهه عرق شرم از آن آورد
تا که از گل بخار دوشت خار دغ
مرا بسیر غیلان برهنه پا آورد
بساط مجلس محفل ز نقش صاحب دولت
ز نقشهای مرا دمی که بوریا آورد
رسید بسکش استخوان من تا
چها کرد بر سر من تا آورد

دل از خاکساری بهشت خدا
ز گرد تیمی بهشت
طبیبان چمان کز سر خود
که دیوانه با بدار شفا شد
بآهی دل زنگ مستی زدوم
چراغ فرا با دست دعا شد
شد از زنده با دهان کشتن
که دامان دست زدستم
سکر خواب بر شست چشم
که از فوش خود شد بیا
عنان از سیل اپل نیاید
دل از عمر بر دار چون قد
به پیوند با هر که پیوست خواهی
جدا شو ز هر کس که با بد جدا شد
من نوروز و هنر دوست دارم
که در استخوان سکه شد تا
مگر در محشر بجا آرن
نماز می که در چنو دیبا قضا شد

کرم هوایی کرم کن که از دل غبار — محیط روی زمین از سرین صفا کرد

بهر طرف که رود عیش بیمزه مجنون — بنیم جلوه که لیلی بمن سپاس کرد

مباد روز خوشان خط چه راست را

که چشم شوخ ترا از ستم نشان کرد

جام می چه و اندیشه نمایی دارد — سینه در کشت طرب صفا دارد

کشش دل بخراسات مرا بس است — خانه کعبه اگر قبله نمایی دارد

دل بدرد و ندارد و خبر از سنگش — ور زین صفت فولاد حیایی دارد

در کلوی جرس ش فاز خوش کرد — کاروانی که ز پی آبله پایی دارد

مردی را غمی از عشق و امید بهبودی دارد — غم شهای نمود و بهبودی دارد

بحر اگر بصدف گوهر خانی زد — وهن ابر بهم آبله پایی دارد

تو غم خانه چه صاحب خود خود از سیاه — خانه پرداز ترا سیل هوایی دارد

آنکه از نقش شناسانه نمی‌آید — میتوان فهمید که دل خسته کجایی دارد

کجه و دیر شد از کعبه خانه صاحب نزد

دست ش با کرستانه نوایی دارد

زچشم مرغ خوب و اگر نه مباد — سرور نرم نوعرا بیسند مباد

گشادگی و جهان اگشاد روی است — ز سنگ گیری غم خاطر تو بر مباد

تربیت را نبود در دل تاریک اثر — جوش دریا سبب خامی گوهر کرد

میرساند بصیب دانه خود را گوهر — ساده لوح آنکه پی رزق مقدر کرد

هر جا که دیدن زار چه گشتم — دل مغرور مرا پرده دیگر کرد

دست در دامن تسلیم رضا زن صاحب

تا ترا منع نظر دامن صحرا کرد

از کرش کام دل چکونه برآید — خود شود شیشه که بر کرآید

محنت روی زمین بر دل محنت — سنگ بهر نخل و خود ثمر آید

گل شود از خط ابد سبزه بیخ — یوسف ما چون ز صحرا بر آید

سیر غرابان عمق بدشت — کیست پای خود از شب برآید

فیض عالم بفر تحمل بود — هر که دش خوش بود بهر چه برآید

جوهر ذاتی درون پرده نماند — خود بخود این تیغ از نیام

جز رخ جانان که از صفا بود — باد کنانست هر چه نظر آید

بهده از داغ سینه گرم — دل چنان رفته است که نظر

از دو جوی علاج بسته کار — تیشه چو گشت مش شیشه کر

نغمه خاطر شنو از نغمه صاحب

چند شیشی که خواجه کی بر آید

زبان نبض را دوست سیاه خوبی تلخ رگ که جان سخن را جز سخندان کس نشنید

دل خون گشته خود را سرخ رو عیبم که جز خورشید جای میل در کان

زشادان سخن این سبب انکار استادا

بغیر از شاه والاجاه ایزد کس صدا نشنید

لب لعل تو همان تلخ زبانی کرد در کمین تو همان زهر نهانی که بود

حسن بلیست خطرناک اثر دود کرد آتش خوی تو جانسوز خدا نست که

دل سنگین ترا ناله ما گرم کرد حلقه زلف همان خشکانت که بود

گرچه شد گشت و حسن تو نظاره سینه‌ان دیده بروت کرانت

خط پر حرم به انصاف نیاورد خشم و ناز و ستم و جور همانست که

خط ز رخسار تو هر چند فیاض چشم مستت همان خواب گرانست

دل ما با تو چنانست که خورشید گر ترا چشم تو با ما نه چنانست

نیست ممکن که دل ما ز وفا گرد با همه اگر یار جهانست که بود

گرچه بگذشت از عشق تو ای دل ز دوست همان مهربانست

گرچه شد باده حسن تو ز خط پر کاب

صباب از جمله خونابه کشانست که بود

از رگت رنگ اگر گل بر چهره بگند نار از سطا قی در چشم دل بگند

طاق ابروت

سنت بهان

زمرد شراب با باده بشرنت با دل آهن تلخ صبح بگند

فارغ از پیش و کم بحر تو داب کم خشکی چرخ ارباب تو بگند

خورده گل چه بود پیش بگند حاصل و نی مین شش خاک بگند

با چراغی که بود صرصر شش کرشو دمر دو جهان بست بگند

آسمان از سر زنه افتکانت جا در چنین معرکه تیغ بگند

بود یعقوب به پیراهن یوسف خوش آنکه داد است زکف دامن بگند

شب تاریک بود پرده جمعیت دل

صباب از تیرگی بخت کجا بگند

خوشا چشمی که با آن طاق ابرو کزین محراب هر حاجت که بخواهی

دریا تا خط از خاش دارد نمی آید گدای شه کمین پیر و شب بیچاره

دل بیگانه خوی من بیابی بر سیدا من و حسنی که پیش از چشم او کش شمار

تمنای ابی اشتم ز نظاره نستم که از هر حلقه در صید دل دامی

ز مطلب چون گذشتی هر زه مطلب بیابان فلک بر مقار کرده چو دل همه کار کرد

سخن ز شکوه چو بوده دارد استی نیداد که چون شیر پیشکر نیکو کرد

ز یاد پیری افتد عشه در کتابان من چو شمعی گر نیم صبحدم پیدت پا کرد

بنو دشمن دلرا زمه کن دو بشت فتنی که دل آهنینه چون صبر جهان تم

مرغ نمی‌تواند خضرا ماوی شدن — هر که چون برگ خزان آماده رفتن شود

بیکسد سر رشته خواری عمر خاست — زو گلشن هر چه شد هر یکی گلخن شود

نفس سرکش را کند مغرور دنیای خسیس — در بساط شعله خار خس کی گردون شود

عارف از فرزانگی دی گردد و سرمست حال — بحر از باد مخالف ساحل پرخون شود

این جواب آن غزل صائب که می‌گوید مسیح

یاد روی دلکشم تا خانه‌ام روشن شود

هر گرد دیگر گشت دلت زار شد — بوی گلاب و شیند بی‌التماس شد

آخر ز عطسه و گلاب و زان میان — که بر دل است ارکان جهان سر شد

بوی گلاب و زین مرده دلان می‌آید — که این طایفه بخت که مرده شد

عشق قدرت تو صفا نه دل کرد — که ز کلک سینه تا این اثر کرد شد

خام چون سر و سیاه آوه فرش ظلم

هر که صائب ز جهان حادثه پرورد شد

فرق حسن از چهره گلزار پیدا شد — وسن گلزار هر یک بخار پیدا شد

ز چشم خط آن خط شکین یکسان شد — که از حلقه آن کشتن نهار پیدا شد

ز چشم و تا دل دوست بیدار — بخواب ناز رو چون دوست پیدا پیدا شد

سلیمان شکر و خوش پلوان شد — ز نور خرقه‌ام خوش صد زار پیدا شد

پادشاهی بی‌سیم و زر و گوهر شود — هر که اسد رتبت سکندر شود

هر که چون بحر علمی کند اندر ایام — ظاهر و باطن او عنبر و گوهر شود

حرف سامان زمان ابی جهد کو — هر که هش بگذشت تو کو باشد

با وجود اجل هر که دل شاه و گدا — در تراوی کافاته برابر باشد

شب جهی که ز نسبت و شان بشد — شب اب دون از اقبال کند باشد

صبر بر بد روزگار و شب گیر صائب

که چو دل آب شود چشمه کوثر باشد

حذر ز رفتن آن چشم نیم ناز کند — ز میزبان سیه کاله عمر آز کند

محیط عشق حقیقی در انتظار شهادت — کند چو سیل سیاه از پی بخار کند

ز بحر تیره سیل حقیقی گردد — معاشرت به بحر بیفتد بکار کند

اگر چه تیغ شهادت بلند پرواز است — ز روی عجز شما گردنی دراز کند

زمین نرم بود پرده دار دام فریب — ز مکر دشمن مسوار احتراز کند

هر صورتی آب و گل نمازی نیست — ازین لباس برآید چون نماز کند

ز سرمه دست بپوشید چشم چون صائب

بروی خود در توفیق را فراز کند

دل بخار دین نگذرد کم سبز شود — دست در گردن هم شاه و نی هم سر شود

از آن لبهای شیرین بقل آب

برای می پرستان آفریدند

فلک با آبله خاری دیده پیمانه
زمین بر این درخون کشیده پیمانه

طراوت از ثمر آسمانیان آب است
ترنج ماه بنا کشیده پیمانه

شکفته نوشتم از بهشتیان گل
بسینه‌های حرارت رسیده پیمانه

کرم‌های صبا رت بوی می‌زاده
که دل بطایر شهباز دوخته

زبسکه آبله دل زهم می‌گسلد
نفس بشیشه کوه کشیده

کمند حادثه را چین از آن ملک
رسیده‌اند بغزال رسیده پیمانه

سخن شناس کرد جهان بوی صاحب

مرا که ام غزل قصیده پیمانه

شد قاسم که سر از تیغ شهادت دادند
ترشد سر که و لب از بین دادند

مرکسی حاجت خود را بمدد می‌خواهد
دست دریوزه بار دست استغنا دارد

آب روشن که صفا در عقدش می‌غلطد
دیده تا روی ترا آینه بر خاک زند

مرکه سینه ارباب وجاهت کذاشت
خبر از خویش ندارد که بدست پا زد

صاحب از وادی دیوانه دلها کذر

کو پریشان شد کش که دو دلها زد

من پشیمان صاحب کمند ای کم خود خضر
خویش را دانسته در چاه زنخدان افکند

اجب بوی دیر شاد کار دیگر کشید
بر زیاد پیش قطعی محکمی این کلید

بند دست و پات سامان جهان جود
میتوان زین بند آن ساختن چندین کلید

کر چه هست بیکشاید کار دنیا بخت را
از دل صد چاک کن تا نهای این کلید

نیست ممکن یک مشکل انکشاید به راه
راست می‌آید بهر قفلی که باشد این کلید

باکرانان صاحب نور آب بکدی می‌دانی

بیشتر از چه مدار و در شکین بخند

عاشق آزرده و مجنون غمین
صاحب کنج کمر تنج جبین

خشم آرایست که مرکز قدمی میرد آن
حرص هوایست که در دیده زر زمین

همچو شیشه بدل جهان کرم دل
که ترا دوستی من نیز مرکین

همچنین مشکر تحت آنک و طیبات
این قدر هست که چسپانتر از زین

پاکان از سخن پوچ و نه نزد اصحاب

لقمه کان صدف در شهین بیاید

محض حرفت که اورا دهنی ساخته
در میان نیست و نه نی سخنی ساخته

آب دو چشمی از آن سیب زنخدان کرنگ
دور نه کرده که سیب و قمی خواهد

در شیشه کرده است ز خشکی خمار — در بوسه کی بمی هوا میتوان رسانید
در بیخ بزم خون دل بدنشاد ارتر است — این باده در مقام تصاحب توان رسانید

صایب کند طلاق گرفتست نارسا
وصل آن دلربا میتوان رسانید

مخمور را نگاه تو سرشار میکند — عناب بدست را تو خریدار میکند
آیینه را که دست نگر خواب میزنت — مژگان شوخ چشم تو بیدار میکند
خال تو هر زمان بدلی میکند قرار — این نقطه بین که دور چه کار میکند
خورشید هر کجا که دو چار میشود — از انفعال روی بدیوار میکند
شستند گرد پنبه علاج در آن خون — زاهد همان عمارت دستار میکند
حیرت را از مرد جهان بی نیاز کرد — این خواب کار دست بیدار میکند

بلبل ز ناله تا نشد از گفتگو مماند
صایب همان حدیث تو تکرار میکند

آرام را خرام تو تشویش جان کند — آیینه را حجاب تو آب روان کند
بیدرد و بیلی که در ایام جوش گل — اوقات صرف خار خس آشیان کند
از سیم و زر نکو که هنر وار خنده است — زنهار کو که خنده به بیدگران کند
نقصان نمیرسد بخریدار احتیاط — حاشا که این متاع گرانمایه ارزان کند

چون گرد زمین مشت اگر پست و بلندم — خاک ره آن شاه سوارم چه تو کردی
بر هم زنم دمی ز خوشی شد بیت — حیرت زده جلوه بارم چه تو کردی
در چشمه چو پرواز کند مرغ چمن کرد — زنهار نه این بر حصارم چه تو کردی
کاری بجز دم نشد از لقمه شوق — امروز که برگشت قرارم چه تو کردی
چون ماه درین دایره سرخ رخم — از پهلوی خویشت مدارم

از شعله مهر و محبت که فروزان
صایب سر کونین ندارم چه تو کردی

پروانه حاری سر پرشور میکند — آتش علاج خانه زنبور میکند
محرومیم که بی سببی دور است — هر آن از وصال مهجور میکند
میباید خرم بحرش بنشر آفتاب — اظهار حق کسی که نه منصور میکند
از من متاب روی که در زیر پست — آبی که صبح شب دیگر میکند
آن سادگی که تنگ بهانه شد — رحل کران تنگ بخور میکند
بر تیغ بی نفس لطف کیست — منصور وار شجره طور
هر کس نمود دست ملامت بابن کمال — عکس تو آب آینه را شور

صایب اگر بتاج شهان جا کند نشان
غیر دریوزه خاک نشان تو میکند

چون کوکب خیمه دار انبا بی‌وفا

صایب حریف مردم دنیا نمی‌شود

غیر را بزم خاص آن سمن‌تن می‌برد یوسف ما گرگ را در پیرهن می‌پرورد
خون چو گردد هست بیهوده آن موی بدن می‌پرورد نافه را بیهوده آهوی ختن می‌پرورد
آن حریف خار زخم من که چون گل می‌شکفت مرگ خار است بهر پای من می‌پرورد
خوشه را هرگز نمی‌باشد دو سر کس طمع میکند از دیدن خود را مگر تن می‌پرورد
قی تأمل دم‌زن کز لب گهر می‌ریزدش چون صدف هر کس سخن را در دهن می‌پرورد
پرده را بر روی کار از جوی شیر انگیخته عشق شیرین بیستون کوهکن می‌پرورد

این غزل را مرگ گوید صایب از بهر سخن

میکند از دیدن شیرین سخن می‌پرورد

عشق بالاست و جان چون مرغ زیر دام داد ساغر لبریز دست رعشه دادم داد
از سر خار صد زخم نمایان خورده‌ام تا دم بخشش چمن با وجه‌ام داد
گرچه چون مژگان تهی دستم ز اسباب جهان همتی چون گریه‌ام جمعیت بسیارم داد
چون نباشم منفعل از صورت الماس خویش با همه زشتی و صد آیینه دادم داد
گر بسازم هر دو عالم را بشمشیر ستم بوالعجب دست دلی این خام را دادم داد
از دل کین بیشتر دل کنم می‌ریزد میکشانند جهان از پی رفتارم داد

ترا بفهم و درد امتحان از دل کردند که درد شوی جهان را دوا تو ذکر کرد
جواب آن فطرت اینکه گفتار قوم تو نازنین جهانی کجا تو نیز کرد

تو آن زمان شوی از اهل معرفت صایب

که ترک عالم چون و چرا تو ذکر کرد

مینیان پانی از گل طینت از دشت نیندیشد ز خار آن کس که آش زیر پا دارد
کتاب نمدنگ غمزه آن دلربا دارد که چون آینه از جوهر سر و زر جا دارد
کش بود در هم از حکم قضا و سرکشی دهم چیره و آتش از چین جبین بوریا دارد
دین صحرای دشت خضر لوزه تسلیم مگر هم گرم رفتاری چو پای نی‌ربا دارد
ندیدم کم نفس اوست ز حق طاهر و باطن چه آسایش دران کشور که دو دریا دارد
من آن آتش نوا در عمر که چون ابر گریه نگردی مستخوانم شمع در سر و هما دارد
بدانگه بر دو کار تنگی کشد از سر و قضا نماند در زمین هر کس که دستی و صفا دارد
بخاموشی نگردد دشمن مدرک شود چمن چو نوش گوش خواند لکه‌ها و قضا دارد

فریب دولت دو روزه دنیا نخورد صایب

که آخر بدرون گردند بان هوا دارد

در سخن گردن خطا بی جا بان شد تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود
دست و پا بی جان بسیدن از دو تن سعی کن تا بد کلیدن در بسوی وا شود

سیلاب شد صفای ز عالم خوشی محیط — همسینه کشاده که دولت چه میکند
دشت چو رود و بهمه جا کنج عزلت است — از خود رسیده که شهرت چه میکند
تعمیر خانه شاید ویرانه دلست — انرا که دون سجاست عمارت چه میکند

صائب مرا بدر دل خویش فکنده

همچو سپند داغ عبادت چه میکند

سبکروان ز خم آسمان برآمده — ز راستی چو خدنگ از کمان برآمده
عنان سوخته کاز گرفتن ساز است — بتازیانه آه از جهان برآمده اند
بجستجوی تو هر روز آسمین افشان — چو آفتاب بگرد جهان برآمده اند
کدام محمل محبوب در خود آرایست — که گلستان بلبلان هزار گلستان برآمده
ز چشم شوخ بتان مردمی دل طمع — کجا بیون خطا بی نشان برآمده اند
نزاع صدر نشینان اگر بود صائب — همین بس است که از آستان برآمده اند
هیچ صبح جز افسانه نپذیرد — جماعتی که ز خوابگران برآمده اند

جماعتی که ز خوابگران برآمده اند

ز بحر آب گهر فشان برآمده اند

رسید موسم گل تنگ کار باید کرد — نظاره گل روی بهار باید کرد
شکوفه وار اگر خورده زاری ای دل — نگرده سکه نثار بهار باید کرد

توان ماه نو کرد آسمان کبود — کاین کار دلخواست سکه دل نشود
از رنگ نهان بخدا آفتاب را — لیلی نهان بپرده محمل نشود
یک عقل جلوه عاشق بی ایجان — پروانه باز خلد محفل نشود
عارف ز موج حادثه بر هم نخورد — از شور بحر آب گهر گل نشود

چون قبله گاه همت عالم همین شود

صائب چرا گدای در دل نشود

جنونم گو که آتش در دل پر شورم اندازد — ز عقل مصلحت بین صد بیابان دورم
شدم غافل ز شکر نعمت دانی میسرم — که کافر نعمتی قسمم کافورم اندازد
ز تنگی شیارم بنگ شور قیامت را — نیم صهبا که گیرد تنگ از شورم اندازد
قبول خاطر مشکل پسندان چون توانم کرد — که آتش چون پسند از دامن خود دورم
نیم سنگ فلاخن یک دارم بیت نازی — که بر گرد سر هر کس که گردم دورم

ز دریای حلاوت غوطه بر می آورم صائب

اگر عریان قضا در خانه زنورم اندازد

صورت شیرین اگر از موج خار سر زد — از دل سنگین ما نقش تمنا می زد
مسند و مجنون بزور عشق گردد مهمان — آب داد قوت از چشمه مرجا
بر نمی آید غرور حسن با مسکین عشق — یوسف از کنعان بسودای نجیب مصر

بند ای مجنون من انکار نمود — شهرت تخت بدخوی پیدا نمود
هیچ عهده از کار جهان ناکرد — هر که آمد کرهی چندین کار کرد
زبدهٔ راستی که فتم گر نه خطا — پرده خطا فتم از جیب و دستار
بعث کلفت من جوش هوا اشد — عکس طوطی بدل آمد زنگار
هر که آمد غمی از روی طرب برد — رخنه چندین سینه افکار
سعی عشق تقلید بندی گیرد — شور بلبل نه تماشای بکار
عشق از روز جل بیخبر شد از خود — هر که در دل کرهی داشت بکار
پشت آیینه بن بهر تصور نبود — رنجت کلفت نه از صحبت اشرار
چون قلم بحث من تا دور دارد — هر چه کاسید ز کردار بخار
این پسر راست که چند که شکر تنگ — بیشتر در سر طلب و دل انکار
گر تو کرد مرا من سوخته از جرم زبان — شعلهٔ شوزان ز خس خار

آه ازین رسم که هر چند که شکر بنداز
عشق صائب بدل اهروان آوازه

بنو میکرده از کار سالک بار میکرد — نفس چون سوخت در دل شهر پرواز
چه نقصان در وفای عاشق از زاری — نگه هر جا رود آخر فرمان مار میکرد
اگر صد بار میسوزد ز سینه بیقرارها — همان از گرم خوبیها آتش از میکرد

نذر لیلی نکند چشم به سر مرهٔ — گرد مجنون مگر از باد به صحرا گرد
بر مگر داند اگر عشق ورق را صائب
یوسف آن نیست که معشوق زلیخا گرد

نه همین دل بنزاف تو مفتون گردد — هر که پیوست باین سلسله مجنون گردد
حسن از زیبت عشق زبان آوه شد — سر و دندیر پر فاخته موزون گردد
شب مهتاب بود روز سیه در نظرم — دل هر کس که در آن طره پرشکن گردد
بخل آزرده دو بیند که در پیشت نگاه — که زمین بدو مستور ستاره دون گردد
هر که مفتون نزاف سخن شد داند
که دل صائب از اندیشهٔ چرا خون گردد

تن پرستاده که در تیغ بود دانه — در ریاض آن زمین سبز بگانه
در چمن عارفان خون دمی گلگون نیست — بسکه محو لذت دیدار جانانه
ای خست خنده در سد سکندر میکند — ای سکندرستان کلیدی تو اندازه
نیست چندان ره بملک بیخودی زنگان — تا بدون از خویش می آیند در میخانه
هیچکس در کاروان زندگی بیدار نیست — ماندگان در خواب غفلت بر دبستان
بر نیند از ذره کلک تنگ چینی — زین سبب طفال ایم دشمن دیوانه
دیدهٔ صائب از آن زنگ خیالان دارد — گر دل صد چاک خود بیخ سخن شانه

ظاهر شود که خلق چه دارند در بطن / در کشوری که یوسف ما را نپسندند

زخم دهان شکوه فغان نمیشود / مردم بقدر حاجت اگر آنکه خفته

باشد به از ملایمت مردم خسیس / اهل کرم دوستی اگر با که کنند

عالم حریف دشمنی ما نمیشود / ما را اگر به یکسی ما نه کنند

صایب جهانی که بعیش میدهد / تسخیر دل بیک نگه آشنا کنند

بوی دل از نفس باد صبا می آید / میتوان یافت کزان زلف دوتا می آید

نالهٔ خنده این باغ بهم پیچیده است / غنچه در وقت شکفتن بصدا می آید

همت از پیر مغان جوی که پیوسته کار / تیغ دو دم از قد دوتا می آید

میشود گرچه بپا بند از آواز تو پیش / دل رم کرده ز بوی تو بجا می آید

این کجا یافته که دل وحشی من زاده آب / کمتر از تیر ز من سایه جدا می آید

نیست در قحط اگر باغ و بهاری صایب / این قدر معنی رنگین ز کجا می آید

روی تو اشک را ز چکیدن نمیدهد / بوی تو وحش را ز رمیدن نمیدهد

باز آگه ز قیمت شوق جمال تو / وقت نامه بال پریدن نمیدهد

دو انگبین سلسله پای گدایان / مجنون غزال را ز رمیدن نمیدهد

جگر است دل نعمت هر جا دارد / لاله از سفره ما توشه نمی دارد

میتواند کسی از خار مغیلان گل چید / که ز هر آبله چشم نگرانی دارد

چشم بر روی هر عیدگشاید هر شام / هر که از خون فقرا لب نانی دارد

رزق ملک محبت کیم نه شهان / میرسد رزق هر کس که دهانی دارد

چرخ دل زنده از همصحبتی خورشید است / پیر هرگز نشود هر که جوانی دارد

صایب این نقل حافظ شیرازی کن / گلگ ما نیز زبانی و بیانی دارد

الفت جاشقان سنگ آگو میکند / وحشت رم از طبیعت آهو میکند

از پاکه امان نکند حسن اجتناب / گل صبا مضایقه در بو میکند

از سینه هر دلی که بوی تو شد جدا / چون نافه بازگشت باهو میکند

سنگ و گهر یکیست بچشم خدا شناس / میزان عدل یکسر و یکسو میکند

در تیغ نیست جوهر اقبال مردمی / کاری که چشم میکند ابرو میکند

آبش بنخل بادیه از ابر میرسد / هر کس که التفات بهر جو میکند

آب روان بقوت سر چشمه میرود / سالک بپای خویش نگاه پو میکند

صایب چو حسن قدرت خود را کند عیان / سر کار جنبش ابرو نمیکند

فردوس بهاوار که وجد فرمایش نقشی که از روی تو بر آتشه باشد
نسبت بدیدان گرچه شماند نکوان دریا چه قدر آب گهر آتشه باشد

صائب خبرش ست ز حال من بیدل
هر کس غزلی بسفر آتشه باشد

از سعادت در و غمش چشمه ندارد تو مغز مغز در تمار استخوان در کار تو
عشق صد دل که شمع پیشه آری تو وقت اولین پروانه‌اش مهر لب اظهار تو
خانه ما در پناه پستی دیوار ما در سیلاب حوادث سخت بی زنهار تو
کهنم ز گردون گشاید کاین شد بیشتر آنکه در وشنکه تصور کرد وش نگار تو
تا دوغ ما جهان فرده شد عید طفلان بود تا دیوانه در بازار تو
سرو در قید رعونت ماند از آزادگی مجب ما را کو شمال نهد کی استکار تو
پرده گوش اجابت بشنم از ایجاب تست لیل طالع ما تا دین کلزار تو بود
شب که پیروی تو در چاه می‌ریختم خنده‌ها بگوشم ناله چاری تو بود

نیست حی تربیت صائب من اندوز
طوطی من در حریم چشمه قند کی تار تو

ز جلوه تو دل روزگار سیر تو بنای صبر و شکیب و قرار میرزد
دلم حسن تر نیست بستی با گل چای سرو تو خون بهار میرزد

دیگر چه لازمت که شوق جنون کند دیوانه که خطا بود او جهان شد
با حاشی بهار که تمی نمیکشد این شهد را کسی که بکام زبان شد
دیوان عاشقان بقیامت نمیکشد خط اشعام نازع دوستان کش
گر دکه در تنا که ز غبار دشتم دیوار در میان من و دوستان
شد کند از ذکایت من زدن خصم زندان ما در انجمن میتوان کشید

صائب بغیر گوشه دل نیست در جهان
امروز گوشه که تعین میتوان کشید

نیست از خورشید و ماه این کند کرد آن شد زر سخنوران بیکبار نیست این زدان
تیره آن سنه ام چه کنم می آید بیرون خانه پشمی بجا نیست در کنعان سفید
قطع سوند دل از آهو کمان مشکلست از جدائی فرا شد موی مژه زنان
خانه پرازی چراغ خانه کورست و تو میکنی از ماه و لو تخانه و ایوان
یوسف من ز اهو قصر و ملوی لیذر وای بر صید کی کنان آید بدام کنان
پاک کن از غیبت مردم دهان خود را ای که از سوک مردم میکنی دندان

ماه رویان بسکه در سر کوچه جولان میکنند
ماه شوانه شدن صائب در اصفهان

صاف ما و دل آن شعله پاک نشد سوخت پروانه ما و کمنه پاک نشد

اهدائی رهی معیری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

رفیق در سفر آب و گلخن رو بود برای نقش قدم کاروان نیسباید
چه حاجت تحصیل علم عارف را ز خود برآمده را رازدان نیسباید
بستانامه پروانه بوی خوشی بعرض حال اثر جان نیسباید
بستانفر صایب گر بکشای چمن
نسیم صبح درین گلستان نیسباید

سالکان از جهان عشق و پیکانند سیل در بحر چرا یاوز ویرانه کند
میشود جلوه بت از بینایی خدا گر به اخلاص عبادت بتخانه کند
از شبیخون نسیم صحرا ایمن کرد شمع پیراهن گر از پر پروانه کند
بر دل سنگ خور و تلخیه عیش در دریا صدفی که قدرت جلوه شانه کند
لنگر کشتی طوفان زده گوهر شود سنگ اطفال چه پاشوش دیوانه کند
زاهد از کرد و شش افشا ساغر ما چرخ اگر خاک مرا سبحه صد دانه کند
صایب از قید فلک میجهد آخر بیرون
تیر چون قصد ادا است کمانخانه کند

بهر آب تنگ کی همت من شناکرد من دبحری که از کیفیت این سیاکرد
قفس هم میتواند مانع از پرواز ما اگر شیرازه آن نقش بوریا کرد
درین گلشن که رنگ و بوی هم چلاکرد کسی کاید بنال نسیم آشنا کرد

عاشقان از چشم از سلسله ما باشد موج کی مانع آمد سد دریا باشد
پیش چشمی که رفت از آداب حیا در و دیوار جهان دیده بینا باشد
نیم بحری است و گریبان کرد رشته شمع اگر از پنبه میسا باشد
قلزم از روی کهر گرد تیمی نرد یوسف مصر بصد قافله تنها باشد
شمع در پرده فانوس نماند پنهان روشنایی دل از جبهه هویدا باشد
در نوردی چه قدر جلوه نامه طوفان سود دیوانه باندازه صحرا باشد
خال رخسار تو از زلف و لا پیراست نقطه نیست درین صفحه بجا باشد
کف بیخود چه پروای حلم دارد روی عبر سپید از سیلی دریا باشد
کمشده بگریبان خیال صایب
هر کرا امروز در اندیشه فردا باشد

سبکروان ترا نقش پا نیباشد اثر ز پاک فروشان بجا نمیباشد
نگاه حسن شناسان همیشه در حسرت دل غریب نهالان بجا نمیباشد
سعادت ازلی از دل تنگ طلب درین خرابه فسرده تماشا نمیباشد
غبار قافله آرزوست گرد دل ملال دل پسند عاشقانه نمیباشد
گره چو وقت نگردد گره گشا کرد کشاد خنده بر صبا نمیباشد
ز نوبهار جوانی خبر دهد که رنگ و بوی جهان را وفا نمیباشد

نیست صایب گر از منزل حضور راه‌اش
کافرم در راه اگر از منزلم آمد چاپ

مرا بهر ذره اشک بی‌ادب چید
چو فرقه که بهر بوجه خطبه چید

کشیده است دعش زر یا غنی
که از تحمل آن کوه بر کمر چید

به الفت منصور رحمت خاست
که میوه خام خواهان بر شجر چید

کسی که دست تلف در ازاو دارد
چرا بدین عمر مختصر چید

نفس شهد خموشی کدام شیرین است
که از حلاوت او لب بیکدگر چید

میسر است چو اندیشه تو صایب را
چرا ز بلبل من اندیشه دگر چید

نگهی کرد که دورت ز در و دیوارم کند
عشق گو تا ز غم عالم سبکبارم کند

با خیال ابد یک پیرهن بخواهم
بر مدار و مسازد بالین که پیدا کند

شد ز رنگ سینه من خیمه سیل
سعی خاکستر به آیینه‌ام کند

چون ز رگ نکت از خواب گران گران
عاشقان با درد دارد ز ازل خو کرده‌اند

درد و بیدردم گر صایب خبر دارم کند
زخم ما پهلو به خنجر سنگ شیشه

خبرش نیست ز تعجیل بهاران ورنه
گل قدایش دستار نمی‌پرداز

آتشی در جگر بلبل اگر هست چرا
این چمن را ز خس و خاری نمی‌پرداز

زاهدا دیست که گردت به مجاز
عیسی اگر به بیمار نمی‌پرداز

گرم مگر داست چنان بخیری صایب را
که نگفتار بگرداری نمی‌پرداز

دل از دکان خواب آلود در زنجیر
بدی جان بود تیغی که لنگر داری

چراغ گل ز بیتابی به شبنم صبح میمیرد
که این سنگدل را بر بدین گرداری

در آن وادی که قطع راه
ز ما خیمه کار صبح لنگر داری

خلاصی از ظلمت نیست سر گرم محبت را
سر خورشید بر جاده بر دیوار

میان بخیلی حاجت نقطه بر کار وحدت را
سر همت بدان خود چاپ اوی

ز جنس پیله کرم پیله هم نزاد سکره
اگر زاید بیرون از پرده پندار

اگر در دل نباشد غصه روزان گریه
سخن یکدیگر سخن‌ساز نقص هوا دی

اگرچه دست بر تاراج دل سرخوش گرد
میان بهله دار ترک هست و گرد

سراسر میرود در کوچه باغ عمر جاویدان
قدر رعنایی او را سر که در نظر

اگرچه از حسادت او نظر به پشت پا خورد
ولی مرگان شوخش از نه ولد خبر

صائب باد کین بکشادی رسید — این فضا با گوشه غرات پر رسید
مرغ شاد که در جلد نشیم ذره داشت — یکجا که گوشش چو نوبت بس رسید

این خوشهای کو سر سیر پیچ و تاب

صائب ز فیض سیک مذهب من رسید

دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمی‌ماند — نمی‌ماند دگر چه صائبا این خبر پنهان نمی‌ماند
مگر عریان شود روزی چو گل صد جامه گر پوشد — صفای پیکر آن سیمبر پنهان نمی‌ماند
فروغ عشق از سیمای عاشق می‌شود پیدا — دهان از تنگ نور قمر پنهان نمی‌ماند
ز زیر دامن مجمر شمیم عود می‌سوزد — هنر ور گرچه شود پنهان هنر پنهان نمی‌ماند
لب از اظهار راز عشق تنگ گر کرده‌ام — ز شوخی بر دل سنگ این شرر پنهان نمی‌ماند
نماند آتش عشق زنده در ظرف تو پنهان — عیار خلق مردم در سفر پنهان نمی‌ماند
همانا تخم امید داران زیر گل ماند — وگرنه دانه در خاک هیچ بر پنهان نمی‌ماند

حدیث اهل دل شهرهٔ عالم می‌شود صائب

ز دریا چون برون آید گهر پنهان نمی‌ماند

مرهم زخم مرا شور محبت داد — پنبه داغ مرا صبح قیامت داد
نیست در آب حیات دم جان بخش مسیح — این کشایش که دم تیغ شهادت داد
خورشید ز دل از رشک خطر می‌ترسد — ورنه دیوانه چه پروای ملامت دارد

کرچه من آتشو دنا آن نخل موزون نکند — سرو را با رخ چاک پیرهن نکند
چاره گرست در دوش را بجا گریست — این گره از بند من پیرهن نکند
میفزاید از دل ما خار غم مردن شد — هر که تیغ از پنجه خورشید بیرون نکند
وصل سودا جانی نسط اشتیاق تو اندر کش — سیل در آغوش دریا با دهن نکند
تا ز زخم جدا شد خنجر او خون گرفت — چون قدر ما بی‌گنهی با چیحون نکند
نیست قرار دست خاد پرده پوشی را — سر از تجاهل چو با یاران موزون نکند
یاد بی‌خاطر آزاده باید خورد — شکند سستی چه پیدا از حال محزون
چین ابرو ها ساز ایکه کشت تا نشر — خضر کی در مرا غلط از فصل ادوان نکند
هر که میکوید بکردون از گرفتاری سخن — حلقه دیگر بزنجیر خود افزون نکند

انکی دارد خبر از زندان سخن

هر که صائب مصری چون بیرون نکند

از هوای تو چراغ ما فروزان میشود — مجلس ما از گل ابر گلستان میشود
ترک خوش را حیات جاودانی لازمست — آب رو چون جمع گردد آب حیوان میشود
سرو از رشک قدت در دوده آزادان — چون الف در بسم الله پنهان میشود
محو روی دوست از خواب پریشان است — خانه در بسته گردد هر که عریان میشود
سکنای کم کنانی نیست در دیوان عشق — یوسف از دامان پاک خود بزندان

بی موج یک سفینه بساحل نمیرسد یوسف حذر ز سیلی خوان چه میکند

غم ساقه است کسی بصفا نگار
صائب حکایت از غم هجران میکند

ز خط صفای گردوی ما بیکسو زد ز داغ حسن دگر لاله زار پیدا کرد
ز خط کشید خوش گرد خوش دیده فغان که رهزن دلها صبا پیدا کرد
مباد روز خوش آن خط چه تیره است که در میان من و او غبار پیدا کرد
اگرچه حکم بناصح پسند تیره نبود مدد ز گردن او اعتبار پیدا کرد
غریب بود بحث درین جهان آب مرا بخون جگر روزگار پیدا کرد
اگر آب رساند خاک عالم را نیستی بوس خاک پیدا کرد
چه داغهای پریدن بجا گذاشت که چشم شوخ تو ذوق شکار پیدا

خواهد ز روز من آخر و ز تیره صد صبا
که راه حرف خط انتظار پیدا کرد

بر آستانه بردی زر و ما کی زنگ آمد بدور ما می لعلی برون آهنگ آمد
طپیدنهای من در گوش دل آهنگ شود که از تپیدن صلح با رنگ جنگ بیدا
اگر سیل سکر فتاده زبان باشد تمام از جهت سنگ پای پا
ز عشق یکدل این حسن سرکش دشمنی ادو که طوطی در نظر آینه را پوچ کند

موسی ابشرم صفای یک عدسین نی هیچ طغیان آستین خود بدندان نگزد
هر کرا ناخن سپید از سخنان تو چشم تا سگر خندد قیامت لب بدندان
آسمان را دل نسوزد بر شکایت پیشگان دامن پرواست از طفلی لب پستان

تا ز کف داد صائب دامن صحرا را
کاش پشت دست گاهی بدندان نگزد

میکشم تا که خماری بهلالی بزنم آفتاب بی نیازم تا که تسخیر کند
آب روی می را گر هر کند ویرانه ام کنج بردار و سبکدستی که تعمیر کند
تا ذغل از دوستداران دیده ام تنگ است یکبارم مرا چه غم نزد دیگر کند
چون تنعم دهد کم چاره سر سیر کرد سوزن عیسی بتهای چه تدبیر کند
دیده بد در شکر میکند و شیر من شیر مردی کو که آب تیغ در شیر کند
کی بمردن آسمان از خاک کم گذرد بال از پرواز خون اندر پر تیر کند
منت دونان چرا از خرمن دونان کشم من که چشم مور کندم دیده سیر کند

آرزو میکند صائب شکار لاغرم
من کم همسینه عشق بی تنگ کند

ابر همت جنس خواری را بحرت میخورد خاک دور از سوی ستان نقیب میخورد
ارکسی نرمی شکر گشت حسرت میکند مردم از کام شهد عطا میخورد

غارتگر آهو سیب و فتن صبا دید / طفل شرر جان را بی دستیان دید

سرو بنال مجنون عشق کار او دیدست / وحشت خاطر سیابان در سیابان دید

دل در نگه پوچ خواهد بهشت جو در بحر / کشتی دار اسبکاری بطوفان دید

با سبکروحان عقد دل گرانی نیست / شمع در راه نسیم صبحدم جان دید

پیش دریا آب روی خود چو بر زد صدف / قطره دارد کلیدی بر نیسان دید

سهل باشد بند کردن ناخنی بر سنگ و

پیش دریای تیشه من کوه سیلان دید

هر کجا فرصت شرار از غیر نمیرود / از دهان خضر آب زندگانی میرود

هیچکس از کار دل خود در بیابان / آتش اینجا پیش پیش کاروانی میرود

نا امیدی میدهد موسی دل بطلب / دیگ شوق ما بسر از دل ترانی میرود

حاجت دام و کمندی نیست در نخچیرگاه / چون ترا می بینم از خود هم روانی میرود

صایب از دل میرود بیرون خیال وصل او

گر ز خاطر یاد ایام جوانی میرود

تا فدک غمزه بال پرفشانی میکند / خون ما افسردگان قیص را میکند

از پلیدی نیست فانی دل آلوده / این شرر در سنگ شق قافشانی میکند

ذوق عرفانه مرا از خاک تا بر شیست / بر تنم پیراهن یوسف گرانی میکند

بهر دلخوش پیروانی خیلان دارد / همچو دیوانه پا بخت سلیمان دارد

نافه از چین نفس موخته آورده است / سر بدامان دل خود پریشان دارد

این همان شوخ غیور است که صد بیدل را / از فراموشی جا دیده بزندان دارد

خط بر رویش چه چهای پریشان گرفت / نه همین پای بدل موی سلیمان دارد

رنگ بر روی سهیل از عرق شرم زده / این چه نرگست که آن سیب زنخدان دارد

صفحه خاکی که در قسم دلش کجا / این مثال نفس سوخته ریحان دارد

بهر زه خواب غزاله چشم طغیان صایب

کیست تا گوش این مرغ خوش الحان دارد

پای چسبیده خدمه سر کز سر میکند / رشته چون بر گرد الفت گره میکند

جلوه شیر نر از عشق کمن / سبزه تیغ درین رهگذر میکند

در سیابان فنا فانی شدن نیست / کار دارد که غبارش زبر میکند

دل دشمن بتی دستی بمن میسوزد / برق از این آبله با دیده تر میکند

در چنین کم نرخی شعر نیست / خار دیوار ترا آب زر میکند

عنچه زنده دلی در دل شب میخندد / فیض آنست که از بی جگری میکند

چون صدف مهر خموشی نه بر لب خود

سخن صایب پاکیزه گهر میکند

خود فنا کار را مگر و اندهاست / قطره چون برداشت دست از خویش شود

چون رود و پروان ز باغ بی‌گل / گل بدان گیرش دست زلیخی شود

خیره میگردد نظر از پرتو خال رخش / ذره این بوم در خورشید سیما میشود

با خیال آن صبحت شوقت خوش دولت / میبرم حیرت بران عاشق که تنها میشود

ایستد کیفیت دیدار همی گوید است / تا عرق از چهره اش گل کرد صهبا

صد تماشاست در پوشیدن چشم خوبان / وای بر آنکس که غافل زین تماشا

صایب از اندیشه آن زلف و کاکل دیگه

نکو چون بسیار رفته دل از سود اشود

کجا بر دامن سرگشتگان از چین دامن

که خون صد چراغ مهر را در آستین دارد

ز جمعیت امید بنازی که اشک شوق

که آنجا صاحب خرقه نظر خوشه چین دارد

پرشیری است یار بت نازنین نازک

که هر ذره را که میکاوی شکر در آستین دارد

امید جان شیرین ز تبسم گل

ندانستم که از خط زهر در زیر نگین دارد

عدالت‌ساز تقاضا میکند کز خوی

نیابد آن جو سرش زبان کندن دارد

اثر بگذار تا این شاهی از فرگام

که از آیینه اسکندر حصار آهنین دارد

ندیدم تا بسامان فنا و نور مهر را صایب

ندانستم که عرض بیوفا با اهل کین دارد

غمی هر دم بدل از سینه صد چاک میگردد / ز سقف خانه درویش دایم آسمان گردد

زمین یکقطعه لعلیست از خون شهیدانش / بنوش از رغبت خون از خم تاک میگردد

عرق افشانی از رنج آید شد و اهل تماشا را / قیامت میشود چون آبرو خاک میگردد

نشاط اندوه گلرنگ اگر خضر و ره باید / ز لاف نیکی راه دریا تا کی

سر سینا از آن سرست در میخانه صایب / که هر جوش عطای خویش بر جاک

ز حرف سرد و بر دل میخورد می‌غم نشاند / که از لرزه دن و لحم از فلاک

ز ساغر منع صایب میکند ما بدینند

که می در سینه رنگ شعله ادراک میگردد

ز خط آیینه روی جوهر دیگر میگردد / که در پرهیز آیینه خود خاکستر میگردد

خجالت میکشم از ماهی چاه جوده / که با رخسار خاتون زمینه دیوار میگردد

کی شد با فروغ مهر اشبیه زیر گل / چه دو تنها نصیب دیده بیدار

رنگ خواب مرا دوق شیرین کلی دارد / که چشم شبنمی گر سیه بیدار

بدا از پرتو رخسار او آیینه دارم / که صیقل کرد در سبزه زنگار

اگر سنگ کی داری ترازو را بدان کن / که ای محتسب سوخته در بازار

در آن محفل که صایب میکند سجاده پرداز

سر خورشید از یک ساغر شرمسار میگردد

بزم ارباب خرد خواهد که چیزی بیند
گر از مجلس‌ستان خبری بیند

عشق از خرمن او در به فلک رسانی
آنقدر وقت که از او اثری بیند

چه چاک کرد دیده طوفان سیر آب
که از دیده ما اثر تری بیند

کو جرد دم و لمرو کی کوشش جدا
مرگ از خواب بیاک و کرد بیند

دل سر گشته صاحب تهدای راه
گر ز نقش قدم راهبری بیند

اگر آن غنچه دهن مهر لب گیرد
جگر تشنه خورشید بگیرد

دل ما و شکن زلف گره گیر شود
عقل بر پرورش از دامن گیرد

ما چو سینا سر گفتار نه از هم بگفتن
دیگری مهر گر از لب ما بر گیرد

خلوت عشق کی بنور منصور کیست
کیست این شمع پریشان شده در راهم

رشک بر دولت بیدار و جبت را
که بهر چشم ز دون عالم دیگر گیرد

جلوه کاش خم چوگان خواهد باز
صاحب از روز که سر از قدمت بر گیرد

جهت زنده دل مده کریان باشد
شاهد مرده دل لب خندان باشد

عکس از آینه تصویر بجایی نزد
حسن گر نشست دران دیده که تیران

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان
صبح خود نیخورد آن چشم که خندان

بزم ارباب خرد خواهد که چیزی بیند
گر از مجلس‌ستان خبری بیند

عشق از خرمن او در به فلک رسانی
آنقدر وقت که از او اثری بیند

چه چاک کرد دیده طوفان سیر آب
که از دیده ما اثر تری بیند

کو جرد دم و لمرو کی کوشش جدا
مرگ از خواب بیاک و کرد بیند

دل سر گشته صاحب تهدای راه
گر ز نقش قدم راهبری بیند

اگر آن غنچه دهن مهر لب گیرد
جگر تشنه خورشید بگیرد

دل ما و شکن زلف گره گیر شود
عقل بر پرورش از دامن گیرد

ما چو سینا سر گفتار نه از هم بگفتن
دیگری مهر گر از لب ما بر گیرد

خلوت عشق کی بنور منصور کیست
کیست این شمع پریشان شده در راهم

رشک بر دولت بیدار و جبت را
که بهر چشم ز دون عالم دیگر گیرد

جلوه کاش خم چوگان خواهد باز
صاحب از روز که سر از قدمت بر گیرد

جهت زنده دل مده کریان باشد
شاهد مرده دل لب خندان باشد

عکس از آینه تصویر بجایی نزد
حسن گر نشست دران دیده که تیران

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان
صبح خود نیخورد آن چشم که خندان

تخم امید در و سبز کرد در نهاد — سبز وقتی شود این دانه که دل آب شود

زخم اغیار بصد کان نمک نیست — داغ نامت نمکسود ز مهتاب شود

خار در پیرهن چشم گل کرد — مژه در دیده بیدرد که خواب شود

طوطی از پر تو آیینه شود همزبان — سخن آن روز شود سبز که دل آب شود

از دم گرم تصاب گرد و آش دنیا

دل اگر خضه فولاد بود آب شود

جان ما تاب ز مژگان پریشان تو دارد — دل آب از مژه چاه زنخدان تو دارد

می آن بزم بخواب جگر آشفته — طفل و گریه دهی شیر پریشان تو دارد

تهی دستی دیده بر کی خود ساختم — چون سر دار سر غم سامان تو دارد

نشود واعظ رزق جهان صبح — هر که یک چند دل خویش ز زندان تو دارد

رزق ما تنگ ز اندیشه بیجا است — نان کس نیست و اینجا که غم نان تو دارد

نیست سرکشی عشق تصاب مخصوص

کشتی نیست درین بحر که طوفان تو دارد

خصم را عقل مقید تحمل دارد — سیل را کی منجر به تزلزل دارد

از ثبات قدم ما دل خاک آب شود — سیل در بادیه ما خط پرگار دارد

بسکه چشم ز پریشان نظری تو سیدات — سخن زم آید تشنه که سنبل دارد

امید صایب از همه کس چون بریده شد
شمشیر آورد از نیام جگر کشد

از کوچه آن گل چه گذر کند
موی لطافت از سر دیوار بگذرد

تا حشر جای سبزه بر آمد ز زخم تیغ
زه مرزبان که سر دو بیجا بگذرد

غایت درد عشق که پیدست آشنا
آتش اگر ز سایه آن خار بگذرد

از سر گذشته اند که گریان و زار نیست
کو سر که گشته که ز دستار بگذرد

این کار بیمار خلق بفریاد رس
زان شهر کاو ز من از کار بگذرد

مژگان و شرم نوش در دیده همند
چون میشود که آبه از خار بگذرد

قطع نظر ز نعمت فردوس مشکلست
صایب چسان لذت دیدار بگذرد

مرا که سایه خود سایه کمر باشد
چه احتیاج بر سایه کمر باشد

کنم درست که دیگر شکسته خود را
مرا که دست و دل از هم شکسته تر باشد

عطا بی دست بود بیدرنگ نخواهد
سری کجاست که لایق بر و بشر باشد

ز سیل حادثه از جا نرود چه سازد
کمند دست ما موجه خطر باشد

هیچ عشق ز تر دامنان دور از آن
بلا چشم بود هیچ که تر باشد

شراب تلخ به اندازه خور که چون صهبا
ز اعتدال چو بگذرد شیر باشد

تا لعل آبدار ترا نقش بسته اند
آب عقیق و خون شفق بیکرایه اند

مد سیاهی از قلم صنع برده اند
تا قامت بلند ترا آفریده اند

از زرکشی سرمه غزالان شوخ چشم
خود را بزیر خیمه لیلی کشیده اند

از چشم آهوان حرم میرسند
این غافلان نگاه ترا دور دیده اند

خواب فراغت از سر ما هم ز دست
تا چشم نیمخواب ترا آفریده اند

تا قامت بلند تو در جلوه آمده است
مرغان قدس از سر طوبی پریده اند

رخسار تست لاله بداغ ان چمن
این لاله های باغ بداغ دیده اند

در روزگار چهره شبنم فروز تو
گلهای باغ روی طراوت ندیده اند

امروز در قلمرو خوبی کشان تست
آنرا که مصرعی بسر این فریده اند

صایب حسن تو طبع ترا قرار کرده اند
جمعی که در ترک معنی رسیده اند

نسیم گل که دلارک نثار باشد
تحفه خستگان شعر ما باشد

باغ من دامن دشت و صحرا مرا
سخن نه آنم که مرا باغ و حصاری باشد

غنچه ام بر سبک قناعت دارم
روزی من ز دو عالم خاری باشد

تیر در روزن جهان بچراغی دیده
تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد

گل داغی که از سنبله مذدوی بود
در شبستان سخن لاله عذاری باشد

کار با جامه و دوش کم نشاده است هم در این فصل ز کیها با فلاطون کند

صفحه را آب دهل کیخسرو شد

خامه صائب چو دست آب آتشین بر آن

زان شاخ شکیب من زار میرود زین دست دلازیانه دل از کار میرود

کار خویش شغل محبت ولی چه سود کز حسن کار دست و دل از کار میرود

منصور سر گذشت و بر این داغ شد زاهد در این غمست که دستار میرود

روشن کرد جود تو از بیدلی آینه است آب چو هموار میرود

این آشنا که دلوی روم گرفته است

این بیضه بلقیس که کنعان میبرد

راه مقصود طی از آبله پا شود گرد از رشته بدان گره وا شود

عشرت روی زمین در گره تنگیست غنچه تا سر بگریبان نکشد وا نشود

رهرو بادیه عشق ز تاثیر هیهات سیل مرگ گر کرد سینه صحرا نشود

دل از اندیشه فردای قیامت خون است صحت خلق جهان به که مشی نشود

جوهر آینه شد موی شکستن صائب

هیچ نماز ندیدم که ریا نشود

کعبه را دیر نیست سر بر خاطر می کرد شد سلیمان سر که دست خود حصار دیو کرد

ز پیاله تو ای یار نشاط بهم زمین میکده خوش خاله بهشتی دارد

تو محو جام و فکر خودی ای بیخبر

که بخت صائب ما نیز حالی دارد

گر بر من آب در جوی سحر می بخشد ناله من شعله در جان اثر می بخشد

دور گردان از احسان یار گر دل تنگیست ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می بخشد

هر که روز خلق میگردد قبول خاطرست وقت آن کس خوش که ما را از نظر می بخشد

بنده همت بلندم که از آن شدم کرم غنچه را در آستین پوشیده زر می بخشد

هر گرد صائب سینه از گرد علایق پاک کرد

از دو بیش چون صدف دایم گهر می

در آن چمن که سبزان بر سنه پاوند که چار موسم چون سرو یک قبا دارد

مرا بس است که نعمت دو عالم هر همیشه آتش سوزنده داشته باشد

شکست نقش مدبر بتو شوار است دگر ز بهر گرهی صد گره گشاده دارد

دهند جای سویدای خود فروش نشش بروز حشر شهیدی خونبها دارد

وجود عاشق اگر چشم از نیش نیست همیشه گوشه چهار می چو دارد

مرا ز حرص که در دود مال عشق نشد کسی که خانه ز نخجیر سر بپا دارد

کجاست عالم تجرید تا برون آیم از این خرابه که گیتی مرا صبر جو دارد

از شکر خنده تو موران زنیکا — قند و از شیره جان ریخته
هر کسی را هر چه بایست از آن — در کنار و بغلبتش آن ریخته
سحرش زاهدان آن قند — نقل پیش می پستان ریخته
خاکساران بچشم کم بین — چون عبیر از آن خاک آن ریخته
دلبران از قات همچون قند — در جگرها تخم کان ریخته
نه فلک در کوچه ماه نو — شمع از فانوس سبا ریخته
کوهر جان را بکرد و عشق — چون عرق از جبهه آن ریخته

صائب از شرم تو آب سخن
یکنفس در آب دیوان ریخته

گریه ایست که از دامن دل میخیزد — آه گرمیست که از دفتر دل میخیزد
در حریم دل اگر مادر صهبا نیست — این چه نوبیست که از دور زمان دل میخیزد
زاهد خشک کجا نغمه توحید کجا — آن نوا از شب این دل میخیزد
چشم مدد از آن سلسله زلف و نو — که ز هر حلقه دیوانه دل میخیزد

منع صائب شوان کرد ز فریاد و فغان
کین نواست که از دفتر دل میخیزد

ساغر می دور از آن لبها اگر یکدم شود — خط بر دامن ساغر می حلقه ماتم شود

در آن صحرا که مرغ صبح زفلت پا بجنبد — زمین از آتش پر دود دام در پر پرین
بدست خود سلیمان مور را از خاک بردارد — که میگوید بسر کردی بزرگانرا زمین
بجرم آنکه چون گل خنده ده دندان بیجا — بقصد جان من هر خار تیری بر کمان

مژگان ز دمع خشک گریزان نمیشود — جوهر ز آب تیغ پریشان نمیشود
چشم سیه دل تو بتیر شکار مست — ورنه کدام روز که دیوان نمیشود
شیون بآه گرم فرو داشت داغ — این ابر از نسیم پریشان نمیشود
مجنون عشق بر اثر صبح گرم تست — پوشیده این چراغ بدامان نمیشود
موری که روزی از قدم رخش جان خورد — قانع بروی دست سلیمان نمیشود
چین در کمند زلف تکاندن بر آن صبا — سنگ از فلاخن لوک گریزان نمیشود
در وادی فنا ده مرا کار در گرو — کز خنجر خار آبله گریان نمیشود
غافل ز خال و زلف آن نگار — بیست تا آن ستاره تابان نمیشود
صائب بلای عشق درمان بود نهایت — ورنه که دام درد که درمان نمیشود

آب در دیده بیخانه می می آید — این چه شورست که از کوچه نی می آید
نقش صهبای ز خانه می میخواهد — بوی مرغ از لب پیمانه می می آید

این چه قدرت که تا سایه بگلزار افکند — سرو ناز و دفعل خنده و دیوار شد

تا لوای خط مشکین ترا وکرد ند — سرکشان چون علم لف کوتاه شد

هیچکس نیست که داند بچه کار آمده است — جبکه مردم بتماشای تو از کار شد

کار موقوف بر قدست که آنجا رحمن — بنسیمی همه از برگ سبکبار شد

مرگ را تلخ کند عمر چو شیرین کند — جای شکرست که افلاک ستمکار شد

رشته عمر مقراض فلک قطع شود — بشر خلق جهان بر سر کفتار شد

صایب این آب زلال مرشد رحمت کجاست

قید بگذشت و صبح بیشه کار شد

تا گرد ره آه بگردون نرسد — از گرد ره قاصد مجنون نرسد

هر جا چار دل شوی کام دل — هر دم ناله بر سر مجنون نرسد

هر مصرع عبد غمی بر بوست — زین بیشتر مردم موزون

تا دفتر ای سلسله آگاه شد — وحدت سری هم مغلطون

صایب بیکسم گر نه یار عشق

صد در و بسینه محزون نیست

از قضا چشم تو پا آدم — قدر اندازه نگاه تو پا دم آم

هر کرشمه که در قضا دیدم — صف مژگان نگاه تو نام

این چه قدرت که تا سایه بگلزار افکند — سرو ناز و دفعل خنده و دیوار شد

تا لوای خط مشکین ترا وکرد ند — سرکشان چون علم لف کوتاه شد

هیچکس نیست که داند بچه کار آمده است — جبکه مردم بتماشای تو از کار شد

کار موقوف بر قدست که آنجا رحمن — بنسیمی همه از برگ سبکبار شد

مرگ را تلخ کند عمر چو شیرین کند — جای شکرست که افلاک ستمکار شد

رشته عمر مقراض فلک قطع شود — بشر خلق جهان بر سر کفتار شد

صایب این آب زلال مرشد رحمت کجاست

قید بگذشت و صبح بیشه کار شد

تا گرد ره آه بگردون نرسد — از گرد ره قاصد مجنون نرسد

هر جا چار دل شوی کام دل — هر دم ناله بر سر مجنون نرسد

هر مصرع عبد غمی بر بوست — زین بیشتر مردم موزون

تا دفتر ای سلسله آگاه شد — وحدت سری هم مغلطون

صایب بیکسم گر نه یار عشق

صد در و بسینه محزون نیست

از قضا چشم تو پا آدم — قدر اندازه نگاه تو پا دم آم

هر کرشمه که در قضا دیدم — صف مژگان نگاه تو نام

از کسی گزیده شد دلم از گفتگوی خلق — خود را بگوش و دهن ما بسته شد
بی عشق شوکه آمد زوی آن نگار — از خط طیان کرشمه زنگار بسته شد
هموار زود میشود از نقش دلپذیر — هر سختی که پیشه ز کهسار بسته شد
خواهی چنین بلند شدن از فراز خط — آخر میان ما و تو دیوار بسته شد
محنت بود بقدر بصیرت دمین بساط — سوزن ز پای راهروان خار بسته شد
دیدن کجا روان شوان شد بهیچ حال — خط بر زمین ز فرش خود ما بسته شد

خوابیست قسمت گل بیخار بیشتر
صائب ز حسن خلق خود آرایش شد

خوش آن کرده که کست سامان گرفت — ز جوش فکر می ارغوان گرفت
ز تندیر هم گل مصرع و کنجن — ز نه خوشبو کبندی خیال گرفت
ز خوان رزق بیکرنگ چشم و زهره — چو دوغ لاله بخون میهمان گرفت
نهادگان بفلک سر فرو نمی آرند — که در بلندی طبع آسمان گرفت
کمیت گرمی گفتار ما و پروانه — چو شمع سوخته جان و زبان

بغیر صائب و معصوم نکته سنج کلیم
دگر که زابل سخن مهربان گرفت

حسن خط حسن خلق در دمی ابتاد — زلف فرسته آخر حسنش را بخار شد

از فلک شوخ بیدادی که بر ما میکند — ناز بان طوطی خوش حرف بیمار میکند
خانه بر دوشی که بیخانه بیخبر کرد — کی ز خیر مستی تو این پیشه تغییر کرد

بیرحمی که کشتم تن میان نازک را — که در خیال بصد آب و تاب می آید

حریف عشق که دیده پرده ناموس — کجا نهفتن بحر از حباب می آید

ز خط یار بطف بستن اختیار نیست — که در مطالعه پیچیده خواب می آید

کز صبح بنگوش یار نور گرفت — که بوی یاسمن از آفتاب می آید

چرا نگه کرد آرزو ستیم صاب

و گرچه زین دل پر طراب می آید

آزادگان کجا غم دستار میخورند — این پردلان قسم بر دار میخورند

ایمان که ره بقطعه توحید برده اند — از دل همیشه دانه چو پرکار میخورند

حیرانیان عشق چو شبنم دمن همین — روزی نداده دیده غبار میخورند

نقل شراب سنگ ملامتگران کنند — زندان که باده بر سر دیوار میخورند

طوطی بزهر خطه زد از خوف شکر شان — مردم همان فریب که مکار میخورند

بگذر ز خوان من که طبیبان اهرمن — کاسی ز لطف شربت بیمار میخورند

صاب بنزار باره از آب زندگیست

خونی که عاشقان شب تار میخورند

تیر حسن خواه اگر در دل خوی کرد — سفر آینده دار بقضا خوی کرد

گرد آمد که پر مشتاق با قوش توام — نامه شوق فرانند قضا خوی کرد

میزند موج قیامت سینه ماهی خوار — زلف مشکین یکدو که رشان ساختند

گر نیز زندانی افلاک از بیم نکسلد — وای بر بشمی که بهر بشتان ساختند

خضر از خم نمایان کشت عمر جاودان — تیغ سیراب بر آرزوی که عریان ساختند

از بیوفاکان عذر کن یکی بی الله — مصر را بر یوسف بی رحم زندان ساختند

در بس دشمنی گر دند با او دوستی — شور چشمانی که داغ ما نکدان ساختند

میتوان دامان نوی گل گرفت از باغ — وای بر جسمی که وقت خود پریشان ساختند

وه چه سیمایی که از سرمه شیران جهان — هم ز پهلوی زار نو نیستان ساختند

پیچو مرکان سالهاست دعا ترم — تا دراز دعا چون چشم مژگان ساختند

اهل دل چون نا امید از دامن مطلب شدند

پیچو دست صبح صاب با گریبان ساختند

اگر طوفان ز چشم خونفشان من بر آن — کجا از عهده خوبکران من بر آید

ز بی عفت که با این زشتکاران کام دارم — که یوسف از عیار کاران من بر آید

نفس چون مشک سوزد در جگر خوشی لاله — بقصد صید چون بر دکان من بر آید

رگ خامی اگر سر سبز و چو بر شد ما — اگر بخشش آبش از دهان من بر آید

گره چون اشک گردد آب در چشم تر پی — به این شرم و حیا گر دستان من بر آید

ز سنگ خاکی از شوق خندک آن کاکل — گریبان چاک چون سیماب آن من بر آید

مرا پیغام لطفی از زبان خاطر ایشان شد شب امید داری می‌رسد از نامه‌بر باشد

بگو تا جان رفته تن باز آید مرا صورت بست از صبر خاطر باشد

به آهی ستون دل از حلقه‌ها کردن که یک قاصد بری بردن صد نامه‌بر باشد

ز رنگ زرد و چشمان صد زیاد بخیزد سپندی از برای سنگ‌بار باشد

به اندک سخت‌جانی چاک می‌کرد چنین که روی سخت ناخن بهر شرع خاطر باشد

کمن از طرف دریا بیشه و زرین آن که چندین فرد در آن کنند خاطر باشد

چه در تحصیل بوی خوش نفس عود سوزی نسیم خلق در دامن چه جا بس باشد

پریشان می‌کند اندک غشی و خشک‌زاری که یکبو بهر تو شش داغ خاطر باشد

که نخم ترک دلدار از هجوم بوسه بس باشد

اما خاص قبول عام بس باشد

سفینه می‌پرد و از چشم چون پاکی کرد کف در ما طوفان باغ در نیکرد

ز شوق پای بوس گرد سر شرمی ام که سیل من غبار آلود از صحرا نیکرد

بصد امید کردم صیقلی دل اول نشستم که در تیمار آن آینه رو پیدا نیکرد

ز تنهایی مال خود نخورد و خوار کرد بخود هر کس که گرد و تشنا نیکرد

ز تصور دل شیرین بخود چون بیدار و گر تیشه من کند از خاک نیکرد

کم آورد و آبی بر روی کار دارد نه بدست زندگانی آسیایی نیکرد

مرا تجربه کاران نصیحتی بادیست که توبه‌نامه بخط شکسته می‌باید

حدیث خوبه‌ماز دران و هنر را

زبان کوته صاب به شرح خوبه

خواری از اغیار بهر یار می‌کشد ناز خورشید از درد دیوار کشد

عالم آب از نیمی میخورد بر یکدگر در سر مستی نفس شیار بسیار کشد

صبح اگر شوانی از مسی خاره خوش مدامی از دل افکار بسیار کشد

سینه دریای حرمت نیست جای دفن رطل لا آمال ایکجا بسیار کشد

شیشه ناموس ابر طاق بسیار کشد بعد از آن بسیار شرمسار کشد

جام چون خورشید بسیار کرد نم بر زمین چون صحدم دستار کشد

تا کرم رومی و شوخ خوشید را از شفق خوابه بسیار کشد

جان در تنگ دل آزهن کن کرد زحمت خار از گل بسیار کشد

تا درین باغی لشکر اینکه داری برکه برگ می‌باید شاند و بار بسیار کشد

آب از سر چشمه صاب لذت دیگر

باده را در خانه خمار بسیار کشد

دین و دل مکار از زلف دو تا خوبیم کرد عمر اگر باشد بعهد خود وفا خوبیم کرد

قصه شبهای هجران نیست اهی گفتنی روز محشر این سر طوبا دو جوبیم کرد

مطرب از نی دور داشت جوش سینه کوفتا نالهٔ میل چین بستان سر هر سنگ بود
عشق زین سنگ مطلب جوش دل آن کرد گر دش نه آسیا از بهر من یکدانه بود
یاد ایامی که نور شمع آن سرکشی زیر یک پیراهن فانوس پروانه بود
عشق نا پروای تعلیم و منع ورش آشنا سر نوشت آسمان اسحاب طفلانه بود

باده مطرب بود از جوش شاهد خوشش

آسمر شور صائب نوش این خمخانه بود

آه از آن روزی که عاشق بیقرار کند مهر بر دار و رسن دیوانه محشر وا کند
گل چمن کلفت از سیر فروغ سنگ نامه‌ها را که از بال کبوتر وا کند
مقتول زنگ سیه کام دل شد بال گرد چهره فولاد جوهر وا کند
در شکوه دل کلک در غنچه خنجر کند آه از آن روزی که این صبح شهر وا کند
گو مرا دل تا بود در قید دل آسوده است از صدف سر آن چو آمد شیر گوهر وا کند
من که غم بحر سر تا پا سود و فرسای من نیست ممکن عقده از کار گوهر وا کند
کاروان شوق سیه بهات از خم کند صبح در هر جنبشی نوش دگر وا کند

شکوه دلرا به آه صائب سرم

غنچه در پیش نسیم صبح نغمه کند

هر لحظه ز تو حسن بصد رنگ آید از دست تو دل کس بچه نیرنگ برآید

دل از تو تهی از درد و غم ما دو آکنده این ظلم چسان بر دل غمخوار تو آکنده
هر دل که پر از خون شد و از دل غم زنان از گریه محابا بکنار تو آکنده
این درد نه درد است که پیران ز دل این داغ نه داغیست که هموار تو
این صبر ندارم که خاموش نشینم آن زهره ندارم که اظهار تو کنم

دامن حسرت بدست او زین پیشان کرد طی راه عالم بالا بیک پیشانی
کار روشن کو مرا هرگز نیفتد گره کشتی ما را بان از ابر پیشانی

صائب این حسن لباسانی که من دیدم مزار

دیده بینا را بصیرت تماشا میکند

آن لب رنگین سخن نچو است گویا میشود غنچه چون افتاد با یکی خوش خود وا میشود
گوهر من در پستون چون تیشه سر بار کرد کار چون شیرین شود خود کار وا میشود
بیت از ما راه چندان تا جهان تنگ شب چون گردد از خویش وا
روز بازار از تقلب شب‌های سیاه بیشتر دلهای غافل خرج دنیا
در جوانی حرص فنا از دل خود دور کن ورنه از قد دوتا این غم دوبالا میشود
مهر خاموشی بگیر و حجاب راز عشق بوی گل هم زیر چندین پرده رسوا میشود

بر نیند از رو نظر صائب پشت پای خود

سر که چون نرگس در کار زار بینا میشود

دل چون تهی از درد و غم ما دو آکنده این ظلم چسان بر دل غمخوار تو آکنده
هر دل که پر از خون شد و از دل غم زنان از گریه محابا بکنار تو آکنده
این درد نه درد است که پیران ز دل این داغ نه داغیست که هموار تو
این صبر ندارم که خاموش نشینم آن زهره ندارم که اظهار تو کنم

ز اشک تلخ نیست کمی دیده مرا — دستم دهد چاره دهن مرهم نمیشود

در کوهسار شورش سیلاب تیز — اصلاح با سنگ دلت نمیشود

فانوس را شمع سوزاند مقصود داشت — چشم حسود بر پرده شهرت نمیشود

مستند بر روی دست سلیمان نخیزد — خواری صیب اهل صفا نمیشود

از آرزوست خواب پریشان عاشقان — تا نقش تست آینه خلوت نمیشود

تنگی که دیده است اسیر خیالش — ممنون بی سپوت حمایت نمیشود

صیب ز خود برای که حسن نخیزد غریب
بدخاک مال اوی غربت نمیشود

حسرت از منقار خون آلود بلبل میچکد — پاکباز نو چشم از رنج گل میچکد

آب بود گلستان حسن او در دست — هر قدر خون دلش از تیغ قاتل میچکد

نسبت انظار شاداب بلبل میچکد — آب کی در سرچ و تاب از زلف سنبل میچکد

آنچه گیرایی از آن زلف و کاکل دارم — خون دل که بر زمین زان لعل و کاکل میچکد

از عرق هر دم دو شهری بطلان خون — سبحه کی وقت صبح از چهره گل میچکد

زیر طاق آسمانها بجای خواب نیست — چشم سیل نوبهار از سایه گل میچکد

صیب از گلگ سخن پرواز ما در دست است
خون گرمی کز سر منقار بلبل میچکد

بانگ بگذار کار دل کین سنه را — مرکو پرواز بر زور دست خویش

گلگ صیب گر چنین خواهد جز بی پیشه
مرکو پرواز بر زور دست خویش

اگر پر نطق در هر نکته صد تنگ شکر دارد — ولی شهد خموشی در نظرشان دلکش دارد

ز طوق بندگی رو نفس شکر بر می — جهان سر دار در خوت دست تنگ کمر

حصور ذاکر نیست و چشمی شوق — سند بقشی دست از روی آن خیز

ز بی‌دادگی دیدم روی خود را تا خم دام — که پیش از فلس زیر پوست ماهی دارد

نشست از خاطرم گر خوی تیغ صیب
حرفت آنکه در مژه ماران سر دارد

نشد از دل غبار اشک و پیمانه نمیرود — گر ابری از بحر گریستار برخیزد

کند بیتابه معشوق امیدت وابستگی — برزد شمع بر خود چون ز جا پروانه

ندارد چنین خاکه مرا عالم کان — نشیند گر دا گر بر تم دیوانه

گر ادریم ما آقا و کان بحر دگر دیوانه — که پیش پای سیل زنگ سبکروحانه

اگر ابر بهاران گر دود آو گریه آلودم — بجای سبزه فریاد از دل پروانه

به تنگ آمد معلم آسمان از شوخی طفلان — که هر ساعت بتقریر نی مکتب خانه

مشتاق روز جنون خود و حسن شوم شب — کو از حوس شد ابر سقف این میخانه

ز شبنمت مهیا هزار دیده شود ازین بهار بر عرفان به نو احداث

رساند کسب هوا خانه حباب آب

بمغز پوچ تو شاب از هوا چه رسد

سحر بذوق آشتی از دو سان بخیزد بساط دوستداری چه بین دو چه شود

اگر شوان بزن لف سیه چون شانه سپاه اول شب‌ها بخود چه دیده زد

نشوی گر بشم گرد ره این غبار چو گل بر روی مرغان چمن خنده

ز نالیدن گرد و سرمه مانع ورد جرس در پرده شب‌ها عجب نالیده

ز کیفیت نباشد جلوه‌گاه دوست تا باید بیوی می لب جام تهی بوسیده

ندارد خرمنها نه شرمسار نشیل مردم بعیاری مردم خویش را دزدیده

کشودم سرسری بر روی بیاشم از عاجل که دیدم نهای رسی عجب دزدیده

نمی‌آرد بزخم خار و خس گلهای سیرابش

ازین گلزار صاب نخود این چیده دارد

وقت مجنون خوش که پا در دامن صحرا کشید خط باطل بر هوا و شهر از سودا کشید

صد گل بخار پیدا و تفاسر ز خار پای ز بر و دست خود مرکه خار

نیست از خوابه نوشان بیخلی مرگ ساغر یک بزم مجابد مرا شهد کشید

طالع ما گر دیار می‌رسد آهوی حرم بر کشید آن کند زاف کرد شاد کشید

حیرت هم نخورد از آتش خوبه دوشت آینه‌ای کشاد بود مرکجا رود

شبنم ز آفتاب رسانید خویش را دلهای آب گشته ما کجا رود

دارد دل کسی که بتو بال خویشتن مرجا رود بسایه بال همای رود

سختی پذیر باش که گر رود سنگ دل مردانه که در دهن آسیا رود

می نیست جوهری که نریزد ز سر برد قارون اگر میکده آمد گدا رود

دل چون ز جای رفت بسایه کجا رود ای صنوبر نیست که در کجا رود

صاب سخنوری که خیالش غریب شد

ز زر فلک غریب بود مرکجا رود

یوسفی نیست دل خوش که بیوفا گردد خاصیت کم شده است که پیدا گردد

سنگ اطفال بدو آگهی افزود خنده بگیک ز کهسار دو بالا گردد

دل دشت زده از سینه کجا یاد کند چه خیالست که گو بر صدف دریا گردد

قطره موج سبکتر تواند گردید حیف باشد که ز خاطر دریا گردد

در دل ساده بقتل کند بسلوی نقطه سبز بدین صفحه سویدا گردد

سینه چاک مرا بیخود زدن ممکن نیست هر سر خاری اگر سوزن عیسی گردد

صیقل آئینه غیب همان غیبست دل مدامست بتدبیر صفا گردد

عشق پیر دو بدیر نماند صاب فقر پوشیده کجا از پختگی گردد

عاشق آنست که بر لب بود آن جان ام — دهن آه نوردان بگر میباید

همت پست خرابات بلندافتاده است — چون سبو در طلب در بدر میباید

منتی بر کف شاطر ندارد حاجت — کوهری را که قیمت چه در میباید

ساغر سحر زیاد از دین ساحل است — من و خوشحال جام دگر میباید

عشق پیش از دین خویش تو طلب — نور در احسن لگر گلو شکر میباید

یا تحمل شود و صبر مرد بی عاطل سر — دست اگر تیغ بود سینه پسر میباید

صایب از بخت شکوه نکند نظر میباید

نیل بر چهره ارباب هنر میباید

دولت بعلم اگر کسی زود رسد — روشن گهر تاج و کمر زود رسد

در بغض آرزوی عاشقان بیدل — در آفتاب روی هنر زود رسد

هر کس قیمت خود را ز معین نماند — از آن چو شد متاع بر زود رسد

یکی عمت کرمی هنگامه نشاط — و در بال عید بر زود رسد

خلیت سنگ را تو از پشکار — چون نخ پیشه بکام هنر زود رسد

از گفتگوی موج ز دار حباب هیچ — از خامشی صدف بگهر زود رسد

از خاک در سری که گهر بسته میشود — چون شبنمی که بوس شکر زود رسد

پای شکسته گر چه بجایی نمیرسد — آوشکستگان به اثر زود رسد

پای خواب آلود از مرد عالم شد — بند شوند شدن تنگی که خوش شکر فنا

صایب از حسن مکلو نوکه میکوید

کاتش از کلک جهانسوز تو در فنا

ما را اگر بما کمند از می پیشود — آیینه زاد گل مدارای چه میشود

یکعمر عطر کج ز دل ویرانه آمید — یکشب درین خرابه سرآرای چه میشود

چون میتوان بجلوه مرا پیاده نیست — تمکین کر بخود نسپاری چه میشود

این یکنفس که دیده ما میهمان تست — آیینه پیش رو نگذاری چه میشود

این خوشه امید ان دست نگاه حسن — این یکدو بوسه را اگر شماری چه میشود

بعد از هزار سال که یکوعده کرده — در غدر رنگ پا نشاری چه میشود

شرم گناه و دوزخ اهل حیاست — جرم مرا بروی خماری چه میشود

صبح از دم شمرده حساب دو پاس نیست — پاس نفس چو صبح داری چه میشود

این بر بیشه جگر که ز دست فصل تو — بر مزرع امید بباری چه میشود

در تلخی کسی بجایی نمیرسد

صایب بضان موج سماری چه میشود

که ز دیدن رخسار یار میسوزد — نسیم صبح درین باغ زار میسوزد

خوشیم سبز درین باغ مرگ ساز است — ز رشک قامت آن گلعذار میسوزد

در زیر تیغ خوب نیکردم آنقدر
اکنون مرا بسایهٔ گل خوب میبرد

باشد عیاذ چیکر بیابانقدس
ماهی موج وحشت گلاب میبرد

زاهد کباب و گوشه رندانه ذوق کا
این شمع کشته را که بمحراب میبرد

صهیب چو لاله مرکه بجگر داغ داغ است
فیض شراب لعل نخواب میبرد

ز چهره تو بطفه بآب میکرد
ز آتش تو بجگر ماهتاب میکرد

سخن تو همت من فعال پیکان است
که شیر در قدم ماهتاب میکرد

اگر بلب ز سر شیشه پیمه بر داری
بیک پیاله دو عالم خراب میکرد

حدیث تیغ تو هر جا که در میان آید
دهان زخم شهیدان دراب میکرد

فسرده گرمه اینجا بداغ عشق بسوخت
ز آفتاب قیامت کباب میکرد

بروز خط اندار مجلوبی را
که این دعا دل شب مستجاب میکرد

بلای غیب جهان لطافتی دارد
که از اشارهٔ انگشت آب میکرد

مار چشم آفات زبرک بنفشه
که گل ز گرد گریبان گلاب میکرد

نمو عقل توان جمع ساختن صهبا
کتان درست درین باب میکرد

مجابه عشق کرده است چشم اصحاب
وگرنه دیده ما بیحجاب میکرد

چهره زرد بهار دل حزین منست
برگ خزان من از اوراق خزان منست

روی جهان بعینک صفای من کرد است
تا روی تو و چشم نگران ساخته

جا جا که طواف حرم کعبه گشتند
کاهلانند که پاسنگ شان ساخته

ز همت بادیه و صاحبان نخشند
بیخودیها که ز دل تخت روان ساخته

نیست در چشمی شرجان پاک
این مقدرست که بسیار روان ساخته

خاطر جمع از آن قوم طلب کن صهیب
که بشیر از آن موی میان ساخته

گر باور رفتنی ز نیاز آفریده
ما را نیاز مند بناز آفریده

در خیر کی نگاه مرا بیت کو تهی
روی ترا نظاره که آزاده

صورت پذیر نیست جمال لطیف ما
ورنه چه شد که آینه ساده

دارا که دست و دیدن آن آتش آشنا
این باده را چه شیشه که آزاده

خورشید طلعتان دل عشاق را
صد ره بهم شکسته و باز آفریده

تو خوشت هیچکس دل زار بر عطف
این رشته را بزی پیساز آفریده

بهر نیاز هر خم ابروست قبله
یکقبله از برای نماز آفریده

عالم سیاه در نظر آب زندگیست
آن نخل عشق شد نو از آفریده

گوته ز آفتاب قیامت نمیشود
شبهای هجر چه دراز آفریده

اگرچه روی من از درد و غم زعفرانی بود
نمیزیبد صدف رنگ شادمانی بود

ز اشک مغفری پیری مرا نقصان کرد
که در سیاهی مو آب زندگانی بود

من آن نیم که به نیرنگ وان نیم کسی
بجای چشم کبود تو آسمانی بود

بیوسه نزدمی بوس بر لبم مگزار
همیشه لطف تو با دوستان زبانی بود

فتاد از نظرم تا ز خون بهای آن
سبوی باده سبکروح ارغوانی بود

از آن بتیغ زبان شد جهان تمام خراب
که مرگ کشتر عباس شاه ثانی بود

مرا بزخم زبان روزگار میکند ریش
مدار آبله من بخار میکند ریش

به اعتبار غریزشدن جهان سبب است
عزیز اوست که از اعتبار میکند ریش

دل رمیده بود در قتل سایبان کرد
که موج در دل بحر از کنار میکند ریش

چه سود از نیکی سر ما چو نرگس بر چشم
تر که عمر بخواب و خمار میکند ریش

بقدر جام تو از بادی میکشی مستی
وگرنه بحر از این بوی بیار میکند ریش

ز غفلت اگر بگیرد ز دیگران عبرت
ز صید گاه جهان بشکار میکند ریش

اگرچه وعده خوبان وفا نمیدارد
خوش آنحیات که در انتظار میکند ریش

ترقیت بزبان مرده دل که از دنیا
بدوشنائی شمع فرار میکند ریش

بآب و رنگ جهان هر که گرد چشم بستا
چو لاله جگر داغدار میکند ریش

حرف باطل دل آن که نماید روشن
سحر خوبست نهان در چه بابل آن

باده باش که در دفتر ایجاد جهان
هیچ فردی نتوان نیست که باطل آن

میرسد روزی ناصح تا حساب
میخورد ماه دل خویش که کامل آن

ز اسباب جهان حسرت بدنیا دار مینما
ز گل خار بدست گلفروشان ناز

گریبان دو جا عاشق شهر پرداز مش
وگرنه زور دست کوهکن از کار مینما

کجا تن پرور از اجله توفیق بر باز
خوشبخت کجا کاهی که بر دیوار مینما

حد قیاست جان عاشقان در کردن
صدا ز من شتر و دامن کهسار

وان کشور که صیاب شتری کو باشد
شتاع یوسفی بیار و بازار مینما

چون چشم خونبار گشوده ز رو چکد
از آرمیدن دل حسن چو چکد

آبحیات در قدح خضر خون شود
روزی که آب تیغ مراد گلو چکد

صید سپهر عرق کند از پاکدامنی
شبنم اگر بدامن گل فرو چکد

گلگونه غداز کند ش سبز ان
خونابه که از دل بی آرزو چکد

تیغیت آبدار بخون زیر سایبان
هر استخوان که بر لب آب رو چکد

صیاب ز دل برون ندهم شک آه را
آن عجب نیستم که ز من رنگ و بو چکد

کسی که دل بخیال تو در گرو دارد
هر نفس که برآرد خیال تو دارد

نیز سد زبان خموش آسیبی
خط سلمی آن خوش از دو دارد

همیشه عید بود و سبزه ی تازه
که در نظر بت نازه چو ماه نو دارد

هنر ز فخر کند در لباس غیظ ظهور
که ناک کند هم درویش من کو دارد

دل و نیم بر و زیر خاک چون کنم
علاقه هر که بدین آستانه جو دارد

ز نم بیک مدد کاروان ملک عدم
کجا جهان وجود این بر و بر و دارد

ز جذب عشق تو و پیغام بی‌صبر
که موج در کشش بحر خوش علو دارد

دل چار سن ناز ما و ابر نسیم
کرانه از و هر جا بخش عیسی بیند دارد

نماند از خون دل چند آنکه مرگ کاهی
تمامست از دل گریان کیر ابر نسیم دارد

گر بهار دیوار ش نظر بازی شد
گل این بوستان را تماشا بر نسیم دارد

مباد اسپ کاوه را آن خصم فرصت
ترکتاز فلک دست از سر ما بر نسیم دارد

بمی اصلاح سود اسکنم تا آنکه بر نسیم
که خاری از غم خوش شد و ابر نسیم دارد

بدان هر گر نیکو و نیک صحبت از خوبان
ز سوزن تنگ چشمی قرب عیسی بر نسیم دارد

تو می اندیشی از خار ملامت و صد دل
نیارد و نظر تا خار از پا بر نسیم دارد

بهر نقش و نگاری کی تو بیشتر شود صاف
ولی کز سر کشی عزت ز دنیا بر نسیم دارد

چشمی که دو خته ساز ایخا بر
بویش کجا بکن بیت الحزن

از عطسه غزال شود دست لاله زار
گر بوی زلف او بدماغ نخستن رسد

صیب زبان خامه روشن بیان تا
شمعی که پرتو شوش بسزا ز انجمن رسد

چه خیلست بر خوش دل بتاب رسد
بچرخ سپهر این نشه گر آب رسد

ز شش عمر از آن چاه نوش کو بیت
بمستی کمر این رشته بان آب رسد

هم سال پر خورشید دگر شبنم ما
بسر پرده خورشید جهانتاب رسد

نفس رود جهان سوخت در سن عوا
تا گر او دست باین کوثر ناب رسد

در سبب کوش که بد ابر بهار از دل ما
نیست تکمل بسب خشک صدف آب رسد

دامن نفع تو از نون دو عالم گرفت
چه گرا از رخش خاب سیلاب رسد

بت با مجلس مه روشنی ایجاد گشت
شب آدینه کمرش بجراب رسد

صیب از کوشی بخت ندارم بسد
که بیرانه من و تو حساب رسد

هر که او قاتگرای صرف خود سازی نخند
خانه اش سازد چون خانه پرداری

ابلوز او بخون از دست توبه داد
چون بود میدان تهی هر کس بکاری

آنکه از آینه می شد رخسار حیا
این زمان در سافر می چهره پرداری

آب در بیضهٔ نمو لاو نخواهد ماندن هیچ قماب من اگر جوهر شمشیر شود
حرص از طینت پران بزد و پا سفید این تبی نیست که ساکن بطبایشیر شود

شبنم از دامن خورشید نیکو دیدیم
چشم صاحب ز تماشای جهان پوشیده

نوا که در دل از سامان خود آزار دارد بقدر فطرت طبعی ز پوست ماهی خار دارد
مجو در سایه بال همایت عاجز که این کنج کهر را سایه دیوار دارد
بجگر تیر چه از من آن لب کجا قصد که در سر گوشه چون چشم خود بیمار دارد
مکن تکلف سیر که چه دارد مجنون که این دیوانه با سودای خود بازار دارد
بافسون همان قرص پرون می‌آید نوا سنجی که زیر بال پر کلزار دارد
مکن از نفس کاوه دعوی تجرید ای دل که از قطع تعلق بر کمر زنار دارد

بوی خون صحرای ملامت تا کس
که زخم خار او در آستین گلزار دارد

مستمع صاحب سخن ابر سر کار دارد صفحهٔ خاموش را مثل انجمار آورده
از حجاب حسن شرم آلود لب می‌بندد بیدل مجنون سر زیر دامن آزار دارد
عشق را از رسا پاکی نیست کرد پشت این آیینه طوطی انجمار دارد
لذت دیدار می‌شد نقاب دیگر دیگر کتاب خام دل آتش زنهار دارد

برخاطر من بار بود زندگی راعش و بر گردن من بار بود
میتواند جذبهٔ مجنون صحرا کرد کعبه را چون محمل لیلی شکر شمار کرد
سنگلاخ از پیش دشت با من کار زد همچو مجنون راه صحرا را هموار کرد
مستی غفلت ز خواب نیستی بالا ترست گوشمال حشر خواند مرا بیدار کرد
دست می‌شستند از اجاره جهان درد خود را میتوانستم گرانبار کرد
خود فراموشی بکمال دنیا زی سکلت آب شد تا یوسف ما دوی هنبار کرد
گر نداری چون هوسناکان نظر بازی مکن میتوان سیر چمن در خانهٔ دیوار کرد

مرگ صاب چون هوسناکان تکلف پیشه‌ست
زندگی و مرگ را بر خویشتن دشوار کرد

خط لعل ترا آب شوخیست کرد نقش کلک آب از عشق آب شوخیست کرد
سوخت خط سر چند در خانه بر کار بعضی فتنه چشم ترا در خواب شوخیست کرد
رود خوابش ز پیدا ای فرو شد مرگ کرد تا عالم سیاه شوخیست
چون به آب زندگی نسبت کنم می‌کرد تشنه را پیشه شراب شوخیست
روی کرمی از فلک سر کرد صاب پشت ما را گرم این خجالت شوخیست
آه ما را ستی خاکدان در دل ملت شمع قلت رست در محراب
تا دل دریای جوهر صاب ای هیچ جا آرام چون سیلاب شوخیست

قصد کز ندا دار دی که دست کرد / کو چرخ شد مسافر جای طرب باشد

فی الجمله نیست ممکن کز دولب تو نرسد / دریا بسر باشد سر بر سحاب باشد

دامان زره فرو دان پیوسته بر بنات / جان رسیده اما جز زیر لب باشد

تا سیطلب نباشد مهمان نمی نوازد / دیگش ثنا زان حرف طلب باشد

در دامن شب آویز چون بدر گشتگان / کلبه جا دراز دستی ترک ادب باشد

از دستوان پیغمبر چیست حرف گفتن / حرف ادب گویند مرحاب باشد

وامان یک صباب صبح امید دارد

کز ارمهربان شد با عجب باشد

هر چه دیدم همه بی باغ ندیدن نه بود / هر کل تازه که چیدیم نچیدن نه بود

هر نوایی که شنیدیم ز مرغان چمن / چون رسیدیم بصحبت نه رسیدن نه بود

زان قدر که گزیدیم ز بی باستان / پشت دست دل افسوس گزیدن نه بود

زان شکرها که چشیدیم ز لعل لبش / زهر نومیدی از آنها چشیدن نه بود

هر کجا منزل آرام تصور کردیم / چون نفس دل است نودیم رسیدن نه بود

وهم هر کس که شنیدیم ز بی خار زمان / بجز از وهم شبها بکشیدن نه بود

حرف هر کس که شنیدیم از بی چگل / در شنیدن بلب رسیدن نه بود

هر ستاره که خریدیم بقای عیسی نه / بود اگر یوسف مصری بخریدن نه بود

در چشم آن ستمگر صیاد بی مگر کات

هر چند خواهم از در خود بر کشد

از حلقهای آن خط و دل صاحب نظر شد / این مرغ چشم بسته از دام بی پر و سر

حسنی که کاکل اما و بجان و سیکند عشق / هر قطره اشک این شمع پروانه دگر

حاشا که از کمند دست خصمان کشد اما که / در باز تحفه وسی گنجینه کهر شد

چون شوق کاکل اما و حیث و بنیاد / سیلاب را بدیده آنکه در سر شد

در قیدت نامه جانی که پاک کردو / کی مطالعه از مذهب کشد شد

در دهر صدف کی یتیم ماند / شد کوشوار گردون عیسی چون پر شد

دل چشم بر سر زان لب صد دکان بطلان / یکبار کی دنانش پشید از نظر شد

هر چند خواهم از نکی کنم بهار ان / در دود زخط شکین آن چشم تر شد

گفتم حزان بر آرد این خار خار از دل / در کنک شکسته بیکل اشیش کر شد

شور کلام حسابت بصد پری فزود

چندانکه ماند این می در شیشه تر شد

دلی که آتش سودای تو اش بجا کند / ز اشک شادی خود تشنی شر کند

فغان که باده فروش الحکمی نیسیام / که هشم شوخ تو پیر مرسم را بجا

زما لک سکو پرواز مرغ شهر ما باشد که اول منزل سیف و دین ره چاه باشد

برون آید آخر ز سیاه دل مرغ که خیمه بر دل آفتاب از ما باشد

فدا روی ظالم سلام سوی منکر کشیدا که چه راه اون در بود و کرا باشد

مرا غافل مدان از خویش و مستی و بیخبری که عاشق بکمال بیخودی آگاه باشد

بجز عاشق بهر آلوده دامانی گرفتند جفا قان نوشکار خاطر خواه باشد

بزلفش چون بگفتم دلم آسوده خواهد شد ندانستم که منزل دورتر از راه باشد

دل آن یک صبا غیر نیست اکلوت دوران

خط آیینه بر یک را از آه باشد

عاشق کجا بجبه و دیرا نگاه کند عاشق که خضر پرده نقش ماه کند

تحکم کز نوشت ناز بهار نگشد بنقل فلک چه باول چه عاشق

نام غزال کاسه دیوز بیشود چون زلف مشکبار ترا شانه دا

طوطی رهول آیینه شیرین کلام کز خورده تیمه زدوی چه کند

بر است صفا زسر دوی سنور حرام تا اقتدا به بیت آن در آن

با آه عاشقان چه بود خورد بیحکم مشکل بخج باور نگاه کند

نقاد دست تا ز صبا بیخانها وقت حاکم سیکده را تو یا کند

سپر دامن بلیت سر که دیگر چیزی نه ابکشم مجنون دامن دشتی کردم

شبستان جهان بی بهره بود از روشنی کیب

غبار آتشین من چراغ بزم عالم شد

نه روح از دل بیاگرانه مطلب که بهر محو شدن تا ز یا مطلب

منم که نیچم در سفر زمنزل خود دگر ز میت هوا بی شما مطلب

گهر صدف طلبد تنگ آبدار ز یم دل ز دنیم ز خلق آن بکار مطلب

ز تست ناز لافت مرصع کرنیت خوش آنکه حاجت بی آستانه مطلب

چه ساده است تو اگر اشاره بی صفای وقت ز آینه خانه مطلب

بنگاه فوطه چو قارون نزد از گرانی هنوز خواجه غافل ز خانه مطلب

ز ناگوار وضع زمانه بیخبر است کسی که زندگی جاودانه مطلب

اگر چه عشق بود بی نیاز از رسم جهان ز چهره دلبران غرامه مطلب

کسی که چشم سعادت ز اختران دارد ز بیک چشمی از مور دانه مطلب

خوشست سلسله جنبان جستجو صائب

ز موج ریگ روان تا ز یا مطلب

بهر کدم ز ابت آدم اگر مرون فتا دیده ما در بهشت از روی کندم کردن

چون زنسا بیحکم تشریف نه آرد الحذر از چهره سبزی که گلگون

آفت ز خود کنند جدائی نمیکنند
خلوت علاج زیدن نمیکنند

داغ نمیشود ز سفر سیل اشک
سالک عذر نامه نمیکنند

هر کس که دید داغ کلف بر جبین ماه
از آفتاب نور گله نمیکنند

با دست بیخبر خنجر بر شیشهٔ دل
مرهم خنکی بر قصد کشایی نمیکند

قارون بزیر خاک همان در دست
عرض نیاز بخیل جدائی نمیکند

بر مرغ پر شکسته قفس داغ دیگر است
جان از بدن بجز جدائی نمیکند

تا پنبه اش بگذارد از چرب
همچو قرب مزه روانی نمیکند

شد توبه که از تماشای مه و ماه
الناس کار زمان گدائی نمیکند

صائب اگرچه قوت تن نیست فرق
از خود گسسته فکر رهائی نمیکند

جشن پاغاز به از خلد بیاشا
کلاه مهر ز پا شد بدن صحن بیاشا

مجو از کشتگان بی امان خنجر
که بجز یک روان گذشته نباشد

نصیب مرد از استادی سخن
به آزادی رسد چون نیست کم عدت

بفکر عذر پردازی مکن اعتماد
که عصیان از شفیعی بهتر از جنت

چو دیدم بر سر تاج زر خود شمع
یقینم شد که خواب آهن دولت

ز کشتار و دهکده شهر
بلای آدمی ابتدا از شهر نباشد

صائب بشکر نیز نمی‌ایستم شکرگن
از قوت اگر ز مرهم او بیند

صبر در عشق ز دامان غم بی‌کرده
کنگ کوه در راه طلب در بی‌کرده

پرتو عارض تو حسن تو تشنه دارد
دولت ماه بیک شب پری بی‌کرده

از نظر نور خطاب بنور دهان من
آدمی آورد و بر شیشه پری بی‌کرده

خط در خون زد آنکس که نگه غماز بی
صبح خونین بجگر از پرده دری بی‌کرده

همچو آینه که در شارع عام خزد
عمر من صرف پریشان نظری بی‌کرده

عشق کردیم بهوس در دل خود زدم
دیو در صاحب شیشه عشاق پری

صائب آرام دل من بجنون سفر است
تا که دیگر سفر زان سفری بی‌کرده

بسکه کوشم که پلنه میاکرده
مستی باده کلانک بود اکرده

کرد دادش نفس خوشتر خود بی‌کرده
کر غبار دل من داغ جگر اکرده

با یک نقطه خال لب خود چشیدیم
قوت آن خوش که درین صفحه پر اکرده

از تبسم خط بیجوانه زیر تنک
رخت حسن قلیل بود اکرده

شمع دلجاه فانوس بود بال شود
مرکی کو بسر من انجمن آرا کرده

تا نمند داد بعشق زلخا خشم
چشم عتاب بیت که بینا کرده

بدست صحبت اهل قبول طوطی وش
نگاه طرف ز تشبیه خط طرف دارد

بر قطره دهن پیش ابر باز کند
دل پر آبله بحر از صدف دارد

شده است سفله نواز آسمان فلک که
امید پیش خسیسان ز نه خلف دارد

خوشست خال بر جامه زنیم
که این ستاره کجا خانه شرف دارد

شکسته بال ز پیری شدست صایب لیک
امید جا به ز رشته سخت دارد

زان سفله عذر کن که تو انگشت شده
زان موم پند پیش که عنبر شده باشد

امید کشایش نبود در گره بخل
زان قطره حجاب گهر شده باشد

بنشین که چو پروانه بگردد تو ز بال
از روز ازل آنچه مقدر شده باشد

ایام حیاتش همه ایام بهارست
روز و شب هر کس که برابر شده باشد

زندان غریبی شمرد دوش پدر را
طفلی که بدآموز برادر شده باشد

لب‌های می آلود بلای دل و جانست
زان تیغ عذر کن که بخون تر شده

در غنچه بود دامن صحرای تمنا
آنرا که دل تنگ میسر شده باشد

در دیده ارباب قناعت ملکیست
صایب لب نانی که بخون تر شده باشد

از گلد از جسم جان پاک که سر نشیند
آخر از خاکستر خود روی بخورشید

هیچ طاقت بجز احسانی من در دست
باده را در کوشش بحر بیساحل شد

آفتاب خورشید دهان اطلسی کی
از شفق صد کاسه خوناب بسیار کشید

باده از خشک لبان دوش دمی یوسف
انتظار گوهر سیراب بسیار کشید

سینه کرمی بیت آورد که نه ناز
از سمور و قاقم و سنجاب بسیار کشید

غوطه زن در بحر حیرت ورنه هر مژگان
همچو ماهی موج تلاطم بسیار کشید

چاره در دفع حقیقت صایب ورنه
صدمه بر جبهه زین سیلاب بسیار کشید

زخم گل آب از نوای مدارم میکشد
شور بی صحبت از جوش بهارم میکشد

از مروت نیست مجنون را عاقل آزار
در سر هر کوچه طفلی انتظارم میکشد

روی سختی کز دل چون آهن بی‌رحم
گر شوم در خشک نهان چون شرارم میکشد

آنکه دامن بر چراغ عمر من زد از بلا
آستین بر گریه شمع فرارم میکشد

صایب آن نخل برومند کم از خاطر
خون گل گردن حیات خارم میکشد

مشتری بر سبکباران منزل میرسد
کف بدرک سیمی از دریا بساحل میرسد

پا بدولت در رهی اقبال از دور
کشتی باد بان اجل میرسد

شد گوارا مرگ فرخ از ناگوار صایبی
حق پرستان را مدد وایم ز جهل میرسد

من که چون جوهر زدی تیغ دارم بجز
کی برد بی بستر تنها خواهم سبز
فغان من شتاب زندگی خواهد زد
زمه زمه زمین صدای آب خواهم مرد
چون کباب در تنگ خوابیده شوم
گاه گاهی که شب مهتاب خواهم

دارد و از نفرش مراصیب کرا ندیده نصیب

در کف آستینه چون سیماب خواهم مرد

عمر چون حاصل فتد دل از آن بگذرد
صفای شهد شمع خانه زنبور میکرد
چنان کز بیم کرد دهر صبح از آن
زنگ خنده راز آن دهن مستور
آه آتشین من شد که من آن گاه
چه فرصت اینکه در تنش گمان کرد
شوق غافل چمن از دل صورت
کز تن گیاه گل تجاهل
شکست تیت و طالع سکنه
نفوذ آه کافر فتور میکرد
نمک در چشم شیرین نیز دارد
پیاپی که از مجنون من
نخواهد ماند صایب زنده از هر من مستی
اگر گردون سنگین دل بدین ستور

ستم بهبد تو از چرخ کین نشان ندهد
که چشم شوخ تو فرصت بآسمان ندهد
فریب هجر نقد دو تای چرخ مخواه
که یک نگین کسی پشت چون کمان ندهد
دل درست کرد و شکار طول امل
که رسند صنا ز ابریسمان ندهد

بیکدار و غیر حرمت چشم صاحب دل را
آب گردم چون بر یاد طرف دامن
در شمار نقطه هست در دل حشر
خون گستاخی داغ دهن تا گل
خوش عنان لازم دیوانگی افتاده است
مجنون از نسبی طرف باش
پرده وحدت مقام نغمه مضمون
بچل چون مرغ بر آهنگ زیر
سیل دیده هر کز بر نیکو بی
نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل

نیز صایب بچه دار عدش بکار

از هی خصوص هر کس هست و قال

بستی بطلب بوس از دهان یار میرزد
ثمر چون پنجه گردد و خود و بنجو از یار میرزد
بر دین کز زلف هر کش او دیوانه
که چون شد مار زهی زهر از دیار میرزد
کریم از بهر زیبش هند بر طلب بخود
زر و یا هر کجا بیند و ابر کو هر میرزد
در بستان سر نیست از آن بسکه حنا
کرمت خون خود و دست و پا یار

ره باریک صایب بیدنا مدام بهر

سخن سنجیده زان لبهای بهر میرزد

سبکه دهی که چون پروانه در گرد خرمن
نفس در سینه ش خوشت شمع
زخون شد ماهی دل سنگلاخ سینه تنگم
گل نما چون شد مشک خار پیرهن
چو از می آتش گردد عشق آباد
سهل از شرمساری پیش

اگرچه دشتی پیمانها درشت خو
یک چامه نکشتی خمار عجز چنین باشد

به امید تو عمری چون صدف آغوش وا کردم
نیاسودی چو گوهر کنارم عجز چنین آب

خیال بوسه در دل نقش می‌بستم ز خاکسار
به پیشانی نگردی شرمسارم عجز چنین باشد

پس از عمری که از خاک ره پیشین گذر کردی
نگشتی ساعتی شمع مزارم عجز چنین باشد

فرودی آتش گردی چو چراغان بزم خود را
نگردی رهم ز شب‌های تارم عجز چنین

سری تنهادی از تنی چو شاخ گل بر خاک
نگردی پرگل آغوش کنارم عجز چنین باشد

اگرچه بی‌نگاهم ساختی تا نفتی هرگز
بیوسی دامان عشق امیدوارم عجز چنین آب

ز بامه و صد گره انداختی و شکستم کام
ز بیکاری نگردی فکر کارم عجز چنین باشد

نسپیدی گل زیر سینه پرواز هرگز
که شبی چون نسیم از ناله زارم عجز چنین آب

قرار این دو دگر پیمان دهد تا بیش باشد
بهیچ انکاشتی عهد و قرارم عجز چنین

اگرچه صرف در وصف تو کردم فکر بسیار
بتحسینی نکردی شرمسارم عجز چنین باشد

کم از نقاب دو زرین‌ها نگشتی
کو چشمی آنچنان که تماشای او کنند

در اولین نگاه بمعراج میرسند
عشاق که نظاره بالای او کنند

هر ساعتی بعمر دراز ای برابر است
عمری که صرف ناز و دلارای او کنند

اقدم کلام عقل ز سرکار نیاید
هرگز نظر بقابت و سیمای او کنند

جز خط سبز که فرمان سلیمان بود
آدمی اگر تو اندکی پرنی او کند

گل رخسار ترا این همه عاشق بس نیست
که نظر باز دگر از فرق بجا و کند

تا بپیمانه رویو انام آن طفل گشت
میتوانست ز رنگی دل من شاد

اگر از سنجی ایام شود آدم نرم
روی من تربیت سیلی استاد کند

بنفشه تر ز سخنهای که ما و از بود
تیر کی به ز خط غلت که دو با کند

خنده و بنگ شود ناله خونین صباب
پستون یا چو پر از رفتن فرد کند

مرا از خاک کی آن قامت چالاک برد
که نخل سرکش او سایه را از خاک برد

سویدای دل آتش شد از حسرت پیشانی
کسی چون چشم زان خرسند شناک برد

مدار ار چرخ چشم مردمی کاش بعد کشت
بسی کسر شاند مرگ از خاک برد

ندارم فرصت خاریدن سر تا بپا
که دستی بعد غفلت من ناک برد

صدف از ماه چشمی صباب آلوده کرد
زر روی پاک خوبان بهره چشم پاک برد

ز خنده تو گره در دل نمیماند
تو چون گشاده روی شکستی نمیماند

اگر بیار تو می‌شود از گلزار است
اگر گرم تو سیلی نمیماند

ظرف گر نه بهمان ز مشعوده نیست
تو چون صرف ذرای نمیماند

دفتر راز و عارفانه است صایب کلیم

کعبه و بتخانه را اینجا برابر میکنند

آنکه منع من خمور و صهبا میکرد
لب میگون ترا کاش تماشا میکرد

در چمن جلوه گران قامت رعنا میکرد
ناله خاطر را سرو و بالا میکرد

دل پر خونم اگر آبله بیرون میداد
از گهر مایه راه دهن دریا میکرد

شاهان را بر خاک شدن خون میشد
زیر پا گر نظر آن قامت رعنا میکرد

آنکه میگفت که در پرده کهربا نیست
روی خود خط ترا کاش تماشا میکرد

گر نمیبود تماشای غزالان باغ
گر بهار آنکه درین باغ پیدا میکرد

سنگ طفال مرا لنگر پیما میکرد
ورنه دیوانه این ره صحرا میکرد

گر ز افتادگی این رهنمیشد کوتاه
دور ره کعبه مقصود به ما میکرد

وصل جاوید مجازی نظر آگاه نیست
قطره با غیر کاش نور دریا میکرد

آب میگشت بچشم تو ز آبله ام
مرگ از کار دل خود گره میوا میکرد

نست حال کاش از خلق گر شد خطا
جلوه از خجلت جا بخشعلی میکرد

مردم از عشق مرا دود جهان میشد

صایب از عشق مرا نیز تماشا میکرد

دل خام مرا در خار تماشا میکند
که چو دو خام را آتش ز سنگ میکند

بدرد و داغ درین بوته گداز باش
که دل چو آب شد آب بقا نمی باشد

تمنا چکونه کشد جان درین بیشه
اگر نه خانه دست تهای دل باشد

کجا فیض اجابت درین بیابان
بدست ناله سنگ شانی دل باشد

ز بیدلی نبود شکوه مشقبا از نو
چه دولتیست که دلبر بجای دل

کمال مغز بود مطلب از رعایت پوست
وجود هر دو جهان بهر رای دل

بهشتی که صایب از جهان نیرو
خوشا کسی که بجان آشنای دل باشد

می خورد باد کیان مستانه بگذرد
در تنگ این ظلم و ان بیداد

در دل مرغ قفس خاش هوا و عظمت
کیست بر محبوب خاش هر پا

شور صد زنجیر فیض مستی مجنون
هر کجا مجنون دیوانه بگذرد

باعث رقت سود از ما کدر
سنگ باشم آب از شیشه

ترک خانه بهر باقی بر شمار زهد نیست
اوست زاهد کر سفری وصی بگذرد

نقش پای خفتگان آبله دوست
وای بر آنکس که غافل بر تماشا

چون تواند دید صایب کشت زار گل
از سر خورشید شبنم بر علی بگذرد

در راه تو هر کس دل و دین نهاده باشد
از رنگ خودی آینه پرداخته باشد

شادی از دگر دنیا و غم سیاه ش — برق از ابر نهان شده رهیاب
سخن از من و قلم از چم سود — در گلو گریه نهان شده را میماند

از خیالات پریشان دل روش صاحب

آب در سبک پریشان شده رهیاب

گر بوی غنچه مرا بد عالم کنند — گرد کسادیم نظر تو بیکنند
جمعی که زر چسبیده بی او در گرو — چون شمع وان شکل نیز غنا کنند
این راه دور زود با انجام رسد — از دست فشار عنان گر رها کنند
جانی حرست بجمعی که چون حباب — خود را ز بحر دور بسیب کنند
اشکش ز دل فشار که دست تغیر — چشمی که تر بیاوری تو تیا کنند
ای مدعی بود که عشاق بیزبان — صد دستان بیک طپش دل ادا کنند

صائب جماعتی که بمعنی رسیده اند

حاشا که التفات بآب و گیا کنند

زنگ غفلت ز دل اگر آن بیخبر — از زمین سبزه جوید گران بیخبر
از راه من ز سینه افلاک بر رسی — گر دامن تیر بگذرد زمان بیخبر
از ظلم محاسبات ظالم ترسند — نالیدن ش ز هدف اشک کمان بیخبر
با دل خوشست ش که در محفل عشق — از سپندی که نوازند فغان بیخبر

صائب بیند روی عرق ناک یار است

ابر تری که آینه دل صفا کند

وقت از سکونه چمن تیره شود — هر خار خشک و یوسف گل پیرهن شود
دست نگاه تیره شود و کف زدن — هر گوشه دلپذیر چو کنج چمن شود
از مظهر جلال شود جلوه گر جمال — داغ پلنگ مشم غزال ختن شود

دل عاشق تنگ سینه زچون می‌تپد که در حلقهٔ زلف دام صحبتی دارد

ندارد دانه جز خوردن دل و دام صحبتها بود در بست دیده مرگ صد خلوتی دارد

نگهدار از خدا از خواری خوان غرور که چون گوهر سرش آب است مرگ قیمتی دارد

حباب آسا سر سر سر و در سینه دریا درین دریای آشوب مرگ خلوتی دارد

بود در دیده تا نکته اجلت خام بچشم مور اگر ملک سلیمان وسعتی دارد

زبیم آسیا در سینه دارد چاک صاحب

بظاهر خوشه گندم اگر صحبتی دارد

شکوفه مغز شعور مرا پریشان کرد فروغ توبه سر لاله را چراغان کرد

گسسته بود اگر عقدهٔ خوشه دل گندم بهار نظم در رشته‌های باران کرد

ز غصه مرگ دهان گلی که دلها ساخت شکوفه باز بدندان گوهر افشان کرد

ز ابر چتر زیر اجلوه گر گردد چو گل تخت بیوکیه چون سلیمان کرد

چو داغ لاله سیه خیمه‌ها صحرا بهار در جگر لاله زار پنهان کرد

شرابت رشته گلدسته جاوید ز بسکه لاله دل جوش در بیابان کرد

بروی سلسل توان همچو پل سر رفت ز بسکه خانه تقوی بجای کیسان کرد

دگر کرم پای تواند کشید در آن که ذوق سیر تمنی صرف از فرمان کرد

چنان که گل ز رکاب سوار اسکندر پیاده سیر درین نوبهاستان کرد

سیر صحرای شکر قناعت کرام چون شکر بود در و چون حلاوت کرد

گنبد سبز شهر از همه فاضل تر کر جهان کسی کو نفس بیت سیزده

از بلندی نظر بی بوده از پیچ بی

همت صاب اگر پای بدست نرود

دعوی عشق ز هر بوالهوسی می‌آید دست بر سر زدن از هر مگسی می‌آید

اوست خوش که گواهی کف آلوده سیر این بحر ز هر خار و خسی می‌آید

از دل خسته من گر خبری می‌گیری بر سان آینه در آنفسی می‌آید

زاهد از صید دل عاشق طلبی دارد عنکبوت ز شکار مگسی می‌آید

پر شتاب که ایام بهاران دارد که ز هر غنچه صدای جرسی می‌آید

این سپند از لب جوهر خوی می‌آید که بجنب آتش فریاد رسی می‌آید

صاب این اغزل حافظ شیرین سخن

مژده‌ای دل که مسیحا نفسی می‌آید

چشم آینه گر از خواب بهم می‌آید مژه عاشق بیتاب بهم می‌آید

خون گرست علاج همین شکوه غم رخنه دل ز طبیب بهم می‌آید

خس و خار کی دهن دیده عشق بیست بسکه تنگی سیلاب بهم می‌آید

در دل صاف نماند اثر از تیرگی دل ز تهمن آینه چون آب بهم می‌آید

هر کس که تمنای رخ و روش تو دارد — گر نیست دست در خور تو دارد

بر چهره خورشید فروغ تو کجاست — این چشم پاره که در گوش تو دارد

در دوست پیدا دهد خوبی صبا — فیضی که دم صبح سیاه‌پوش تو دارد

از آن کس تمنا می‌آید کرد — مهری که حیا لب خاموش تو دارد

هر چند ندارد دل صائب خبر از تو

اما خبر ز خواب فراموش ندارد

آزاده رو بعید عالم نمی‌شود — عیسی سگ کوی تو مریم نمی‌شود

در سجده خدمت شو مندی لقا — تا حلقه است زور کمان کم نمی‌شود

زاهد نیز کجان شود طبع راست کج — از اتصال حرف الف خم نمی‌شود

از ننگ نهان نکند آفتاب را — پوشیده دل عشق بی‌رحم نمی‌شود

صائب سزای نیم خوبی تهمت

هر کس به رنگ مردم عالم نمی‌شود

مرا ناله از پرده دل برآمد — بناز کی بی‌تلی محمل برآمد

دمیدن باغ چون شد از گریه‌ها — بجای ثمر عقده دل برآمد

ز صحرای فردوس دلگیر گردد — غریبی که با گوشه دل برآمد

به دریا طوفان بود موج — مجنون ما کی سلال برآمد

طلبکار خدا را منزل از ره دور شود — دریا چون رسد سیلاب از کار شود

غرور نوخطان فزون ز خوبان کم آید — رم آهوی شکن از مژگان سرشار شود

بیخبر از توان شکار کامیاب نهبرد — زین کمانش کمان که بر تیرش پذیرفته شود

تیر دلدار بی‌پروا خطا بر دل صبور — مدعا کش که سر قامت او جلوه کند

در آغوش حریم وصل حیران کشتگان — که چشم غمزه‌کیشان حلقه بیرون در شود

نسازد مضطرب سیل حوادث رو بدیوان — عمارت چون نشست خود نیابد کم خطر

بشیری سر آرد و نوبهار زندگانی — چو زنبور عسل از کنه منزل مختصر شود

تهی دستی عجز بار انگ دگر بیدا صائب

ندارد دامن جانسوز چون خاکستر باشد

آنجا که شوق دست حمایل به گردن کند — شبنم ز آب قیمت سفر کند

بیخود ز جوهر تیغ راه عشق — خوش گرد دست که من راهبر کند

طوطی اگر سخن شنود حرف خود رسد — گرد دو دمش تیغ خود شکر کند

چون عاملی که دل ز دو خانه جمع کرد — حاجی ستیم بخلق قدم بیشتر کند

ز خلوت دست تماشای دو کون

صائب چگونه سر ز گریبان برآورد

در گلستانی که مثل جوش غیرت سر زند — با چنان گل صائب گل خواب بر چشم زند

طفل بی‌پروا و باز بی‌هوش خام سرکش زان بدست کوشمال روزگار دانا شود

بال پرواز تا هر چند صائب بسته شد
سکر بسد خاطر معنی نگارت داده شد

چاره دل عقل پرید شوخت کرد خضر این دیرینه را تعمیر شوخت کرد
در کنار خاک عمر سخن بود گرفت در چهر خونرا شیر شوخت کرد
راز ما از پرده دل قابت پرواز فتاد غنچه بوی خویش را تسخیر شوخت کرد
ای سر سجاده می‌زد دیده تم غرض نیست سر فرست خویش را تغییر شوخت کرد
در کنار صحبت پیر و جوان با کمر با کمان یکدم مدارا تیر شوخت کرد
نعمت عالم حریف شهوت جان نشست چشم موری را سلیمان شیر شوخت کرد
محو شد هر کس که دیدان شوخ بی‌پروا هیچکس این خواب را تعبیر شوخت کرد
حلقه از راز درون خانه با شیر خبر مطلب دل را زبان تقریر شوخت کرد

از تو دل بیچک صائب به بین تا نسرا
خنده چون غنچه تصویر شوخت کرد

من کیستم که عشق خریدار من شود کو هر فروز گرمی بازار من شود
هر چند کو بهر من زیبا آب میشوم گر خاک راه یار خرید آهن شود
بنیاد من بآب رسانید آگهی کو عبرتی که خانه بخندد آهن شود

آنجا که نصر گل آلودست خوش آن تنه که دچار سر باشد
چون دود گل دیده شبنم نقابی در بوته که از در آمد گلاب باشد
از رفتن حباب چه پروا است بحر را عشق ترا این چه که عالم خراب باشد

صائب ز فیض جاذبه عشق عاقبت
آفتاب ذره من همرکاب شد

گر ذکشی بسر و سر افسوز بسر رسد آزاده در ابجالیان ما زیر سر رسد
هر چند بیصدا است چو آینده عمر نور بخشش کوش من آواز بر رسد
این شیشه پارنه که درین خانه کشیده‌اش در بوته که از هم باز بر رسد
امروز میشود همه زنگ شکی عیاص کاسجام با غطه آغاز بر رسد
از دوستان باغ و ز کوی نقش کاهی نسیم صبح من باز بر رسد

صائب خوش نشین که درین روزگار حرف
از آب بیرون فرصت نفاز بر رسد

منعم از دلبستگی آزاد میکند تا گرد او صد دلبستگی پیدا میکند
جلوه معشوق خوشتر مینماید از کنار موج از آن کاهی عنان از آب دریا میکند
لذت پرواز در یکدم فلاخ میکند هر قدر سختی شود رو در شکند فا
رهروش از بلای عشق خواند گرفت سر بنبالش نهد خاری که زا

خط ز رخسار تو هر چند بیاکیزه نخست
چشم مستت همان خواب گرانست که بود

دل ما با تو چنانست که خود میدانی
گوشه چشم تو با ما نه چنانست که بود

نیست ممکن که دل از دوست فراموش کنم
ما همانیم اگر یار همانست که بود

گرچه نگذاشت اثر عشق تو از دل
دل ز دوست بجهان نام و نشانست که بود

گر چه شد با وجه حسن تو ز خط باز بکار
صائب از جمله خوبان که شکست که بود

وداع با سینه ارباب محبت چکند
لاله با داس صحرا قتلگاهست چکند

زهر در شربت ما باده دل میریزد
با دل ما سخن تلخ نصیحت چکند

فارغ از پیش و کم هر چه بود آن کم بود
خشکی چرخ با ارباب فتوت چکند

خورده گل چه بود پیش بکدکتا
حاصل روی زمین پیش سخاوت چکند

با چراغی که بود صرصر آن خوش خو
گر شود سرد جهان بیت حمایت چکند

آسمان از سپر انداختگان دنیا
در چنین معرکه تیغ شجاعت چکند

بود یعقوب به پیرهن یوسف خوش
آنکه داد است ز کف دامن صحت

مشتری قیمت یوسف ز غرض افزون
با عزیزان جهان خواری غربت

شب تاریک بود پرده جمعیت دل
صائب از تیرگی بخت شکایت چکند

چه فضا تنگست در سر هم صائب عزیز را
که صدف را اطلاع در دمن بخود میسازد

بگرد تربت روشندلان دلیر گرد
که ابر سینه خورشید را نسازد سرد

جریده رو که رسد پیشتر صید مراد
شو و خوبتر ز همصحبتان گرفتاری

بخون دل خود از صید قانع
که آب و نان جهان مردم آگند

ز خار راه پر و بال صید بدسان
چو کرد باد شود مردی که تنها کرد

چه صاحب بشمشیر تیز دست نما
که نیست در کف دشمن مرا سلاح تیز

بسرکشی شو از خصم خاکسار مشو
که خط برآورد از روی تخم کشت کرد

اگر چه دیده بجوش آمدم ز شادم
که بر تو زود گرم نیز گرد و سرد

عجب که خنده کند عیش در دل اصحاب
که داغ بر سر فرقست و درد بر سر درد

زین در و بیشمار کو دل اصحاب شد
خواهد ز راه بحر بآخر طبیب شد

شوان نگاه داشت بر سنجر دهشت
چشمی که آشنا و غریب شد

تیغ بر سینه فلک از شرم خم هست
ز زمانی بنام تیغ خطیب شد

غفلت نگر که مردگان نهاد و هوش
هر خط باطلی که شدم صلب شد

آذوق خاکسار ز طغیان نیم
دیوار و در بتربیت این شد

به تیغ خویش رحمی کن ندارد جگر گر که جوهر از گرمی خون من چون موج زند

دماغ نا امیدی خرمن خورشید سوزد کجا شبنم فشاند مژگان از آن رو بسوزد

کمر دوات آن سنگین دلی صاف بخشش دو عالم را اگر برق نگاه او بسوزد

بس زهر مردن نگاه کن کل اشاندن دارد که با سنبل عنبر جوش را آهنگ سوزد

زود و دیده بیش بوی کیان بهشت آید

سپندی که در سیاب آتش آن ریزد

زیر قرب عاشق از نظارهٔ گل چند که بسمل شد از درد و دیوار گل چند

بسینهٔ دلستان جیبانی عاشق را که هم از کار خود فرو دشیرین کار گل

تماشای خوش روستها کند کسی مگر از حسن خود آن حسن گلزار گل

نه مجنونم که فصل خود و دیغ از شهر بانم که از دیوانه رنگین گل من باز از گل

کسی کان چشم خواب آلود و نظر باز دارد باندک فرصتی از دل چه دارد گل

عجب دارم خدا بر دارد از دل طلعت ما را که پیش چشم من آینه زان خار گل

فلک را داغ دارد بی نیازی های صاحب

چه سازد با غبان دیده کز خار گل چند

شب ناله سر دل عرش بیمار گردد آسمان از صبح نوشتر بی اگر بود

جان چه پیدا نیست از دنیا بهای خاک باز بهای طفلان اتماشا گر بود

چنین که تیغ مکافات در کف تیغ صد بلند بین کوه ساز توان کرد

فضای پرده سر بی نیشود صاحب

بنگر و خیلی سزا زیبا بهار شوخ نو

شیشه‌هایی که در تنگ گلستان دارد پشت بر کوه بر سنگینی دشت دارد

نور آیینه باندازه نگاه تو است تیره روزان جهان سینه روشن دارد

بر مدار زدن دل چشم سبک پرواز چشم زین خانه تاریک بر دوش دارد

پرده دام بود تری و سواری خاکی دور پنهان دل صد پاره ز بیم دارد

با ضعیفان و اب باش که عیسی صفتان در تماشای خط سبز تو دیدند سوار

حیف کز لذت سرگشتگی آگاه نیند سنگهایی که مغلان شکایت دارد

تا که دیوانه شد امروز که دیگر طفلان دل سنگین عوض سنگ بدن دارد

صاحب اگر گوشه نشینان قفس قانعند

بلبلان ناله سخن گرچه بگلشن دارد

رشتهٔ جان که هیچ و تاب بخورد ز چشمه گهر شاهد آب بخورد

منم که رنگ ندارم ز روی بیکاری کش و گر نه لعل صد خونبها ز اقاتاب خورد

بسکه پای خون میخورد و غربت بی کسی همان طریق که دیدی گل تر بخورد

کجا بشبنم و گل التفات خواهد کرد ز چهره عرق فشان ولی که آب بخورد

سینهٔ شیرین کلامان وقف ماتم گشت — طوطیان را صافی آیینه خون میکند
شکوه‌ها کردن از حیات تلخ کاو بی‌حوصلت — خوب در شیرینی افسانه رنگین میکند
میتوان دیدن ز کشتی تا بساطر ایکجا — حسن طوفان شعر در خانه زین میکند
این نگاه آشنا ز ریگ من بیدم
زود صائب خلقه ایکانه از زین میکند

تا تو رفتی بر سر عیش بی شیرازه شد — خنده گلها بچشم بر سر خمیازه شد
دل پریشان گشت تا شد دور از زلفت — میرود بر باد و در تقریر شیرازه شد
خاطری فارغ ز فکر خود جهان آشفته شد — داغ مرغان قفس از آشیان آوازه شد
ساحل دریای بی‌پایان بجز تسلیم نیست — چاره غیر از تن بدریا کردن اندازه شد
گرچه عمر شد پر و ساز سخن تازه کرد
این نوا از نغمه صائب بسامان آوازه شد

پای مردان تسلیم در فنا باشد — اطلس افلاک را در زیر پا باشد
نیست غیر تسلیم ساحل عالم پرور را — در محیط بیکران دست از شنا باشد
گر تمنای برون از خود بسان شبنم — گرد نه چون شمع در اصحاب باشد
نخل سر فنا از زندگانی مفت — با لب خندان بسر بر طفل را باشد
بهره چشم از بساط زر و سر گاه — فتنه‌ها که از تو بیا باشد

گریه مستانه کشود از رگ جانم گره — تا کی را از گریه کردن عقده از دل
نیست پرواز است چاک سینه را چون صبح
ورنه صائب کوتهی نی دوزن کی میشد

غبار کلفت از دل ساغر بسان میشود — گر در اهل از خود بدریا میشود
صد فرق دیده دریای از فیض خاموشی — وان خود بآب گوهر هوا میشود
ندارد جز ندامت حاصلی پیوست آرزوها — به خون خویشتن فرزاد دست از کار
نرفت از گریه داغ ترک از خویش نخیزم — ز جیب کاسه سیاب دریا میشود
دل گلشن بخون رخسار مشکوم گشت — بشبنم بلبلان در آسمانی میشود
گر فیض از شمع میروستی از پروانه بیکسب — درین خلوت سراپا سبک سار میشود
اگر شمع خواهش مزید ذکر شادی — که داغ خون من از دامن والدار
که میشود صاف کلفت از دل بیدنیا — در آن گلشن که گل از خون خورد
بهاست از گریستن آسمان مهربان گردد
ورد وی تیغ صائب کی زنگار شود

کی طرز تیغ شهادت جان آدمی میکشد — شمع خنده نسیم صبح گردان میکشد
نیست داغ حسن آسودی ز خون گلشن — گل بخون عبدان و فتنه و میکشد
مرد را از داغ استغنا فرو آورد عجز — از گریبان سیلی حسن خاموش میکشد

سر شوریده من هر زمان صد زلف
نه همانی که چنین تنگ می‌گیری بر دوش

گستد از خاک از غبار دیوار
که ساغر ای نیز بشم بر روی تو

بیم از گرم رفتاری من سنگ پس کرد
که در شب ها چراغم می‌کشی جستجو

چنان ساز کاری عالم شد
که طفل نیز شیر او دست خون آمد گل

هر زمان آب رخ خود بهر آب زندگی ساخت
که نه هر وقت کرد هر که پاس بر دو

جمعی که دل بطلب خط آشنا
اول که بر رشته ز ما بسته

در بحر تلخ آب گهر نیست
چشمی که چون صدف ناب گهر شد

در فکر گوهر باش که زین باغ بر رود
پیش آشکوه کرم زلف بابا

باز بیخبر نیم خراشند لا طفا
وان کرید من گهار ترشه

ما خواب این صلح کن از دست جهان
کین در بر روی دولت پیدا ستوده

زانت ای چین ضعیف که نزد آن شاخ
عمامه‌های خویش وار بسته

صایب جماعتی که بمبی خسیده‌اند
از طرف نیک و بد بر اظهار بسته‌اند

آتش قافله ما دل روشن باشد
گر و پاسه بیدار می‌بیرانی باشد

هر که چون رشته ز ما کینه‌ان
روز پیش شکر از دیده سوزن باشد

از بدفروشان زخدا بیخبر اند
این دست و دو دان آب کشان پاک اند

در دست چه دارند بجز کاسه خالی
آنها که درین باغ خوز گل کم اند

این دست نمایان نیز از گوهر
چون صبح بصد قید علم زده اند

غیر از گهر عشق که پاینده قیمت
باقی همه چون موج زد یا گذرانند

از مردم افتاده بدر جوی نقوم
با بال پر و بال پر و بال دگر اند

من کیستم و در چه شمارم که فلکها
در دایره عشق ز پا در سفر اند

صایب نظر عاقبت اندیشی کیست
نو برگ و نو ایان جهان بی ثمر اند

ز طرف لب شیرین او اثر ماند
که دیده نقش شه بود بر شکر ماند

قرین صاف دلان شکوه چه صفا شود
هزار سال اگر آب در گهر ماند

نثار خستگان ساز خورده جا
که چون بسوخت بهوته شد شرر ماند

بسنجیده طوطی عمر جهدی کن
که چون قلم تو در هر قدم ز سر ماند

درین بهار که بیند ز زیر خاک نهان
بود امید سر بر زیر پر ماند

خوش کسی که ازین خاکدان چو در گذرد
ز نقش های هر اغیر بگذر ماند

کجاست گوشه آسوده که چون نعمان
خیال پرچ دو عالم بر دو در ماند

قریب گوشه دستار صبر محو
که در بغل خار تازه تر ماند

ز تو تو غم زمان کر مرو امروز امانم ‌ ‌ ‌ برق را توشه ره خار مغیلان کرده

بلبلستان شده از خواب پریشان خاطر ‌ ‌ ‌ تا که بیدار ازین خواب پریشان کرده

سیدر و پرده خود پیش ز نرده ‌ ‌ ‌ هر که با کم ز خودی است و کریبان کرده

حکمیان بود درین سیر و سفر بی‌بهره

که بجان تشنه دیدار صفاهان کرده

دل عاشق چه غم از شورش دوران دارد ‌ ‌ ‌ کشتی نوح چه اندیشه ز طوفان دارد

غمزه شوخ ترا نیست محک در کار ‌ ‌ ‌ تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد

دل و جان از لب مذاره غم شاهان ‌ ‌ ‌ صبح خیزی طلبی از شام غریبان دارد

آرزو از دل ارباب هوس شوید ‌ ‌ ‌ چهره کز عرق شرم نگهبان دارد

دهن شیوه از دست کدان آسیا ‌ ‌ ‌ در ته دهن خود چشم حیوان دارد

پیشرو ساده دلان گشته شمشیر خود ‌ ‌ ‌ صبح از خنده خود خنده نمایان دارد

کمند از داس صبح است اما غافل کار ‌ ‌ ‌ مو از زیر کمین ملک سلیمان دارد

خواری چرخ بود رزق عزیزان صاحب

روی بر خط ز سیل بخوان کرده

از آه دل سر آمد بار بایه غم شود ‌ ‌ ‌ میلان از آن گست که صاحب علم شود

این جسم چون سفال که سنگ اندر ته ‌ ‌ ‌ گر پروری بخون جگر جام جم شود

زردی تو خط دلدار جان پیاما ‌ ‌ ‌ چو ماه پرده نشین شد کمان پیاما

قد از نیست بجای بلند همت را ‌ ‌ ‌ بکوته از حرکت آسمان پیاما

فلک ز گشتن من پشت داد بر دو تو ‌ ‌ ‌ چو تیر ز بیف آمکان پیاما

نگاه بستانی خوبان شوخ عشم بعادت ‌ ‌ ‌ چو گل ز باغ دو دو با غمان پیاما

ز کوه غم دل آرمیده شد صاحب

چنانکه چشم ز خواب گران پیاما

کی خسار او تاب نگاه آشنا دارد ‌ ‌ ‌ که آن گل خار در پهلو نشو نما دارد

کی صد شد فروغ آن لب لعل ز خط ‌ ‌ ‌ که از گرد و تیمی چهره کو صفا دارد

به تیر این کمان بر تو نشان کی ‌ ‌ ‌ که از سر گوشه در پیشانی چین دارد

تبسم میکنی در روز کار خط بندی ‌ ‌ ‌ که این شام سیه صبح قیامت در قفا دارد

سیه چشمی که در آینه از تمکین نمی‌بیند

غم نومیدی محرومی صاحب کجا دارد

بهار زلف تو فرسی دیوانه خواهی شد ‌ ‌ ‌ چرا ز مکی گل گردی بیغار خواهی شد

ز خوب نو بهاران بوی گل بر نوبت ‌ ‌ ‌ تو هم خرسند گر مردن ازین محنت خواهی شد

ز گل تو چرا از بلبلان ما بست فرمودی ‌ ‌ ‌ ازین فرصت شوخ غافل گر دیوانه خواهی

شوخ غافل چشم کش چشم ز نظر داری ‌ ‌ ‌ که بر سر کند از چشم را افسانه خواهی

بال پروازش بود صایب دل عالم را

مرکه اینجا پیشتر در دل تمنا بشکند

کی بوصل آن سیه چشم عاشق خنکم
نیست ممکن بی‌تشنگی از آب سیرابم شود

دامن صحرا بنور از خاطر مجنون بیاب
این نه آن گردست کز دامان صحرا گم شود

مسکند شور محبت را خموشی تا بود
چون سر خم از باده جوش صهبا گم شود

گر بروزن گشتن آتش بود طالع مدد
ممکن است از روزن بادام دودم گم شود

گرچه در سنگ ملامت چون شرر پرورده‌ام
از سر بوالهوسی سیه‌ات سودا گم شود

نیست ممکن بی‌تکلف تحصل کردن وطن
خانه‌ی عنکبوت از جوش مسیحا گم شود

برق گر در هم نورد صایب این مکر زال

نیست ممکن خاری از باغ تمنا گم شود

ز قید جسم جانهای عزیز آسان برون آید
بنخواری سوی هیچم از زندان برون آید

نگیرد رنگ دنیا مرکه دارد بحر فرقانی
که تیغ تیز از دریای چون مرجان برون آید

خط بشر سنگ می‌بیرون از اصل سرش
به آبی که خضر از چشمه حیوان برون آید

بسر گردیده از عشق یار بیچارگی دارد
خوشا روزی که این تیغ از تمنا جان برون آید

بکشتا تیستو نوشیم عالم سوز دل
کز این آتش هوا داری گل و دیگان برون آید

لب کوثر است از بطن کرسی قلب انسانش
دمادم که در صد سالگی دندان برون آید

مزار پیرهن گل سخا بخشیدند
چه میشود دل صد پاره‌ها بخشند

کمی نخست شکایت که میشود خود بین
بپشت آینه چون زنگ صفا بخشند

دهند اگر تو در بسته خاطر چند فرات
که گوشه تو از عالم صبا بخشند

اگر به تنگدلی همچو غنچه صبر کنی
ترا هم از گره خود گشا بخشند

فلک چو مهره موهین تو و بعزم تنش
بهر که توست سر چه و نگاه بخشند

تن سخا یا خود را چشم سکن صاب

که در عوض تو جام جهان نما بخشند

چه بهشتی است که دستم کم ایشود
مغرب بوسه‌ام از مشرق نگشاد شود

بر ندارم لب خود را نقد را از لعل لبش
که دل خسته‌ام از دور بکار شود

گر دل اشک جهانسوزم گردم چند
که پر خوشه‌ام شعله دیدار شود

گوهر از تلخی این دور دلیر میخیزد
که سر شکر خنده او حسرت بیمار شود

خط اگر رخت رنگ حیات تازه
چشم تو صحت کم بیمار شود

پای بیرون منه از گوشه فراغت صایب

تا گلستان جهان یکسر خار شود

روان آب تیغ شهادت جو کشته
تا پیشتر سجده بر آن خاک کوشند

کام نخست بدیوار میدهند
از کعبه خلق که بدل خوش کوشند

زیب عشق آه در مرغ شیون داد / شکار حضر رام سرت شوا کرد
درین محیط که طوفان نوح حکایت / بهر نسیم چو موج اضطراب شوا کرد
بفکر خلق چه نسبت خیال صایب را
چرا تمنی خطا از صواب شوا کرد

رخسار جهانسوز تو بی پرسم کرد / نظاره زلف تو پریشان نظرم کرد
شد مردک دیده من گردش افلاک / تا بیت عشق تو صاحب نظرم کرد
خورشید قیامت جگر تشنه ما را / سیراب ز افشردن دامن ترم کرد
زانروز که افتاد بیالای تو چشمم / سرمه سنا نه شد و از خود درم کرد
هر گز نشد از جلوه او سیر دو چشمم / این آب روان هر نفسی تشنه ترم کرد
امید نجات من از آن زلف بتان بود / هر زه دخطا پیرهم و گرفتار ترم کرد
دانسته قدم بر سر موی تو نهادم
صایب فلک سفله چرا پاسپرم کرد

جان از دهن خاکی ما رنگ برآورد / این کوه صفا از صدف بی بگهر
در قطره چه مقدار کند جلوه محیطی / این دایره چشم مرا تنگ برآورد
در هر سفری هست اگر بود چو چشمم / در جیب ز افشردن کحلم رنگ برآورد
بر آیینه ام خطی خوش طرح فلاکت / روشن گهری خلق مرا تنگ برآورد
صایب

در گلستانی که شمشاد تو آید در خرام / بهر سرو از طوق قمری حلقه گوش آورد
چشم ما باز چه سر در تتق شمال است / و یک دریا را که خورشید در جوش
موج گر کاهی بساحل میکشاند بیخبر / میکشد صیدان که دریا را در آغوش
صایب از ما و ذوق ایام جوانی در بهار
گشت تا در خاطر آن خواب خوش بیدار

کنار دهر که خطبه های چلوان دارد / پیمانه روز و دو خنکاب دارد
شکایتی که ز گردون کنند بهتر آن / شکایتیست که تیر که از کمان دارد
ز کهنه خدایی عقل آسمان بر پای / دگر نه عشق چه پروای این گمان دارد
بنذر داغ تو چو مه میکند دام / چو قرعه هر که گشت استخوان دارد
لباس ماتم همیشه ما دامان / بهر چمن که دو روز رفتی آشیان دارد
دو دو خویش ما ندارم جز همین داغ / که هر چه دل خود میخورم زبان دارد
چه نسبت است بصد آشنا را صایب
همیشه صد نشین دو باستان دارد

مرگ نتوانم به ارباب سخن پیدا کرد / سرو را یکمصرع از قد خوشتر آرا کرد
ما دل خود را بنومیدی تسلی داده ایم / ورنه مطلب را بهمت میتوان پیدا کرد
داغ دشمن کامی از دوران کم قدیست / دوستان را گر در ایام دو ایام

شب وصال تمام اگر شوانید زنده شد ... چون غنچه روی گل بنسیم سحر کند

چون حسن یاد بدمهر و بامان خود کند
زنهار یاد صاحب خوبان جگر کند

هنر که خورده جانرا کند بیارا سپند ... که یافت راه سخن در حریم یار سپند
سرشک گرم که گوهر فروز از حسن است ... که مجمر است صدف در آبدار سپند
قیامت و آن بحکمی عاشق او ... ز می فرو زده در دیر و مسار و دار سپند
چه شد که ظاهر اهل دل آرمیده بود ... که مجمرت زمین کرد و قرار سپند
ستاره سوختگان بین سپند از رنج ... نسوخته است بهیچ آتشی دو بار سپند
ز قرب شعله فغان میکند چه خواهد کرد ... اگر بسوخته جانی شود دچار سپند
کشید پرده ز اسرار عشق ناله ما ... فکنده آتش بر دو کار سپند
نشست و خاست بجائی که بیدم علم ... اگر نباشد در بزم آن نگار سپند

چه ناله جائی کستاخ با تو وصا
بخاک خموشی کند شعار سپند

ازان در خلوت معشوق بر جان کرد ... که از چشم سخنگو صحبت من قال اسکرد
ز جوش لاله محضر بات کرد در محفل ... نه پنداری که خون عاشقان پامال کرد
ز اسم محبت شد طلا خاک وجود من ... سمندر در حریم خلد نیرنگ کرد

اشک مذاق تو بدامن نرسد ... چند انکه پشتر تو تقصیر شود
طوطی شکوه تو بافلاک نرسد ... یکلحظه روزی تو اگر دیر شود

صاب گرفت فکر تو افاق اتمام
حسن غریب زود جهان گیر شود

نقاب اگر برخ دلبران حجاب شود ... رخ لطیف تو بی پرده از نقاب شود
همان ز تشنه لبی چون سپیل نیست ... اگر عقیق لبش در دهانم آب شود
شدست حلقه خط سوختگی تیم ... که او لب او پای مکاب شود
گذر ز دو سیرت بیشمار از ما ... ولی کز آتش رخسار او کباب شود
کلاب پیرهن آفتاب میگردد ... درین ریاض چو شبنم دلی که آب شود
گذشت شامت زاهد فرنگ عالم را ... خدا نخواسته میخانه گر خراب شود

ذکر یاش چکد سنگ خون شود وصا
ولی که انفس گرم من کباب شود

غمی فیض ازل شب چون بقرآن ... ز ظلمت آنچه یابد خضر اسکندر نیابد
گهی در حلقه تسبیح و گه در قید زنارم ... کسی از رشته سر دسم من نشناسد
چنین من سلم چون تو از مجلس ... که دو بهن ره بیرون شد از محضر
کشاد از تیکیها جو که آه و حسن ... نیاز از فضل دل کرد کو نیز شاد

عقبا از لطف بسیار پیدا شود
کار اگر مشقت پر بکار پیدا شود

رخنه در سد سکندر میکند اجبال من
در برای یوسف از دیوار پیدا شود

سید بر شرف هیبت عاجز از اتفاق
مور چون پوست با مار پیدا شود

مضمه خورشید اگر در کلبهٔ خانه نیست
زیر گردون هم دل بیدار پیدا شود

از گرانی سنگ راه مشتری گردد
چون کشتی نرخ خود بازار پیدا شود

از زمین خاکی تواند گر برآوردن غبار
گنجها در زیر ان دیوار پیدا شود

کفر پوشیدست در ایمان اگر کوشی
از میان پیچم زنار پیدا شود

میتوان از ناله صائب سلیمان بود
هر چه در دل است او گفتار پیدا شود

خلوت دلگشای دفتن بجمن شود
از خاموشی هزار زبان یک سخن شود

در دیده که سرمه دود کشیدش
داغ پلک چشم غزال ختن شود

در گلشنی که لب شکر خنده وا کنی
هر برگ سبز خط سکر شکن شود

تا دل نبرم کسی دل نبیند هم
صد یاد من نخست گرفتار من شود

از محنت عشق لب آخر تبسم
یک قطره خون گرم بچشم یمن شود

بر نوشتن شدت فراموش پندرا
صائب چگونه دور از آن سخن شود

زنجلت میکند صید پیرهن گر گریبانش / چو گل کس را چنین کلزار پیدا و نخندد

نیکرد دل آگاه شاد از عشرت دنیا / وین آتش را طفل دیوانه نخندد

اگر خاری است اگر گل پایه خوشحالی / کلید قفل این منزل بیک دندانه

نه از شادیت بر وضع جهان خندی

وین عبرت مرصاب کز وزن نخندد

بهر محفل بشی دمی من منزل کیکاوس / که از رضوان بهشت جاودانه دم کرد

ز شرم جلوه مستانه آن سرو گل / ز طوق قمریان چون دود از روزن برآید

ز مهدل سایه غلطه در دریای خون / که دارد زهره تا دامان او گلگون قبا

ندارد چشم احسان خسیسان فایده / محالست استخوان از دندان سگ جا

چو خورشید دمد در خشان خورشید / بلند اقبال چون از زیر دستان سایه

نیندازد ز نخوت سایه بر روی جهان جلیب

نهال کشش او در دل هر کس جا گیرد

بلبم تو چنان بند نفس می آید / که ز تنجانه دم آواز جرس می آید

سالم از باد بدر برد مرا چشمی / که ز سر خار و رو کار عسس می آید

ناله مرغ گرفتار مرا شور گرفت / گل نفس سوخته تا کنج قفس می آید

بشتابد دل زین وادی خونخوار که گشت / که نه هر لحظه سوش آنکه جرس می آید

توسعی کن بعادت ریسکان چو / که استخوان بجا چون رسد تمام

کجا رو ساز و بیچاره کی لوان دوست / امید نات بر روی کو پیدا کرد

ز حکم تیغ قضا سر نیستوان پیچید / وگرنه کیست کزان آستان جدا کرد

اوا به صبح نیاکوش هیستوان کزان / سبب چیستی که در ایام گل فضا کرد

بنالهای پریشان امید دم / صد از دود نگاه سرد جمع دوا کرد

ز فکر و از فیض زیر آسمان دل خوش / کز آب شکسته می است آسیا کرد

کسی شود ز خوشی هزار میکانه / بیک سخن دوست ادیگر جدا کرد

بهر سینه خود نقد میکند حساب

اگر حکم قضا آدمی رضا کرد

دل بطلب اگر از در اپیشین زد / گو مگو سعی که هرگز بدیدن رسد

بهترین پاره صاحب نظران عمر نیست / زنده هرگز بمقامی پر دین رسد

گرچه چون لاله کو بنا بود کاشن / از دل خوشه خوم بیکان رسد

نرسد زان تو ز هم دان آبی / کز لطافت گل روی بدیدن رسد

میدود از پی آن چشم دل عالم طبع / طفل هر چند با بود دیدن رسد

از لطافت بتماشای آن سیب ذقن / بحر از دست دل خویش گریبان رسد

مهربان گر به سیمان شود دلیطف / مهش اطفال بکشت بکشتن رسد

چنان بی پرده شد سودای عالم گیر مجنونها
که مجنون را کسی در عهد ما رسوا نمی‌داند

ما معنی جهانیم ما را که می‌شناسد
از حسن یار آنیم ما را که می‌شناسد

چون نو بهار خلدیم در جوش گل
از رو مدد نهانیم ما را که می‌شناسد

چون ما ز مصر خیمه بر کنعان کشیده‌ایم
در گرد کاروانیم ما را که می‌شناسد

مانند نقطه خاکه مرخیده‌ایم و جوهریم
سجود قدسیانیم ما را که می‌شناسد

گاهی سپر گهی تیغ گه بدرقه گه قلم
که تیر و که کمانیم ما را که می‌شناسد

آغاز ما و انجام پیوسته با هم
بی تیشه کنانیم ما را که می‌شناسد

چون ذره گرچه اینجا در شش جهت نهانیم
خورشیدیان جهانیم ما را که می‌شناسد

از خود گذشته‌ایم و نشان یار داده‌ایم
در خود رسیده‌ایم ما را که می‌شناسد

صایب ز مجمع خلق جهان ندارد
اجمع بزمانیم ما را که می‌شناسد

بر روی گرم تو آیینه تابنده شد
بهت روی تو چشمه سار گوهر شد

زنخال گرچه بناگوش تنگ پر شد
از این ستاره مثلث ز نقطه سیر تر

دل نظارگیان آب شد ز دیدن تو
اگر ز دیدن خورشید دیده تر

نه فتنه‌ها که ز ما جای گرد برخیزد
سر زمین که نهال تو سایه گستر شد

دیده صاحب بصیرت پیرهن در نظر
از تماشا دیده کوری میکشد

نقطه گر خار صایب چکد صاحبدلان
در نظر دردک دل سوزش کند

نشان یوسف گم گشته پیدا از تو میگردد
چراغ دیده یعقوب بینا از تو میگردد

تو چون در جلوه آیی از که ملی شانه داری
که گوهر طور در دامان سجده از تو

دل صد پاره را داغ عشق روشن کن
که ذرات جهان خورشید سیما از تو

ترا کس که دارد زخم فهمیده‌ام
که چون نی سخن عالم گوارا از تو

ترحم کن بحال بلبلان و گلستان کن
که گلهای چمن گیرند صهبا از تو

جدائی نیست چون تسبیح در هم ساختن دل
دل ما را بدست آور که دلها از تو

مزن مهر خموشی بر لب حق ناشناس
که هر جا عقد بی‌ربطی است گویا از تو میگردد

بدلهای نگاران اصل روشن گوهر آورد
که افکار بجاب تر آبادی دمادم آورد

دمان دریا که دست از جوش شوق
زمین غافل که از تخم خطر در سنگلاخ آورد

رگ جانم ز غیرت موی آتش دیده میگردد
اگر پروانه را شعله در بال و پر آورد

ز آتش دیگر را نو بصیرت میشود حاصل
چو خار بجگر مردم بدامنه در آورد

ندارد دست و کوشش کی فتن باز بر دستان
تو در خاک و ایم گر که با گردون نبرد

زان بلبل گلشن بهشت چار فصل — گر دست رفت مرگ با گلستان رسید

احوال من مپرس که با صد هزار درد — میبایدم بدرد دل بیکران رسید

صایب امید وار بخت جوان شدم

تا دست من بدامن پیغان رسید

زنگ سنگ موت فلک بکار کرد — نهفته در جگر سنگ چون شرار کرد

برس بدامن ای ساقی گران تمکین — که توبه منفصل از روی خوبهار کرد

ز آب من جگر تشنه نشد سیراب — چه سود از آنکه فلک لعل آبدار کرد

ز برگ ریز مرا چون شکوفه روزی نیست — که پیشتر ز خزان عرض نوبهار کرد

چکرده بود دل شیشه جان سنگ قضا — ز روی سخت فلک آنچنان که دام

از آن محیط کرا می‌بین خبر دارم — که سیر چون سبک سیرتر دارم کرد

دو دیده بود و بعالم سبک عنانی کن — کران رکابه در و نو نامه دارم کرد

ز حرف شکوه لبم بود تیغ زهر آلود — بیک تبسم دزدیده شهر سازم

مرا بحال خود وای عشق پیش از این مگذار — که بیمعنی کی ز ابل سوز کارم

همان زپرده دل گشت جلوه گر صایب

کسی که خون مبل از درد انتظارم کرد

مرا ز نگ ملال از دل غمزده باب برد — اگر چه شستر آمنه زنگ آب برد

صرم بسایه طوبی فرو نمی‌آید — که نخل شاخ من بوی تیغ قاتل شد

بوصل منزل مقصود میرسد صایب

بنار سایهٔ خود هر روی که قاتل شد

بطوق خاکه من آن سر از آزمی آید — بجوی عمر به رفته من باز می‌آید

چنان که شیشه بسر آید ز آه سوزان — بدین تکلیف به آغوش من آن طناز آید

ز امید وصال شوق آهنگ کشان — که بی‌ناخن صدا از پرده ساز آید

چنین که بار گشت نوبهاران جوان — چه می‌شد که بهار عمر من باز آید

اگر می‌بود در گلزار عالم نو گلی صایب

صفیر عشق از گلگ سخن پرداز می‌آید

رفت بر گرد سر شمع گرد پروانه — دور گردیها ی معشوق از من دیوانه

سنگ صد میخانه میکردم هوی در یکتفس — زان لب میگون و نم با چون پیمانه

گریه ام بر دل گره شد ناله ام بر سینه سخت — وای بر قفلی که مفتاحش بیرون خانه

عمر رفت و در آرزوی زلف یار بر باد زن — در هجا با لفظ کوته معنی بیگانه

بعد ایامی که آمد زان لب شیرین بدست — نیمه من خشک از حیرت چو دست شانه

در گل عاشق بیاد آن رخ معشوق را — مدتی شمع از دفتر فال پروانه شد

از شراب جان ما صایب رگ خاک رفت — گرچه چندین از بعین این باده میخانه

از طفل شیرست کو در کام ناشد این میوه‌ی خام ناشود لذیذ
خوش کن بشور عشق من تا چو پیمان در شرب تو تلخی دریا شود لذیذ
دیوانه شو که سنگ ملامت گران ترا در کام سنگ خوب بوشود لذیذ
آدم رسی بکام که چون کوزه دهن عزلت ترا بدیده بینا شود لذیذ
این تلخی سپهر ره مرگ است تا بر تو ز مرگ چو حلوا شود لذیذ

صایب تلخی آنکه بسازد درین چمن
چون میوه بر سر پا شود لذیذ

ای نور دیده سرنگاهی بکلک زن در دل مرو فرو شده خورشید تابان دگر
من که با اسلام کار خویش کردم گرم گرم غمزه کافر نباشد نا مسلمان دگر
روی شرم آلود او در آورده‌ام در کلک نیست میکند هر قطره خونی کار جهان
لاکه‌ی تو گر بتبدیل مکان آب گل نقل گردان باشد از زندان بزندان دگر
عالمی چون میر شیرینی نیست ملک خود مست سرمستی مدین او سلیمان
از سر خوان فلک ریزه‌کران یک من میشمارد لب گزیدن ریسمان

گرچه هر شیرینی مال سپهر دیباست بیار
شهد کفتار ترا صایب بود شان

نالهٔ از ته دل کرد سپند آهم کار سوخت خود را و درون جست ز آتش آخر

شبنم ز آتشه است ز من پاک بگو
چرانی جمال تو شد انجمن فروز سیاب را ز آینه کرد آرمیده تر
هر چند آفتاب بهر کو چه و دیر رسوایی محبت عالم دویده تر
عاشق کسی بود که چو ذره بهست یار شد دار و عنان شوم و ادب تازه تر
زندان بروز کار شود نشین دما هر روز میشویم ز دنیا گزیده تر
شاخ ز ثمر شود خم و حاصل فرو هر چند بیشتر قد ما شد خمیده تر
در کام ما ز دم زده‌ام گشت تا بگیر هر کز بوده است ز من آن گزیده تر

صایب مقام ما بود خاکسار نیم
پیش کس ز مرتبه رسیده تر

با دوستان مکن خرج نفس را نهان که بر آرد نفسی ساز جگر صبح بهار
بصدف باز نگردد گهر از دامن کس مهر از بهر محبت که هر تاج دهد
دل اگر تیره نشد همچو سیه بیکشا که از این رخنه در آید دل سلیمان بنهان
خاتمی مهر سلیمان بود و بوسه سخن بکف دیو مده مهر سلیمان بنهان
میکشد مهر خموشی بگذر بر سخن نه ختم این ار شود به جهان مهر دهان
تا نه بندی ز سخن لب نشود دل کوتاه عیسی از مریم خاموش پیغمبر گفتا
سر خود داد بباد از سخن پوچ حباب بر مدار از لب خود مهر دهن بیهوده

ز طوطیان شکرآب را دریغ مدار
ز سبز کرده خود آب را دریغ مدار

نگاه تشنه لبان شیشه در جگر نکند
ازین سفال تهی آب را دریغ مدار

درین دو هفته که بیت آن تمام شد
ز بیخ تشنه جگر آب را دریغ مدار

ز سرکه هیچ صدف وا نکند دهن سوال
چو ابر گوهر سیراب را دریغ مدار

ز سرکه بر تو و بر دولت تو سیلاب
همو لعل قاقم و سنجاب را دریغ مدار

ز دشت شکوه سیال نهنگ خوی خواست
ازین نهنگ تو سیماب را دریغ مدار

بهر روش که توانی خراب کن تن را
ازین سگ و سیلاب را دریغ مدار

بهشت صبح است آشکستگان بهم صائب
ز زلف او دل بیتاب را دریغ مدار

آزرده مرو بجلوه ناپایدار عمر
کز موجه سراب بود پود و تار عمر

فرصت نمیدهد که بشویم ز دیده خون
از بسکه تند میگذرد جویبار عمر

برگ سفر بسازکه با دست و پا شده
شوان گرفت دامن باد بهار عمر

بر چهره من آنچه سفیدی کند مدد
گردیست مانده بر رخم از رهگذار عمر

آبی که در تیه جو سبز میشود
چون خضر زینهار مکن اختیار عمر

دل کند مستیست که روزم سیاه باد
در دست من ز خوی کمال عیار عمر

سنگ گل سر بر آورد از خاک زار من
آن آبگرد لی شمری شمرسار عمر

تا زیر گلشن آن سرو خرامان شد
شد زیم صبح دامن خود زانوی گر

نیست از دیدار دین کار سر چیزی
دست خواهد این شمشیر و از روی گر

روز و شب آورده ام در دهن کنار روی
چون کنم صائب ندارم شبنم روی گر

زیر تیغ از فرع بسمل پرشانه یاد کر
از سبک روحان صحت گرانی یاد کر

عمر فرصت در کنار و وقت پرواز است
در حریم خیمه بال پرشانه یاد کر

میت ممکن است کردن جو بهای سنگ را
پند پیران را و ایام جوانی یاد کر

مور را از دست خود بخشد سلیمان انگشتر
با فرودستان طریق مهربانی یاد کر

در سگ زنار آب و در دل سجاده آب
از دل خوش شرب ما خوش شد شراب

سید بدر پر و شب عمر عاد بدان بحر
شرم همت دار از آب زندگانی

میفشاند گوهر شهوار از لب بر تیغ
از صدف صائب طریق بندگانی یاد کر

پیر دو خواهی نجا ای دل ز مردم خط
چشم بندی میکند در بردن دل خط

ز دو در دل جای خود را فوطه کن
در بغلها جای دارد مصحف خط

عشق عالمسوز بر عشاق ابر رحمت است
لعل از چشمش خورشید کرد آید

پر کجفان انظر بازی مدار و کوشه
یکبار است از پشیمانی خرید

در عالمی که خسرو تماشا شود بکار
در چشم از پرده خواب بیشتر

آتش دل از فغان بیتابی تیز کند
در مغز جوش شربت بیشتر

نقصان درین بساط بود قیمت گهر
بدر از هلال پاره کاست بیشتر

از دل غرض که آستین آب کشت
گلها بباغ خرج گلاب بیشتر

کام زمانه پرده ناکامی است
این آبها نقاب سراب بیشتر

محرم ترست پیچ و تاب شوق تنها
هر سینه که داغ و کباب بیشتر

این آبها که در گرهست گوهرست
امید من بموج سراب بیشتر

افزود از دمیدن خط چو آب لعل
هم سنگدلان ز حساب بیشتر

نیست بیرون ز تو مقصود تکاپو
چند روزی سر خود در سر تو کند

با حجاب تن خاکی شدن وصل شد
کوزه خود شکن آب شد چو کند

لعل یاقوت لبی داده شد سنگ
وصل یوسف طلبی جان بترازو کند

خون شود مشک بهمصحبتی آن غم
دل خون گشته بآن حلقه گیسو کند

منه آئینه بزانو چو زنان کز دی
غنچه شود روی در آئینه زانو کند

حسن از دایره عشق نباشد بیرون
نعل وارون فرسای فاخته کو کو کند

پیش ازین بیخ سخن بر نتوان کند
شعل گفتار بآن چشم سخن گو کند

مخور اصحاب ذیب فرامی از جهان

که هر سر آنکه در خواب از جهانه و هر

صفا ی دیدن نمیشود آخر
کلیست اینکه بچیدن نمیشود آخر

شکایتی ز زلف دراز او بی
بکفتن بشنیدن نمیشود آخر

فغان که سینه ز بخت زبان آمیست
که چون گره بکشیدن نمیشود آخر

چرا بت سخن شکستن بیجهند
عقیق چون بمکیدن نمیشود آخر

گر بعطف خموشم کند زه چنگ
زبان من بمزیدن نمیشود آخر

فلک ز گردش خود مانی گردد
چنون ما بدویدن نمیشود آخر

چنان گزیده ز وضع جهان ام صاحب

که دو هشتم رسیدن نمیشود آخر

از سعی کار عشق شود خام بیشتر
چند بمرغ دل شان دام بیشتر

از خط فرو شوی ان چشم نجاح
در دو بهار دو کند خام بیشتر

تا بر محک زدم بی شر قیمت
وارم ز بوسه غیرت دشنام بیشتر

از سنگ عیسی بسوی کی
تحصیل نام کرد ز ایام بیشتر

پیران تلاش نرس زوان از
حرص کند شود طرف مسام بیشتر

از زاهدان مرغ تفقس سنگی
در سر سیر سوده شود خام بیشتر

ربوده است مرا دوستی تو گر
بدون آتش جبه اتفاق بسوزی

مرا بخوشه‌کنان رهنما شود گذشت
دماغ خشک مرا سازگار رطل گر

بیست مرا چون بیخ پیوستن
چرا چو آب روم هر زمان بجوی

جز آنکه محو کنم از دل آن زده را
نماند هست مرا در دل آرزوی

نشسته دست ز دنیا بکل بست چنین
که این سازد و جز این هنوی

چو زاهدان نکنم بندگی بپاشی
ز رنگ و بو بگریزم بسنگ و بوی

عمر است ما عیشت شوده زاد جهان
هر آب نخ خود خاک گوی گر

بجهان تو دو کار عشق پیش مرا
نیکشد دل تلخین بجنگ گوی گر

سود ندید حاصل پیدا و گر کاغیر
شاید غلیست از اهل عل شاد غیر

گوته دیدی که خیر از اهل مردم مسکنند
دست و دامان هر گرد و از آزار غیر

دیده ظلم و ستم از عاطل بیدار گر
میدهد مرا اهل نیش عرض از آزار

نور از سینه میباره سکندر رسا
یک گهر هرگز نگردد ابر گوهر بار غیر

نام جم از جام در دوست نا افکار است
نامه که هرگز ندارد گر دوش کار غیر

صحبت یکان بود شاه بیکرا
رتبه تکمیل و تفصیل اوکار غیر

تا بی‌اصل شوق در پیشه فولاد است
صاحب اگر دش نیشد سر کس شان

ربوده است مرا دوستی تو گر
بدون آتش جبه اتفاق بسوزی

مرا بخوشه‌کنان رهنما شود گذشت
دماغ خشک مرا سازگار رطل گر

بیست مرا چون بیخ پیوستن
چرا چو آب روم هر زمان بجوی

جز آنکه محو کنم از دل آن زده را
نماند هست مرا در دل آرزوی

نشسته دست ز دنیا بکل بست چنین
که این سازد و جز این هنوی

چو زاهدان نکنم بندگی بپاشی
ز رنگ و بو بگریزم بسنگ و بوی

عمر است ما عیشت شوده زاد جهان
هر آب نخ خود خاک گوی گر

بجهان تو دو کار عشق پیش مرا
نیکشد دل تلخین بجنگ گوی گر

سود ندید حاصل پیدا و گر کاغیر
شاید غلیست از اهل عل شاد غیر

گوته دیدی که خیر از اهل مردم مسکنند
دست و دامان هر گرد و از آزار غیر

دیده ظلم و ستم از عاطل بیدار گر
میدهد مرا اهل نیش عرض از آزار

نور از سینه میباره سکندر رسا
یک گهر هرگز نگردد ابر گوهر بار غیر

نام جم از جام در دوست نا افکار است
نامه که هرگز ندارد گر دوش کار غیر

صحبت یکان بود شاه بیکرا
رتبه تکمیل و تفصیل اوکار غیر

تا بی‌اصل شوق در پیشه فولاد است
صاحب اگر دش نیشد سر کس شان

کریمال در این شهر بسی رندانی — از زن فرزند و حشمت و زاکنم زاری
خدا را حدی عاشقان تیز کن — که بی حدی نشود قطع راه دور و دراز
ز دوش خاطر ما بخشیان تکیه بی — نهم گرانی بار وجود و از دوش
گره ز بال پری پیکران لاغر کن — بنفشه‌های سبکروح می‌پرد از
چراغی از نفس گرم من راهم ده — باین فروغ گرد می‌آل شبم باز
درخت خشک آب و هوا بیجا شد — بزاد آن چه بسرت کند تازه و تازه
خوشا سری که ز شور جنون بود گرد — خوشا دلی که بیال طپش بکند پرواز

رشته فرزند دلها نیم سوختگی
دوران هر چه که صاب سخن کند آغاز

بوی سر زلف بهار میسازد — زشت ناسخهای آشنا میسازد
گر بتر از مقصود دل تو آینی برد — زود تیکبری دنیا کان مقصد
جمال شاهد مقصود در نقاب نیست — همین تو سعی کن آینه بی‌نقاب
کلید قفل خود از جیب و دامن مطلب — چو غنچه از گره خود گره‌کشا میساز
مشو چو دانه گندم بپاکی از خود بین — شدی چو پاک بخش بیک سیاه میساز
اگر چو سرو سر بر آرزو داری — ز جامه خانه قسمت بیک قبا میساز
کسی که قدر تو کرد حیلت دیگر — تهیه سفر عالم بقا میساز

کریده توبیاتم تو

دانه‌ی سحاب از برق حوادث خورده است
وقت سحر خوش که دارد نو بهاری

وقت است بیک عیش گلستان نگاری — دو دو بوسه بسنبل ریحان روزگاری
چون شمع تمام شوی نمی‌بینند — خط امان تر از شب‌ستان روزگاری
شوان گرفت دامن صبح بشر را — زنهار دل بسند بسامان روزگاری
در نو شکفته برق خطر نیست بهار — بازی مجو ز چهره خندان روزگاری
در چشم من ز خانه گور است تنگتر — گر دلگشاست پیش تو ایوان روزگاری
رفت آب و نان بخلان لعل شود — دلخوار وقت روزی مهمان روزگاری
دندان بدل فشار که زین راه گرد — جانهای پاک رخنه بزندان روزگاری
تا برده ایم سر بگریبان مجو ز ایم — کوی حلاوت از خم چوگان روزگاری

گردیده استخوان تو تیاتم قلم
صاب زیارت جهان کاری

فارغ از دامن و رخان سبک‌پا — خامه را مانع سر جولان نیست
نقد دنیا بچو گل هر روز در کف است — بشت چون سحاب ایجا خورده‌ی نگاری
دست بر دل نگر که اعتبار جهان — مجو دلاق خزان دیدست که گر نگاری
چون توانمکاه پشت خویش دیدار — کوه در جایی که باید سپچو صرصر

کرچه زنکار کرفته است ز خط سیاهش
چین بر رخ غضب بخت کمان ابرو

جلوه اش سپرد از دست نظر را
قامتش خاطر ز باتر ز سنان سنور

بخنده کوش بپردازد معرض خط
چشمش از مژه فتنه شان سنور

مکش از لشکر پکانه ز خطا ال
حسن غافل من الملک ز بات سنور

غمزه شوخ بوریا ز دل شوخت
زلف در غارت جان بر تن جانست سنور

شوانست خط آورد به اصلاح
فتنه عالم و آشوب جهانست سنور

کرچه در جرو از باد و هنش مدت
صایب از جمله خوانایک نشست سنور

ریخت وفا نها و در فکر نشاط زنو
مهره ما بر چه دو سوی اسب شطرنج سنور

شد بنا کوشت سفید و نظاف کاتب
صبح روشن کشت و در خواب پریشان سنور

شاهراه شور کرست مزه سفید
ره نمایان کشت و در فتن کرانجا سنور

قامت نم کشته جوی کاش کوی مرکز
تو سمان سر کرم از بی سپهر طغیانه

کرچه سپری در سر دست تو کیرا نشت
با هزاران آرزو دست و سپهانه سنور

شد طناب عمرست و خیمه پر دل و
در سر انجام عمارت بنیانه سنور

در چنین وقتی که صایب سیاه و لوحیت
تو ز کوته دیدکی در مذر مذان سنور

این نسخه و ظرفست تا قلم ربا
فروغ صبح سخنوا با قلم زر

در من جهان سخن و هر چه کم کنان
ز خاک تر مکر بسته چون قلم زر

بکذر دست سیالین کنار سر سیاه
چو آفتاب ز اعوص صبحدم خنر

خط بر آورد و بر تو تازه بهار
همچکه خون بهار از خار مژکان سنور

میتوان کل چیدن از روی عرق کان سن
میتوان می خورد از لبهای سکو سنور

ناز ز سخن شوانند غش ادات کرد
از هجوم بندیان سخن زد سنور

میتواند هیچ مغرب پسته در کرانش
طوطیان خوش سخن در شکر سنور

کرچه صبح عارضش شام غریبان سنور خط
داغ دار و صبح شام غریبان سنور

کرچه رنک آشنی خط بر عذارش سنور
همچکه در عرقات از تیغ مژکانش

کرچه کرد دست از خط حسن مادر کار
چشم روشن میشود از کرد جوانش

کرچه سنک و تیغ از دشمنان در کرانش
بوی جون می آید از چاه زنخدانش

کرچه در حشر شنه لب جانه در وکذاشت
میتوان مرد از بر آب حیوانش

کرچه پروای کماندار می از دور
میتوان از دل تراز تیر مژکانش

کرچه طی شد روزکار دست عمر
از خط سحر افرش اقبال دیوانش

در خزان حسن صایب از هجوم بیدلان
نیست جایی ماکزاردن دکانش

چو رنگ از دل من رود باده تم / که تخم غم کرد و به ابر چشمان سبز

باده جوش زد و خون خشک من ساخت
نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز

پیاده تازه کن ای یار نوبهار امروز / که شد قیامت موعود آشکار امروز

محیط رحمت حق در تلاطم است / کف از شکوه فکنده است بر کنار امروز

شکوفه از تو شاخ بیخود از نکهت / نشان صبح قیامت شد آشکار امروز

ز جوش لاله و گل زرد کاسه سبز کند / چاه و جلوه کند در نظر بهار امروز

چمن چنان شد که هر نهالی / تنش کشیده به آغوش چون کنار امروز

ز جوش لاله و گل خار بر دل است / شده است همچو گل لعل آبدار امروز

هوا خمار شکن گل پیاله گردانست / پیاله نوش و بیندیش از خمار امروز

بشغل عیش شب و روز باز دارد / که عدل کشت نزاری و روزگار امروز

چراغ لاله گرده دود و داد دل / که چشم فانوس بزم نوبهار امروز

چه باد بان که بهشتا کرده است از ابر / برای کشتی یوسم بهار امروز

بهر نقد طلب میکنی اگر صیاب
چو غنچه خسته ز گریبان خود بار امروز

مسیح جان از نفس آن نگار امروز / ضرور صفا نه خمار نماست امروز

چمن ز رهبر چنان شد

گره کرده دود را در دل

کرچه چون نقاد او قائم بتاک است / ناله سر بسته و دم سخن خون دارم

چون گل رعنا بهار هم با خزان آشنا است / در حرم وصل از هجران عشق دارم

چون میان خانه بر دوشان قوی هم سر شد / مشت خاشاکی کمان در پشت پیکان دارم

کرچه صیاب کرد غم از خاطرم کرد نشد
آرزوی زنده رود جهان دارم هنوز

از کاوکاو آن مژه ام خیر هنوز / کرفته خون من زبان شمشیر هنوز

با آنکه عمر هاست که از کرد شدم / صندل نیسبر از سر قدم دشمن هنوز

روزی که آه من بهوا داری تو است / در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز

در خواب بوسه زده نوش نوام / میسوزد از حلاوت آن جگر

صیاب اگر چه بر سر بوست جای ما
در آستانه زکوتهی بال و پر هنوز

دل از روشن از افلاک نکردد / تیغ از دامن تر پاک نکردد

صافی و ترکی آب ز سر چشمه بود / بلا دل پاک سخن پاک نکردد

چشمه روشن اگر خشک شود / آب در دیده افلاک نکردد

چهره عالم از آن رنگ بهار آن بود / که خزان خشک رگ تاک نکردد

صرف پاکی کن ای وقات که سلاب / تا به دریا نرسد پاک نکردد

این ماتم اگر که در سر دست تشین — دل آب گشت و چشم پر از دیدهٔ کس

ظرفیت اینکه بیند خضر تا کی سید — زین چرخ دل سیه دو آبادیدهٔ کس

از گردش فلک شب کوتاه زندگی — زان بیان بسر رسید که خوابیدهٔ کس

بشکن طلسم هستی خود را که غیر آن — بر روی آن نگار نقابی ندیدهٔ کس

از دانش نجوم داد و کم رزق می‌دهد — چون آسمان دست حسابی ندیدهٔ کس

صایب بهر که می‌نگرم مست و بیخود است

هر چند ساقی دشت ابا ندیدهٔ کس

میکشم سیر گل از چاک گریبان قفس — نبض گلشن را بدست آورده‌ام از دور خس

عندلیبی را که از گلها خیال گل شود — هیچ باغ دلگشایی نیست چون چاک قفس

ناله دل زندگی را مانع تعجیل نیست — کاروانی را نه زود دل بفریاد رس

اهل معنی را جهان در جهان خوش گردد — بلبلان را نیست جز فریاد بیخود بس

نیست جز ناوک ترش زاهد نصیب — باطل از دنیا چه دارد غیر مشتی خار و خس

بزم می‌را تلخ زور بازوی حسن است بس — از لعاب سنگ بوی عمر شود عاجز مگس

چشم تحسین نیست صایب را از این گلزار

از غیر از آن جهان دارد و عالمی تمنا

صرف آن حسن بیان و این سخن بیان پرس — نکهت بزم سلیمان و این عجب بیان پرس

هر کرا دیدم صایب بچه ترسکو بد سخن

در بیان اهل معنی نکرده‌ای دوس

از ادا حیث زلف و رخ دل‌ربا پرس — طوفان رسیده را ز کنار دریا پرس

هجران عشق غیر ز وصل و هجر نیست — از خار خشک حال بهار و خزان پرس

ناخن فزای سینه ماتم رسیدگان — از چاک دل ز چنگ دل نوحه‌خوان پرس

پیش خدنگ آه سخن کن که کوه کوی — تا مغفرت یکقلم از استخوان پرس

چون گل نظر بسینه صد چاک کن — از تیغ بازی مژه دلستان پرس

از دشمنان خود شبون بوی هنر — آخر ترا که گفت که از دوستان پرس

تیری که از نشان خبر است چون بود — از طالب نشان خبر از نشان پرس

انرا که هست با تو زبان و دهن یکی — در آنخانه ما سخنی یکزبان پرس

در زیر کوه قاف پر مور را چنین — از باعث حال من ناتوان پرس

در خاک و خون طپیدن تو بیدلان چنین — دیگر ز بی‌نیازی آن آستان پرس

بنگر چه بر عقلت بساط فریب را

صایب عیار شوق من و صبر همچنان پرس

باز دارم نظر ز خط غبار گرد پرس — سایه گر هست بر بهار گرد پرس

نیست در خلق دل هیچ کامی پرس — کشتی دیده از جلوه یار گرد پرس

نسیمی اگر ادا اقدر لطف تا بدار — شود ناسور داغ لاله زار از گل حلا

بعزم از گلزار چون قامت بر آرد — گل از سطاقی چون خار آویزد ما

گوارا باد شرم همت اینها بی‌خطا — که جانشی کند در ریاست آب سوش

رسانیدت شوخی اخرام از عمر — که تشنه‌اند پاکردی بر خیر و خوبی

از آن پرسوه فردوس اشد دوده باد — گران صیب وقت خویش کرده

چه باشد حال ما سرگشتگان حلقه‌ای — که گوی آسمان سلام است از خیر

چه بر خود دست چون فانوس بی‌پروا — که شب شمع دیگر سر بر آورد از

باب زندگانی چهره شوید تازه رنگی

که چون صایب نو بجی بود در بیت خویش

آن شاهدی که منزل دل گرفتش — تیر است که از خانه زیت گرفتش

ما در چه شماریم که بی‌چشم خورشید — در خون شفق می‌طلد از شوق عیش

از چین جبینش دل عشاق دو دم است — کار دم شمشیر کند پیش گرفتش

سر آقدرش کنج لب و گوشه چشم است — رحمت بچشمی که نگه دو گرفتش

چشم دو جهان والا آن قامت عزیز — خوش حلقه ربایت قد محو

چیست که با روی لطیفش چه بود — ما کی گذشت فوان داد شاش

بیست که رخسار چکد لعل لب او — چون قطره خون از سر شمشیر بیش

حلاوت آب از این چشمه بیاشامد که هیچ آب در تشنه‌ات سر نجنبش
چه لذت شنیدن نوای جان پرور ز مطرب که توان داد بوسه بر رویش

نشد کسی بیشی از ادا گفتگو صائب
که بی‌مجال توان یافت نقطه و منش

از مرصد انبار دم چون کوه بیستون بحر گران وقار دم در پس کوه مرحوش
شمع چو هم شمع رو پای شمع نیست بسیار دیده‌ام و زیر پیرهن خوش
در هشتسال سایل بدست شانه‌ام پیوسته در محیط از آب کوه مرحوش
زان گوهر گرامی که نیز ندارم تا با دهان نسازی مسجد لنگر خوش
روزی که در گلستان نشانی شود دیدم رخت وست چو شاخ گل سر خوش
دولت مساعدت گر چو سایه چشم زد در کار دام گردیم تخیر عرعوش
غافل نیم ز سایه هر چند شوم چون طفل می‌شناسم پستان دور

گر وا بین بکنار محتاج نیست صائب
در زنده‌ام بینیم چون تیغ جوهر خوش

خط دمیده است ز لعل شکر شکن نیچون شکر شیر کرده همین منش
این چه لطفت که بر خود و بر نظر نازد یوسفستان شود از مرتو خاص منش
آشیان وصل بار فروغی دارد که سخن چو گهر آب شود در دهنش

ز فیض عشق او خورشید شد مرغ سحر گویا
کند گر کمک خود با هم ز یکدیگر دیدن
نباشد لاله در دامان این صحرا گر اثر
ز برق آه من خرمن صحرا بین
ز نوش او ریا گفتم که لاغر شد ز غم
ندانستم که از غماز کی سیکر دو بهین
فرو خوردم ز کرز زنده میخواهی تو
که کار آب حیوان کرد خوردن این

ز برق حسن کوه طور صحرا گر شد صائب
سپندی لنگ چو کهلدی کند خود را دیدن

که یابد رهایی ز دام نگاهش
که یکی لقمه است چشم سیاهش
کمر بسته چون بندگان صد هزار
نه از ناله‌اش نیز بیخواهش
نگردند دلها گرفتار تا
شکستند روزی بی‌نگاهش
طلبکار او رست چون تیغ بی
که سنگ فسان شوق نگاهش

چو گل چند از سرشکی در صائب
که دامن ز سنگ حال دامن‌کاهش

شدات از شوق تیغ جان‌ستانش دال خضر عمر جاودانش
غبار آلوده گرد کهکشانیست نسیم پیرهن در کاروانش
سیاهی ها ز دل بر خاک ریزد ز تاب زلف و گاکل عنبرفشانش
چنان ناسازگاری است آن بیکر که نتوان ساخت پیغام از زبانش

خال لب کشت یادگارش / دانه گیر است یادگارش

در دل آفتاب خون رشفق / میکند بوسه لب باش

آنکه روزم چو پشت آینه کرد / سنگ دیدم روز اندازش

میکند دشت از جهان سیر

دل هر کس که میشود رازش

رود چکونه ضعیف کار من از پیش / کرمن سپاهی نسیم سحر رود از پیش

سفر عیار دو رنگ طایر / یکیست تیر که در راست تا بود در کیش

عجب که برق فنا کرد من نمود فنا / چنین که جلوه او سبز و فراز و پیش

لب سوال سزاوار خنده شیرین است / بشکر خنده خود بخیر سر مزد ریش

زکاوش مژه او حلاوتی دارم / که جوی شیر و نظر مرا سر ریش

دلم بعقد غبار قرار خویش گشت / بتشنگی تری آب کوثر شد کم پیش

صیاد از صیاب مپرس از بیدرد

نمک حکار کند با دل که نمود ریش

پیچ شد از دعوی آهو و مغز خود و خون / آب را کف میکند دیگی که نشد جوش

میکند از سود مردم خرج و از بیچاره / میکند از مایه خود خرج و دم خود فروش

از متراد آهوی زاد شکین بیدند / صوت صیاد نکرد سر کرد شد پیش

قطره آبی که دارد در نظر گوهر شدن / از کنار ابر تا دریا منزل باید شش

هر که صاحب کرد پیش یار اظهار نیاز

زهر تیغ جگر سوز فاضل ایرش

غافل ز حال طوطی شیرین زبان مباش / بسیار کرده سخن سرکران مباش

ای عجب که دل بزد خویش بسته / غافل با دوستی فصل خزان مباش

در جبهه گشاده و لب سالکان کن / دلگیر از گرفتگی باغبان مباش

از ره هر بجلوه خوبان سنگدل / قانع بوصل کیسه سنگ شان مباش

سالم رست از دوم شیر شت تیغ / دستگه از زیاده کار جهان مباش

یاران فرست را نه نکوی کنید یا / گر عمر تنگ شد ده دلگران مباش

آبروان عمر ز استاده خوش رست / آن زره ده از گذشتن این کاروان

هر کس ز خوان قسمت خود در رفت بیخود / از کم انصافی بخیل مهمان مباش

در موسمی که روی زمین یک بلبلی است

صاحب چو صفیه و بغل آشیان مباش

هر غیت روح قطره می آب دوانه اش / دل بوستت المنی تا زیانه اش

مردم فراز بوسه طلب در بجستگو / وابسته زنگ شیرین بهانه اش

در قلزمی که موجه می سیر میکند / خار و خسیست هر دو جهان بیکرانه اش

شرم و داد از غنچه خاموش چندان باشی عاشق گشاد خویش
همچو بلبل چند باشی عاشق گشاد خویش

میروم چون نقش مستان سایهٔ بی‌حاصلی
تا کی سر بر گیرم زین سیه‌روزی کار خویش

روزگار برق فرصت خنده‌داری داشت
کمتر آن صاحب‌نفعت روزگار خویش

میروم بیتت برین زانه خویش
بر گل فرو شده پایم در آستانه خویش

بگمان شوان فرو در آخر از من
بزر بدل کنم نمک عاشقانه خویش

چو نیستم کم بجا افتد اگر کنار
اگر بیخ برایم آستانه خویش

اگرچه هر نفسم کرد کار روان محبت
بجان رسیده‌ام از نفع نهانه خویش

بلاست زنگه نخستا رچون بلند اثاث
بتجاب چند توان فرش از فنا خویش

به دنیای آزادگی چشم صاحب
مرا تشنه خرسند به آب و دانه خویش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش
لاله در کوه و دشت گر نباشد گو مباش

سبزه تیغ تو بیاید که اشک از دیده‌ای
داغ ما را شبنم خان گر نباشد گو مباش

فرش افتادگی اسباب آزادگی
خانه ما را انجمان گر نباشد گو مباش

اشتها چون سوخت دارد لذت مجنون
خان ما را مغز بریان گر نباشد گو مباش

ما که از در و طلب مطلوب خود داریم
کعبه مقصد نمایان گر نباشد گو مباش

ش

هر که پندیه چشم تر ارش / میشود ورزمان پرستارش

توبه را میکند خرابانی / لب میگون و چشم خمارش

زندگانی بخصر بخشیدست / آب حیوان ز شرم گفتارش

صبح عیدست و روی شوخ قبول / در شبستان زلف رخسارش

خوبرویست چون شود شرمین / چون بخندد بشکر بارش

سنگ بر سینه میزند از گو / گنگ و در روزگار رفتارش

صلح داده است آب و آتش را / آتش آبدار رخسارش

خون بدلهای عاشقان گردان / میچکد چون عرق ز رخسارش

خار دیوار میشود مژگانش / هر که آید بسیر گلزارش

قامت اوست سرو صاحب / چون فکرد و بلند گفتارش

چشمان تو آنچنان دلکشی / که چشم تماشاش

ندیدست از غرور حسن که زنا خود را / مدار و هم بر خود هم که هی هند تماشاش

ز رویش چون نگهدارم نگاهش / که صد دام تماشاست در هر خانه

مرا آینه روی سعی تو مضطرب دارد / کدام شوخی بند بوش در آینه تماشاش

مدار و نمره گفتار صاحب / در تیغ تیغ

کرفتاری که میسازد شکوه چون او لالش

و عشق تو نیازی نیست آب حیات / نم گرد در قلزم خضر شاید کو بیاش

خوبکار رزم صاحب تنگ راه در سرت

بستر و بالین اگر پرنیان شد کو بیاش

سر و اگر جلوه کند پیش قد رعنایش / قمری از شرم خود آزاده نمد در پایش

دو جهان فتنه جم دست در گردن / مژه بر هم چو زند چشم قیامت زایش

علم صبح قیامت بزمین خواهد ماند / یا نخست بر و سایه قد رعنایش

یک جلت اگر جامه بر سیاه محیط / نیست دلوی که درین تیشه خانه تماشایش

چهره زرد نشان جگر سوخته است / نیست یکشمع که تاریک نباشد پایش

نه همین خون شفق در جگر خورشید است / جگر کیست که خون نیست در استغنایش

صاحب این غزل خواجه کمال است که گفت

سر و دولت اند شدست از سوی لالش

بر هم آتش سوزان چکر چون قدرش / جلوه آسمان بحسن مهتاب انور ابایش

صدف بدست تهی صد یتیم را پرورد / تو هم ز آبله کف یتیم پرور ابایش

دل شکسته بدست الهی کو تنها / نمیشد بسبز و خطر فرا چون ضبر ابا

گل ضعیف نوازیت سر فراز شدن / بذره فیض رسان آفتاب انور ابا

بنوه کام جهان چون بیکسی شیرین / چو سرو و بید بهر حال سایه گستر

سهی سروی که من دارم نظر بر قد و بالایش
دو عالم چون دو زلف عنبرین او جا بجایش

خمار و خوب چهار بیشی شوخی و سیمی
زنگ جامه می‌پوشند می چشم شهلایش

ز مستی گرچه بیهوشم گرفتن چشم و ابرو را
ندارد دور گرفتن که تو بی مشکان گیرایش

اگرچه سرو دارد دور بغل نیشو و بی‌جا
بجای قد خجالت میکشد از نخل بالایش

سخن چند اگر میریزد از چشم آب حیوانش
بیرون می‌چکد از لعل شکرخایش

مدامان قیامت میکشد دور از خرامانش
که خوبان را زمینی نیست از مرگ کاشانش

ز بادی بر زمین صنوبر آسا زد
اگر در بوستان جلوه آید سرو بالایش

گلستان کاسه دریوزه سازد لاله گلگون را
ز تاب می چو گردد شبنم افشان گل‌ها

بناخن از رگ گلش خون روان سازد
سبکدستی که دون کار باشد کار دریایش

چه قدر دلفریب اینکه گردد مدعی چین
چو آهو سبز خوش گردون از دوش

نگاه گرم می‌چسپد دل و دین تا بتان
بود چون گوهر مرکز شیرین کار

بیا تا زندگی چون نسبت جانان کنم صاحب
که سیری ست از جان نیست سیری ملی نمایش

بهر تسلیم نظر کن بر شیم جادویش
که در کین رسیدن نشسته آهویش

زدل بیرون نرود چشم آشنا دویش
سری بد اهل مجنون نهاده آهویش

فکنده از سر گردنکشان عالم خاک
کلاه عقل تماشای طاق ابرویش

چو مرگان مردم عالم را بچشم خود نمی‌بینی
همان بهتر نظر بر یک چشم بخشایش

ازان چون تهمتانت حسنش از دامن
که لغزد پای خطا از چهره آشیر دامانش

ز راه آب چون در خون رود سرو چمن
کلیش نگه کرد و جلوه کرد سرو افراز

خدا از آفت زیبایی این مردم بخشاید
که من کیفیت انجام مرا آنجا نمی‌دانم

گرد زخوب چند چون گل گوناه پروازی
که هم در آشیان خود بود چون چشم پروازش

شوی نومید از لطف و بیچاره ساکه روز
بخاک از آنکه خورشید با صد و سیر

اگر صد بار برخیزد همان بر خاک افتد
بیال و بکران مرکس بود چون چشم پروازش

سرو و اندر او بنا زیبای او صاحب
وگرنه میشم و شم من دو عالم را بجایش

از تماشای پریشان جهان دلگیرش
وانکه یک نقش چون آینه تصویرش

چون بوی پیرهن آمدی از بند و زدن لباس
سر بسر روی زمین کوخار و دامن گیرش

خصم و گردان چو شد از زخم لوب
وقت پشت کمان پیش از دم شیر ابش

از حیث رات روکردان شوی چاک
چون بدر نیست بیت قدم در بکند تیرش

شیر خالص میشود سرخون که ایجا سخن
چند روزی صبر کن آب جوی شیرش

تیر پیش می‌کرا داد و نمیتها از دوست
کرتو عاشق نیستی جوابی شیر سیرش

مرغ نیک مستان نو بهاران تا
از سلسله خاک سایه نخی تصویرش

خواهی که چنان بخت ترا بر نه

صاب نفس شمرده زان رخوت صاب

زشت صاف از دل بیجهد گر آتش ریش
که از بوی کباب افتد بکوکب خرم بخرمن

زخون صید اگر صحرا شود دریا مجو
که از سنگین دلی کوه باشد شیر شیرین

بتاریکی مترس روز کاران محو
که بر بالین چراغی میفروزد تو خوشتر

اگرچه خواب یوسف را به بند انداخت
همان محنت زندان بیرون آورد

درین زندان مترس ثابت قدم باش و بدم

که چون بوی بخیزد وصد صبا نشکر

جو بر فرازد منخواهد بذر کس سیر خویش
گوهر از گرد و تیمی میکند تعمیر خویش

چه تو ما بیعت ترا می زنند عالمیست
سیر مرم چون آب سر جا میروم از بحر خویش

آبلوان نازک بسیلی بخون سنگ شد
عشق تو سر جا که باشد میکند تاثیر خود

زهم من از کرم و جهلت و خنوز آب
اینقدر غافل نباید بود از بحر خویش

در کباب سیل شو تا شدن وصال عمر

تا نشوی دست غربت صاب از تو سر خویش

یوسف من پیش از این در چاه ظلمت بیسان
تخت کنعان خالی افتاده است از نداشتن

خنده رو بودن بلا کرد گر بگیرد نیست
تا تو نه برق بودن بر دنیا نه بیش

شهید لاله خدا داد کی که تا دم صبح
زفتنم ز بالین شرم گلزارش

که یک گل از چمن روزگار بر نزد
که پیچ پیچ پریشان کشت دیدارش

نخون طپیدن خورشید پر گرد شد
سپر شده دیگر تمام شکارش

مرید مولوی بودم تا شد صاب

کرد و دیگر عرش دست کارش

شوخ میشود از خواب گران دیگرش
چون غلامی که گذشت سنگ بیکه چوبش

تشنه سرمه ما چشم سیه چشمانست
سرمه گردیست که نیرو صف مژگانش

صفحه آینه در کاغذ دیوان کرد
تا چه بر سینه فرو خند دیگرش

نیستان با عرق بوی نسبت کرد
کو بری که بر آینه تو دیده بینش

برگ آسایش از این خاک سیه کاسه مجو
که بود دامن نفس سوختگان یکدامنش

میرود آبله دست سعد دست بدست
سنگ گفتیست که پامال کند دورانش

مور صحرای قناعت دل شادی از او
که نبود دست سلیمان بنظر تدبیرش

نظر بر بیت از ابر نداز و صاب

کلک بیکه که سنم بیل خوش می‌نش

در گلستان بیل و در گلخن دیوانش
هر کجا دام تماشای کی چینی خانه باش

جلوه مردان ره از خویش پر افشانست
عمر مردی بیل اری چون از آن بیضه

خودی چو ادی حیرت فکنده است ترا برون خرام و خود حضرت بیابان باش

زبلبلان خوش الحان این چمن صائب
فرو مبر فرمه حافظ خوش الحان باش

بسر خوی نهر و چون اشک خاطر شاد چو پرسش نشاید حیرت بیکه میگوئی
گلشن بار نسیم صبحگاهی بنشاید نفس نزدیک بیکند علی سر خاک
بود دیده خود چو نخل صبح پیدا زو پیش شوق چشم از رخ حسب نگاهش
مرا افکنده در ریاض غم بلبل فرش که چون خورشید عالم سوز زیبا شد
عیار شوق بلبل را نمیدانم چه می‌گوئم که آتش زیر پا دارد گل زشوی که پیش
بیاد طبع بازاری صید بد شوق تیغ اگر بر دل آب موج خاموشی نگاهش

درین بیابان سوز سوی مقدار آواز بگوید
کرا شد صائب تو سبحی دلکش

صبحت ساقیا فتح خوشگوار بخش جامی چو آفتاب بدین خاک بخش
آبحیات بیکدل از بیشوبشت جانرا موی سیب بنگدان یار بخش
در کوچه باغ خلد خرامان که آنست دارا بان دلسلام شکبار بخش
زان پیشتر که خون تو ریزی بدل شود این جرعه را بکس مخور یار بخش
چون برق خشک کند زین آتش آید دجوی آب دل بخار بخش

سینه اهل گمان بخشان شود از باد هر که از دست تو آسیب بود بلبش

آتشی است نهان در دل صائب کردم
سینه خون چو کباب از نفس آتش

دلکه میبیا بجز نام و نشان تو بیش از اشارت آب میگردد دل خوش
از گریبان حیات جاودان خرد چون قیامت کرد آن خوش کیر و یک
عاشقان پیش دل از مهر و گناهست دوزخ جای بوسه زلفت و گنج
از بیستان بهار و شیرین جهان از بود در عهدی که زنده هم عاشق
بوسه‌های تشنه بسیار و پرهم دلبرات چون کبوتر با چاهی کز خاصیش
گوچه باز از اپر شوق می‌پیچم دگر تا کدین سنگدل آزاد کرد

در گذر صائب ز مطلب‌ها که در دیوان شما
هر کدی مطلب کز دور بیابد مطلبش

از چتر از حال اندر بکین تو بیش مجلس کشم عیشه زهاب تو بیش
در دل دی که در دو بقصد ایزد مطلق در چهر چاهم از نظر او در خون
ای دل اگر فرخت آب نهال نیز تخم هاکه کاشتم در زمین
آن غنچه تنگ خوشه اشکست حاصلم از جیب دل اس تهی خوشه چین
از کس گرفته است مرا در میان کنار از شرم و شکرم بیاد یار دین

حسن و عشق آیینه‌ای زین بیش نیست — در بیان بلبل و گل ترجمانی کو بباش

روزی ار سعادتمند فنی یافت — چون همه ما را از عالم آنجانی کو بباش

گر بچاه افتد کسی هر بنگه آنجا فتد — یوسف ما را اطالع گر نباشد کو بباش

چون هم آشفته حالان نامه‌ای گردد — داستان شکوه‌ها را نامه‌ای کو بباش

چند صایب بر فنای جسم خود خون گریست
ساجیا از لامکان را آشیانه کو بباش

بر تو و زنخ شده از گریه صایب آبش — ورنه از چشم غلیظ گلستان آبش

زلف و خط چهره او را نوشید — در سه و این شبهات نمایان آبش

دو زنخ از سروی ایام شاهی شده است — میکند جلوه گل فصل زمستان آبش

بر عذر باش از آن لب جشمه نگاه — طرفه شوریست چو شد بیکمان آبش

دود زخ سوختگان بیخبر نیست — که بفریاد برآمد ز نستان آبش

ناله خارا بنوبت بسخن پیوسته — میشود از نفس فقاشک فروزان

سرد رویست که از آتش گل خواست — ورنه از گرمی سیستان آبش

در ته دامن فانوس گریزد آبش
بسکه رفت از آن چهره فشان آبش

مرگ در نظر از کینه انیس — در بساط از مکافات نیم جانه نیست

میکند آب روی مدعی آلاوم — خون خود را بیخود و معنی آلاوم

از ادب دوست صایب عذرت سوال
وقت آن خوش که جرم خجلت خود بنمایش

از جا نیرم چه پسندد از نوای خویش — آتش زنم بمحفل و هم بجای خویش

زان مطرب بلند نوا در ترانه‌ام — چون نی میزنم نفسی بی نوای خویش

زان ساقی خودم که نیاید بدین جهان — مردی سزای باده مرد آزمای خویش

از آب زندگی گذشتم نیست حیات — چون خضر سبز مرا زنخی بی‌خطرهای

چون نیست چلکی که بفریاد من رسد — خود رقص میکنم چو بیند نوای خویش

حاکی ز آرمیده بسی من بود زمین — گردون زجا رود چو دهد آیم جای خویش

صایب من آن بلند نوایم که نیز هم
در برگ ریز فصل بهار از نوای خویش

لطیفه عجبست اینکه اهل سیر دلش — مدام سیر نگردد کم نمیشود آبش

از آن همیشه بود بر تو از حسن — که هست از لب سکون خود فنی آبش

کسی که راه بجمع محیط وحدت برد — غریب نیست در آغوش شب سیلابش

چو مرده است که خواهد نداند در شب — کسی که در شب مهتاب میبرد خوابش

چو تیر سخت کمان پیچد درون عارف — ز مسجدی که بود رو بگل طرابش

حلقه‌ی کاکل سایش — چشمیت کشاده در تماشایش

تیزی‌ی بان ما روا دارد — دنبالهٔ ابروی سایش

صد جام لبت در گرو — در حلقهٔ چشم سرمه‌سایش

در هیچ دل غبار نگذاشت — شاخ گل لعل جا نظر دایش

چون سایه‌ی کس ستم آهو — آهوی رسیده از قفایش

تا دهن جشن لاله گرفت — چشمی که فتاد بر لقایش

چشمیت بخواب رفته گردون — با شوخی چشم فتنه‌زایش

انگشت ندامت خونین — شمعی که نسوخت در هوایش

دیوانه‌ی بند پاره گردست — از آزادگی بدن قبایش

هر شاخ گلی بدین گلستان — دستیست بلند در دعایش

عشق شهنشهی که آمد — بر خواستن از جهان برایش

در قعر بهشت نقد صاحب
هر خورده جان که شد فدایش

اگر چشمکی فتد بر لقایش — نیابد غیر نام خدایش

شود گر به شمع یاقوت همرم — نیرزد که افروزد از می لقایش

زنان نیش این تن از پرورد — چو فانوس دور استند از حیایش

بدی خان از درد آیینه‌کردار — پرده بردارم گر از صورت طلب‌ایش

میشود بر دیده و خونبار من عالم سیاه — هر که اندازم نظر بر زار حال خویش

نیست اظهار جوانی خجلت پیری نهان — اینکه میدارم نهان چشم پشیمان‌ایش

داغ می‌خندد بر کشتار هر چه در دست
پیش پیدا دان کمن اظهار حال خویش

ز اضطراب دل کند از لف عنبر فرقش — سیکند آوری بیال مرغ وحشی فرقش

پر خون خوشید آیینه در وجد از — در دل ز تن کند آن آسیم دام

شوق حد مردل که باشد بطرف دیگر — بدوف دنیا میکند گردون میناهام

ذره‌ی در انتظار زه خورشید قطره‌ی — آتشین دیبی چو باشد بوسه‌ی بنگام

تارک خامی دو رادو شیشه در بوش — سیکند از تا صاحبی جوفان نام

اوج دولت جاهلی نی شاه و نوت — از اصیر گردون بر گذارم قصر

شمع میسازد چنانچه پس فانوس — چون کند در بخش آن آسیم دام

طعمه دیگر دو مرکه از خود بستی — تا بو نقاله کند بر روی خشم

قدر سازان جهان نیست در زمان — بیکم بخت آرش سازان کام

جهت بیار بخت صاحب قدر دیبای
فرده چون خورشید پند مسکنان کام قصر

نه شکایتش از زبان آتشین می‌آمد شمع
مانده‌ام بیهوش بخاموشی نمی‌سودم چو شمع

دیدم عمر و دیده‌ام در انتظار شد
در شبستان جهان تا بخشم دم چو شمع

سوختم آخر شبستانگاه دلهای من
بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو

پاس صحبت داشتن آسایش من بود
زیر دامان خموشی زخم آسودم چو شمع

سوختم صد بار و از ره بی‌حسابی نگشت
قطره‌ای بر چشم روزن نازودم

اینکه گاهی می‌زدم آب و آتش عجز را
روشنی از کار دم بود بی‌خودم

چون صدف در پرده بی‌دلی نظم شکست
گوهر خود را بهر در دهنودم چو شمع

روزی من بر دل من تنگ چشمان مار زد
گرچه در محفل زبان بر خاک می‌سودم چو

مار سک نه دست گشت و آه آتشین
هرچه زد تن پروری بر جسم فرسودم

از زمان افسرده‌ام صیاب و گر پیش از این
همچو کلک آتش چشم گریه آلودم چو شمع

گر حصار غنچه اندر تماشایی شمع
بهر پروانه بود انجمن آرایی شمع

وی چه جا آول پروانه نگیرد آرام
هر سر موی که جهد از دل شیدایی شمع

هرچه در خاطر پروانه مصور گردد
می‌شود در آینه تمثال‌نمایی شمع

جوهر عشق پیشانه عاشق گردیده است
نقد سوخته‌ای هر کو بیابد شمع

عشق بودی که فرار دل پروانه بود
رعشه‌ها داشت بسی چه کبر آیی شمع

سوز دل برداشت آخر زده از کام
از گریبان بیرون آورد و ذره‌ام

از کلاب من دماغ اهل فسردن شد
طعمه مقراض شد گلهای بخارم چو شمع

میشمارم بوی پیراهن نسیم صبح را
من که دایم از فروغ خود فگارم چو شمع

دیده سیکرد و دل سنگین خصلم عجز بخت
میتراود آتش از کاشت زنهارم

از نسیم صبح برهم خیزد و سنگام
در دل شبهات دایم بود بازارم

از گذشت آه حسرت انجام آید در شما
مشت خاکی در بساط زندگی دارم چو

خار اگر ریزند ارباب حسد در راه‌ام
مایه‌ای تو دیده چشم خونبارم چو

حاصل من آه و افسوس و شکست رنگ
وای بر آنش که میگردد خبردارم چو

طعنه خاموشان میسازد مرا دم بسکم
گرچه میریزد شرر از سوز گفتارم چو شمع

زسوز عشق بود خار خار گریه شمع
بدست شعله بود اختیار گریه شمع

ز خاک سوخت پروانه را بر انگیزد
بنقشه وار مولای جبار گریه شمع

بپاکه آتو چو گل رفت از بزم بر آن
ز چشم نیکلد بود و مار گریه شمع

اگرچه دور دم از آن بزم میتوانم
حساب خنده گل با شمار گریه شمع

صبر نداشتم از شعله‌های بی‌صبری
بآب رانده مرا جویبار گریه شمع

چه سود از نیکه بلندست و هی کاوس
خوشی وقت نیاید بکار گریه شمع

در فلاخن نهد بر دیگی جوار را / کوه را چون بر میسازد سبک جولان
شوق قدر مرول کرا بسطر بر در گاه نیست / چون کف دریا کند دستار بر سر سان
گر چنین آهنگ خواهد شد بنوک تیر / سرو ناز ایستاده کن میسازد در بیان
کوچ پاید شود در آسمان چون تاو / چون نمود از سستی بر شاد دست نسان
گر بقصد آید ارباب عمایم زد است / آسیای آهنا ایکه کردان سنگ
صایب از نقص فلک بیش از سر تیر میرود

باقدم گر چه زیاده است از چنین آسمان

بفکر دل نهادی هیچ باب در بیغ / بکنج زاهد بزدی در بیغ غراب در بیغ
تمام عمر تو در فکر ناچیز گذشت / نشد محیط تو صحرا از این حباب در بیغ
بکشوری که دل ساده میخرند بجا / مزاج نقش پریشان زدی آب در بیغ
خدا از بوی گل خو کرده بودی بلبلان / تو هیچ بوی ندیدی از این گلاب در بیغ
بخط و خال تقیدی چه دست / نشد عجب تو چو کردی از این کتاب در بیغ
درین بهار که کیفیت نشسته نام / رخ اسک شستی نکرد خواب در بیغ
بخور ذره بخورشید که هم دوان / تو پیش پا نمیدی آفتاب در بیغ
ز وصل دست بفرزانگی کرا کردن / صفای چهره ندانستی از نقاب در بیغ
ز نگاه دیده آسینه سر شد صایب / تو سر بر خم نکشتی خورد در خواب در بیغ

نیست غیر از گرم رفتاری درین شب صبا / یار دلسوزی که دارد پیش پای کاروان
صحبت با جنس آتش را بسر آید آب و ز / آب در روغن چو باشد نیکشیدن
تیر بی سختی لازم طبع بلند افتاده است / پای خود را چون تواند داشتن روشن
قدر عاشق بیشتر مشتش بنوشد / تا تم پروانه دارد تا دم مردن چراغ
دود دان دوستی از پرتو مشاهده شد / میغزاید خون که هر دم در ره دشمن چراغ

در شبستانی که گردد کاک صبا شیلد

چاک گر سازد جامه فانوس از بهر چراغ

در شبستان صبح کشتیم آشنای چراغ / شبی بروز کردیم زیر پای چراغ
نا امیدی من رحم کن که هر شب / طبیب بر سر بالین من بجای چراغ
همیشه زیر سیاهیست داغ دل من / دران حریم که تاریک نیست پای چراغ
بست معذرت کشتم همین شبی / که آه سرد نیست خونبهای چراغ
اگر چه بخت ز هم تار و پود فانوسم / بگرد تست همان در سر هوای چراغ

اگر ستاره بخورشید سیر سد صایب

کجا رسد بر آتش صفای چراغ

دل چه باشد تا کسی از دوستان دارد دریغ / عاشق از معشوق سیماب تابان دارد دریغ
عاقبت خط اصل سیر ترا بی آب کرد / این سفر بی کاب آتشکان دارد دریغ

یکسان بدیر و کعبه نظر کن که شاهین عدل را ترازو یکطرف است

صائب مدار فیض خود از نکتهای بدیع

این آب تازه است ازین جو یکطرف

از سکه شد لعل تو با آب تو یا حرف
شو دیده بیا رعشق دل چون شراب حرف

غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو
در نقطه کرده نهان کتاب حرف

هر حرف از دهان تو پیچیده است
از بس خورد ز تنگی جای حباب حرف

شاداب تر از آنست که محتاج
در لعل آستین تو سیکرد آب حرف

گر هوش گوش تنگ بیستون شنید
از چشمهای شوخ تو دیدن خواب حرف

در خاشان شراب سیر نمیکند
مستی دهد باده زجام شراب حرف

صائب ره صواب خموشی نگفتم

در مذهب دبیران خطا و صواب حرف

غافل از دردمندی بیجان حاصل
پیش عیسی لب و خور در سخنی طبار حرف

بر خموشی سیه تر هیچ حرف روح را
میشود تا نگفت از بحر گوهر حرف

شد سفید از اضطرابت دیده عبرت پژوه
بر نیاورد ولی از دین و وزن سر بجا

پر بر آورد و ناز در طلب مردان تو
پای تهادی برون چون نقطه از پرگار

استخوانت تو تا کرد از خواب
تر نشد از اشک ندامت دیده بیدار

خواب آب زآتش هم رسانی دهی
که چهره سوز بود خاک آستانش

کیست که گوید که خط خوشتر بیاض
که ز سیه بر بوجدت از مرا عشق

نیست آب حیات از دهان خلق
همچو زنگ مرغان از گوشه ابروی خلق

پهلوی هم سوراخ شد از حرف پهلو کن
همچنان چشم گشایش از هم از سهلوی خلق

آدم آبی از جوی نی بازی خورده هم
تیغ تیز است در حلق من آب جوی خلق

از پرورد حضور گوشه تنهایم
میخورد چون صید شوخی هم خوی خلق

نیست چون صائب ترا از خلق بیدل بیدلی
بهتر آن باشد که سال و مه ز بی دلی خلق

نقش و نگار ما بود سر نوی خلق
باز مرکز ده اند همانا سرشت خلق

از بهر نان و آتش صد عمر سنگ و خشت
بود از گل تو و همانا سرشت خلق

مردم ز بیم آتش دوزخ در آتشند
از راه اشتباه دیده از آتشت خلق

با صد حسب نمی مطلب حسب بجز
کو فرصتی که نون کم خوب و زشت خلق

در سخنهای صفا کریمه است

صائب زبس سیده در لوح از دست
از نقاب سنگ تا بر شعله عرفان عشق
رود چون پوشد کسی رشوه عشق

عالمی حلقهٔ صفت چشم بین در دنیا
آبروی که گشاید در میخانهٔ عشق

سوی صفت که در مغز خیال بیند
گرد رس چرخ بود گرد شمع عشق

هر سر خاری درین بادیه مسجود
کعبه بیدشت اگر حرم صنمخانهٔ عشق

چون سیاوش مسلم کند دامن
اگر از سوم تو بگشتی پروانهٔ عشق

عقل اندیشه ز نور شید دانا
کرده صد داغ چنین به سر دیوانهٔ عشق

شارع کعبه مقصود شود نابرسیق
هر که از صدق کند خدمت بتخانهٔ عشق

عقل چو ده بگردان سیکرد
دیو را راه نباشد به پری خانهٔ عشق

تا دل خون شده آب نگردد صحاب
نیست ممکن که رود نسخهٔ دوا به عشق

تیغ تیزست موج بحر طوفان زهاب عشق
داغ ناسوزست فلش هی دریای عشق

نور عقلی کز فروغش شمع عالم روشنست
پرده خواب است پیش دیدهٔ بینای عشق

سینه صافان هنر بیاز هنر
رنگ دارد طوطی کلک آینه سیمای عشق

پیش چشم هر که چون مجنون بیابان عشق
خیمه لیلیست داغ لاله صحرای عشق

پرده ناموس از بینند پیت الاعلی
تن به شریعت ناقص که بود بدار

در سر شوریده عقل سوخته
میکند بغیر کفر پیمز را دریای عشق

دست خود بوسیه بر کن
شد بخارنه زنه تو یوسف از سودای

عاشق کشت

عاشق کشت

نظم

ساقی ز نوبهار دمانده روان
بیچیده بوس ملی بنا بی‌نیک

ساده دلو حیی بی‌شیخ بی‌نیک

از دیدهٔ شمان چرخ نخاوند طلع
گر شبنم آب در طلب آمانیک

دیدم بود چو آبله بسیار کو هر سر
هر کس قدم بصدق نهد از سر بنیک

بادر که میکند که از آن تیغ آبدار
چون جوهرت قسمت من هیچ تو نیک

صحاب امید من ز بزرگان بریده
باشد که قیمت سیاه چو نیک

زنگه گردنهان چرخ خصم خاک
مرا چشمه حیوان بود روان خاک

ریاض جود تا نرز چطراوت شد
که گر در ریشه قارون فلک نهان در

مرا چگونه تواند ز خاک بر کیرد
چنین که تا بگمرانده آسمان در

جماعتی که نخوردند آب زنده دلی
خوشم سوخته ماند نجاوه در

ترا که دست قضا زیر سنگ بود
چه سود از آنکه بود گنج پنگران در

کمان چرخ سود و قتی از کمان کس
که هیچ تیر نشیند در استان در

بمرگ دست ندارم ز تیر یاد که بست
مرا صبح امید من ز آنخوان در

شدست گرد ز افتادگی جاه سوار
نشسته است ز گرد کشی سان

دهان ابیض که تیغ زبان کند صحا

کمند تیغ زبان میلان سان دهان

نیست نم در جوی خون کردن میلان
یک کف خاک بر سر خرم از سودای

نیست در کنعان ز یوسف دوبوی پیراهن — روح بالا هست و از عالم امکان خاک

ما گدایانیت باغ و گلشن آزاده را — یوسف چرخ را از تنگی زندان خاک

میکند رسوا ترا زو جنس سنجیده را — مردم سنجیده را در حشر از میزان خاک

نیست گردون منفعل از تهکن میهمان — میزبان منفعل را از شکوه مهمان خاک

روز تنبا بدن حرص لذت دارد بیک — دمدمی نرم را از تیزی دندان خاک

سر و از بیمهری باد خزان آسوده است
صایب آزاده را از سرزنی دوران خاک

تا بنشست چمن با روی آشناکا — عرق از روی تو گردست گل و ریحان خاک

چنان کز آب مستی داغ من سرخ است — بچشم آیینه هم صیقلست تیغ بلاکا

تو از فشاندن تخم ایستاده — که در کرم نکند بر تو بهار ساکا

تو فکر نامه خود کن که می پرستا — سیاه نامه نخواهد گذشت گریه کا

بر چشم همت ما سرگذشت مستان است
یکیست طوق گریبان جامه فغرا کا

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ — از جوش لاله شیشه بر آبگینه تنگ

از بس شهید ابر تنک باغ را — میدان فتنه بر دل صحرا گشت تنگ

باغ از بنفشه صفحه رخسار بوستان — گردیده از طپانچه افغان کبود رنگ

در زیر آسمان نفسش تنگ میشود — هر کس شنیده است نفس در فضای دل

هرگز نمیشود بسفر اهل دل تمام — در خاک هم گرد بود آسیای دل

ما خود چه ذره ایم که محمل سپهر — رقص جمل کنند ز بانگ درای دل

دست از کتابخانه یونانیان تهی — صد شیر عقل کرد سر سودای دل

خود را اگر گرفت جگر دار ملامت — آنرا که از خرام تو لغزد پای دل

صایب اگر بدیده همت نظر کنی
افتاده است قصر فلک زیر پای دل

تا چند گرد کعبه بگردم هوای دل — تا کی بسینه سنگ زنم زار زوی دل

افتد طواف کعبه و بتخانه در بدر — بیچاره که راه نیابد بکوی دل

ساحل ز جوش سینه دریای بیخبر — باز از بدان خشک کن گفتگوی دل

شاید درین غبار بود آن دیعتیم — فارغ مباش کز نفس از نفت و بوی دل

مهتابی منت کرا سحاب و زبرف — دریا بجای آب فشاندم بروی دل

گر عاشقی نکرد علاج من مباش — کان لعل آبدار و بهشت پتوی دل

در هر شکست فتح و گرت عشق را — بر مشورت شکست و ملامت بلوی دل

طفل بهانه جو بسگرد ایه میخورد — بیچاره کسی که شود چاره جوی دل

منخانه است کار سیر فرصت را — صایب ز خود مرا بر آرد بسوی دل

از آن زمان که ترا دید گلستان گل
ز شبنم سرای چشم حیران گل

ز پنجهٔ دل پاره پاره کرده است
ز مژه خندهٔ خود بیشتر و پریشان گل

نشسته کو بخون منقار ما که شوخ
وزان چمن که شود بی نسیم خندان گل

خیال بستر دلدار گل ان پیشتر است
وزان ریاض که باشد نخوت حسبان گل

ز تاب روی که خوش بجوش آمده است
که نشست تا بشبنم روی امان گل

فتاده است درین دشت سایهٔ لیلی
فزون ز آبله بر خارین بیابان گل

بپوش بر شبنم درین چمن صحاب
که چون ستاره صبحت بروج لاله گل

چون قفس پر خنده شد دیوار باغ از بوی گل
بال مرغان غنچه گشت از تنگی غوغای گل

خور و از پیمانهٔ خورشید آب زندگی
هر که چشمی آب و آوازه روی شبنم خوش گل

اختر تر دامنان باشد ز دل روشن گی
پیچ شبنم نیست یکدم عشق را بی روشن گل

میطپد بر خاک و بر تن چاک میسازد لباس
تا چه میگوید نسیم صبحدم در گوش گل

جلوه گاه هم دیوانگی می آورد
نیست ممکن در خزان آید بخود مدهوش گل

رخنه منقار بلبل زد و می آید هم
هسکه این چاشنی باشد چون نوش گل

دوش کان سرو روان تا نه آغوش گل
باغ تنگی که و بر خیمه از آغوش گل

من که چشم اک شبنم شمارم چشم
چون توانم دیدهٔ سیاب خاکستر اشک گل

شراب و شاهد و سایه و بهار
بروان آمد ز خود بخانهٔ دل

زمین گیرست سیر آسمانها
نظر بر گردش پیمانهٔ دل

بمنزل هر سر سالک را
طپیدنهای پنهان تا به دل

بقدر روزن دانست روشن
درین خلوت سرا غمخانهٔ دل

کند دو سبز مرهم که سوزد
درین مرغ عنبر از دود دل

شود طفل گران سنگ دانست
زبی پروای دیوانهٔ دل

قیامت میشود هر جا که صحاب
دستی بگشاید فسانهٔ دل

سیرت هر که در نقل غنچه بوی گل
زنجیر پاره میکند از آرزوی گل

در کشتی که بلبل ناله کرد
شبنم گره چو گریه شود دو گلوی گل

میشکسته است مرا خنجر نظر
تا کشتم از فتح رنگ بوی گل

از دم صبح گرانست بر دلم
این خاری از آنکه گرفتند بوی گل

آبی ز دیر تشنه بسل در بهار
خاصیت ز گلابه بر روی گل

شرم رسیده را نتوان از حرکت
رنگ پریده باز نماید بروی گل

کردم خنده دل صد پاره را
خاک گر پر شبنم شود از برگ بوی گل

صاحب آتش قوت نکو این سنم
چشم تر است حاصل شبنم بروی گل

خدمت دور نیز دیگر نیز فرمایند — اهل دل را که عشق بدنیا شغول

قسمت عضو وجد هیکلیم — تماشا تا دارم که مرا شغول

نرفض عشق دو صد نقش دیگر — هنگر دو بجو آن آسمه سیا شغول

میشود و صیاب از اندیشه فنا فارغ

شد دل اگر که بایشه عقبی معول

رخسار سپهر ماه تو از عنبر زلال — در گوش آفتاب کشد حلقه زوال

نازک شد از خیال میان تو کو کمر — فکر دهان تنگ تو ام کرد خوش خیال

فارغ ز رشک آینه و آب گردیده — عشاق را نظاره آن حسن بی مثال

بر لعل او عقیق کند آب سیل — بر سیب او سیل کند خون خود جلال

لب بست رخنه که توان بست چون — چندانکه حکمت پرهیز از سوال

عیب بتنیل چهره اهل سپهر — طاوس پای خویش نهان میکند بال

صیاب دلش فسرده نگردد بر گریه

هر شمعی که در نهان شد بیم زیر بال

مدتی چو شعله زیر محسر زدن آمدیم — باز چون فکر نهان در زیر خاکستر شدیم

از محیط اکیلان نیستی ارادت — چون حباب از پرده و پرده و بر گشتیم

تنگ حشمتهای گردون کار ما — چون سپند از دامن مجمر شدیم از دام

پریشان میکند مفهوم صیاب

زشوخیهای گفت عنبر موی کن

بیاد آتشین رخساره در انجمن آمدم — بپای شمع افتادم خاشاک از خویشتن

تر دیگی شود فکر یوسف طلعتان من — که من با داغ هجران باتکیه بر پیرهن

چه صورت داد در تنگی جوان دیگر — که من خود را ندیدم تا بگفتار آن سخن

تمام از گردش چشم تو شد کار من بیمار — ز دست من بگیر این جام را از خویشتن

ز هجران کسی گرفت شمعی بر آن من — سیری شد زین ظلمت بر دل من

گل از من زنگ بلبل شد آبنگ فراق — نماند از حسن و عشق آثار آن انجمن

بوی پیرهن شوان مرا از خود آورده — که من در ساعت سنگین زمین الحزن

بعمر جاودان باز آمدن صورت نمیبندد — ره دوری که کرگان زان خویشتن

کریبان سخن صیاب بیت آسمان نمی‌یابد

دلم شق چون قلم شد بسکه در بیان سخن نقم

رنگین شده است بسکه ز خونین نامه ام — هر خان غلط شد به گل شیشه ام

هر پاره از دلم در توحید پیرهن — یک نقش بلش نست در آیینه خانه ام

دلخوار است قسمتم از گردش چرخ — از هر که خود است چو پرگار خانه ام

سودای لعل سلسله بنان شکست — کوته نشود بشنیدن افسانه ام

غزل

خانه پردازی مرا پیوسته در کف نیست
سیل ما کج کرد و سوت خویش ویرانم

موسمی ایسکندر از او از قید زنگ
هر که بیسازد درین محفل ز پوکانم

میکشد از رخنه دیوار و در خمیازه
در هوای سایه فرش خوان خالیم

شمع تا گل غبار آلود غیرت میشود
ورنه نرمی آورد و آتش ز خود ریزم

کوه غم رطل گران طبع خردمندت
چون کهر در سنگ پیرت دانم

عشق و کرد چنین شد مدعی خرم
سر زشت آسمانها سجده طغلانم

هر چراغی صایب از جا رفتی اندر
سینه شمع تجلی میشود پروانم

ناز خاص در آتش اندوزها میکردم
این دولت جدا افتاد کارها میکردم

نیست دم پیکان شمع موت اگر دل
من عاجز چه باین چشمه نوا میکردم

اگر سیه و در دل رحمی سلطان
چرا در دادخواهی قید رسیدا

گر از قید خودی آزاد میکشتم سکران
هزاران بنده از قید فرک آزاد

لیکن دیده اگر ذوق گرفتار میکردم
ز وحشت خون عالم در دل صیاد

دل غبار شیرین آلود غیرت دهنا

دگر غنچه در خیچه فولاد میکردم

اگر آزاد و بر دوق آبستان میکردم
بر آزاد و صد شجاعت سر از

صایب فضای چرخ مقام شکست

بیهوده بحلقه ماتم گذاشتیم

من آن نیم که بگلشن خرام زارم
مگر ز حیرت سیمای بوی یار روم

بآب و رنگ مرا نو بهار میسازد
بذوق داغ مگر سوی لاله زار روم

دلم گرفت از این سایه‌های بی‌کار
بزیر سایه آن سرو پایدار روم

خمار موجه من از کنار دریا
بعقل کرده بدریای بیکنار روم

ز اشتیاق همان حلقه‌های زلف دوست
اگر بخلوت آغوش آن نگار روم

مرا از این غم خود خورده است
که فرقت رفته از پی او دوی زار روم

اگر چه سیدنه بوم ولی دولت
که تشنه از آب آن تیغ آبدار روم

چنان فتاده‌ام از کار و دست جانبوی
بدست و دوش نسیم سحر سکار روم

بنیستیار در من نجم نامدم
که نقش عین نشیند بدیدار روم

فضای چرخ مقام شکست
نفس کجاست که در عالم حصار

ورنه یا نفس من آن شبنم گلزار
که از غزال شکر خواب نوبهار

ز ظلمت شب بی‌کر بردن صیاد

بروشنایی این آتش غبار روم

اطفل مستم که ساکنه اسبوم
از آب عین که نخیمت بجوم

اگر قطره فرقت راه تو نظرم تو بر سر یکی کناره کنم

درین محیط اگر شحنه بدست افتد غلط ز طفل مزاجی بکاره کنم

من آن لطیف مزاجم که از تاب فتد گذار مرا هستی کناره کنم

نماند نور نظر از جوش اشک جانگیر گر از خیال دل در انتظاره کنم

تمام عمر دل خوش بخود مصاب

که یار را بچه افسون بسر خواره کنم

چنان جبر است ما را از دوست آنسو فتاده که آمد از نظر بنگ چون تحریر آخر شد

بدامن سیده دامگر بیان میخورد نمیدانم ز سیکو مدیم صبح دو کوشم

من آن حسن غریبم کاروان در منزلش که جا بسیلی خون بود و من غافلم

جنون من شد از زخم زبان صحرا نوردان زمان فریادی برشورم که بیتابی خوش دیدم

کنار را در ایام آن طفل مخوم که شوخم بکام مرد و عالم را دو جا دیدم

ز خواری آن تسیم و این صحرا نگاه که گر خاکم بسوگرد و نیکو بر دیدم

بر آنکه روزگار بی دبان شمشیر شد ز لطف ساقیان سجاده بیدار دیدم

فلک بیهوده صاب سعی فرخنده بی‌طالع

نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان از بصر شمعم

از جا چو دی کرد ساقه خدا تم بودم بتر پرستان تا از خودی آرم

چنان هوش کابیست چشم تو آن که گر خم بفکر قطره از طوفان خطر دارم

همان پیکر تیر چند در یار آشنا که در بر جنبشی چون موج آغوش دارم

گرد و حقه‌های مرا سر رسد شکلم که چون سر از رعونت بر نظر دارم

ز دوم آشت پا مرا نه تعلیم ز سر خاری درین دوای بیماری

شود همشیر زهر آلوده خون مرد چو ابر نو بهاران سر کرا از خاک

اگر دهم بان لب میر صاب شرمین

چو شی میتوانم سقف این بخانه زدم

ما کند دوست از دور تمر نخواهیم خطا آزادی ز گردن خطیر نخواهیم

شنیده‌ام ز نی جایی بسر گردون دامنی از دامن کل بالگیر نخواهیم

بجز ادبر کشیدن کار یکی عاشق بنفس چون موج آغوش نخواهیم

کو تمنی در چنگ دست رشته امیکند آه اگر پهلوی چرخی چون گهر نخواهیم

بر کلیش پیشوایان بود صاب نظر

ما دین کلزار اگر چون غنچه زر نخواهیم

با صد زبان چو غنچه گل سر بنا شدم تا پرده دار خود زده راز نهان شدم

نامم همان بود که شفق خون طلب شرند چون صبح گر چو پیرهن سوی آسمان شدم

سیلاب من کجا بحیط بقا رسد زیرا که از خمار تسلسل گران شدم

تو شاد باش که من نیز همچو تصویر
بخاطر آمدن درستن بیارشدم

بسا سیاه بدن دشتی که گرد ما بگریز
بآشنایی من سید دار شدم

نماند بر دو زدل هر زبان زیبای
ز خوب چهره بیاچه بیشتر شدم

بهان زدو زن کو نه نظر قرار دهم
اگر چه چشم چو سیاه کاک بیشتر شدم

بر آشنا باشد از پیاله دادم شم
ز دل سیاهی خود دیگر شمار شدم

قیامت بجگر شد نشد سیر
مرا این چه که چون که سر آمد آم شدم

ز آتشبار فرن دم خشمان چرب
که من نمرده ما در صاحب حیات بار شدم

هکار دل و نهم سر بر کشتم
سر چون کمال حالت زانو کشتم

بیتیم لب بشهد نوش شکر
شکر بطوطیان شکر بار کشتم

جاشاکیت صبح قیامت بعد
از تکلو دسوی که زانو کشتم

شیر دست خود نقش کاکو
روزی که پای لب این جو کشتم

گر ز صبح سر نفس بیکار
تا از چمن بیچ خس و خاشاک کشتم

ز جرم جا پیری پیشه ارو پند
اگر و قاف را تراز و کشتم

شوان دوی بشت سنان کاکه
در ایمان فوز کرم جاد و کشتم

صیب شیم و گر بکار آسان
از دست تا خیال بکار کشتم

صیاب زبان شکوه ما بر هم همچو خار
چون لب بحر است بر دل پر خون تمام

تا بسنگ کرد چو طوطی آتش تیغ
شد قفس چه بنا بنا از شیخ بم

صبح دیدی جوانت از کنه نوبت
بنگر کو بنم اگر کو کرکن بکنم

طاقت جلوه اوست مرا بستم
که نفر دوس بر دیده که بیم

مشرب دو آنجهان نه چه گر نیچه
پس که از اصحاب دو اگر نام

صیاب رو دعا نه دل هر زنفق
زین سه زان آبله که دگار نام

ناقش و الیند در هما بی دیم
چون و نیز کالا از جگر دو زدم

گر یار است بر خود گر نه دیم
چشمی که بجسم در بیوه زدم

بر دوستان ای تیره خوش سیاه
دو دو اگر دو دوای ستاره دوم

کو گناه ما شوانت تام کر
سنگ کوی که بست از ناله

پیشید ذیت خود از فلک زد
چون صبح ما دو بار دین نی نام

از دوی نرم بستی ادم بستم
در قصه کاکش کر و صبح دوم

ای بوت بیار اندر که کشتی چرا
تمنه بر خاده دو خاده دوم

صبر و تشنید کنان عالم
چون لب اگر چه ز خنجر تیام

صیاب زبان شکوه ما بر هم همچو خار
چون لب بحر است بر دل پر خون تمام

تا بسنگ کرد چو طوطی آتش تیغ
شد قفس چه بنا بنا از شیخ بم

صبح دیدی جوانت از کنه نوبت
بنگر کو بنم اگر کو کرکن بکنم

طاقت جلوه اوست مرا بستم
که نفر دوس بر دیده که بیم

دام من نیست به موی تو لایق کنند
تو بدم سر زلف تو شکار کنم

جان فدای تن از روی کرشمه دارمی
تا بشکرانه همان لحظه نثار کنم

دام من نیست به موی تو لایق کنند
تا بدام سر زلف تو شکار کنم

زلف شد ختم مرا تا تو در آیی در سر
من بیک دیده چسان سیر خدا کنم

آنقدر باش که خالی کنم از گریه دلی
نیست چون کوه مرا گر که نثار کنم

من و پیروی تو نظاره چه حسن ست
چون بدین جام تهی فرض خمار کنم

کم شد در رو تو صایب بعد روی سبع
من چه در پیروی خسته از آزار کنم

بخودی داشت ز نگرد و جهان آگاه
تا بهوش آمدم از عرش بفرش افتادم

پای من بر گرفت چو پرگار تیم
دست خود بوسه زند هر که کند یادم

سر بخود بیم بار کابست کی
با دوستی که بیکم عهد کند امدادم

کار من در گره از پر هنری افتاده
وارد از جوهر خود قلم فولادم

ناله مرغ گرفتار اثر ناوارد
خواب افتاده بدام و کران صیادم

خانه آینه را آنک کند بیرون
بیستونی که مصور شود از فرهادم

نیست آن مصرع بر جسته که گفت صایب
که اگر بال بدارد پر و از یادم

بدست بسته دلی سخاوت چنان دارم
که چند بر جام خالی از احسان خود زدم

مرا حلقه از اکان این بس سر فرازی
که با چاصلی پیوسته خود را تازه رو

چه باشد میتواند کرد دور و دنگ
که من دارد الا تا بی چون آب از رو

مرا جز با کبازی عاجزیست آمدی
اگر پا نفس دارم بزی فست رو

محبت از گفتار من که روی چون آب
که تیغ ابدار اشک دیدم در کلام

غبار آلود مطلب چون طلعی کلام
از آن در خلوت آینده آه گلگون

چه افتاد است در دهر هم صایب بزرگان
که من چون خون شراب بیچاری بر جوشم

نشست از هیای چرخ کرشیت زدم
سفیدی می کند آه فغان از سر زدم

از آن بیچاری من میشود هر روز بیکسو
که گیرد گوش خود با هر که در دیوان بیکسو

بود در دیده حق بین من یرد هر کس
فدا در سنگ کم دیده بیش تر آیم

مرا چون شبنم از گوشه دامان این عزلت
که دست از جان خود پیوسته خود شستم

از آن ساغر که در لفاف عشق از دست خود دم
جهان بیخود شوم هر گاه دست خود بیوسم

کلید از خانه دارد قفل سوی آن کس
کش و مقدمه دارد از سر بیدر و بیجیم

می گلگون چه سازد با دل پر خون من صایب
که من از ساده لوحی چون بخون خود بیشم

همچو چشم ابلهان صایب مدار
از سر مستی بیاری خواب نکند دم

در ته یک پیرهن زیاره دو از فتادم
آه گر تر دیگی بسیار دو از فتادم

میکشم خمیازه در آغوش آن بیدار
هیچ مرکز از خط پرکار دور افتادم

نیست مدسری بجز دوری ز بزرگی
من که از خوبی بسیار دور

از بهشت افتاده دم چون خندان
چون کریم من که از ولدار دور افتادم

تیشه فرهاد کردیست سر دور تم
تا از آن معشوق شیرین کار دور

شد نفس آتش شمار از دهان
تا از آن اجابی شکر بار دور افتادم

نیست ممکن آبرو من بعد من
همچنین گر بزم دیوان بار دور

میبرد چشم تو خواب نیستی همچو شرار
از تو تا ای آتش رخسار دور افتادم

کیست صایب تا ز حال دل بخبر شد مرا
مدتی شد از دل امکار دور افتادم

ز کوشش حاصلی غیر غبار نیست
به از افتادگی آن راه منزل نیست

که گردانید از عالم ندانم روی ایشان
که از صاحبدلان عهد روی دل

چه حاجت بود بند از پای ما
که چون ریگ روان میکردم منزل

ظهور حق باهل چشم بینا
تو لیلی را نمی بینی مجنون

همچو صایب از داغ غیری سر شد
خویش را دیده گوشه آن چشم شد گشتم

صفحه دل سیه از نقش تمنا کردم
گفته را بنگر که زین خط جلیا کردم

از سیه کاری خاطر دل روشن را
آخر الامر سیه خانه سودا کردم

رشته گوهر سنجیده بقر بها بود
گفتی چند که ما قصر تماشا کردم

نفسی خنده در عمر گذشته نمدانست
همچو گل صرف شکر خنده چها کردم

بزر قلب ز کف دامن چه صفا دادم
دل فروش که دین قاطعه سودا کردم

عمر در بیهده گردی گذرانیدم
از گهر صلح بخاطر حسن پیدا کردم

سیلی گرگ بعقبی نخند ما را روی
همچنین گرته دل روی مینا کردم

هیچ زنگار به آیینه روشن نکند
آنچه با دل بما دیده بینا کردم

گرچه افسرده و لانیم نظام صایب
عالمی را بدم گرم خود احیا کردم

گرچه از وعده جهان فلک شیریم
نغمه تیغ دو کار است خود سر شدیم

نیست زین سبز چمن گلخت ما امروزی
غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم

حرص در خنده پیری کار ما است
با قد سیمچو کمان همسفر شدیم

شب از روز قضا داشت زیاد و کنا
که گرفتار به شب دکل تمر شدیم

ریشه‌ام نیست در مغز زمین چون کوه
خرمستی از بنا خال جهان سر بر هم

گرچه مور عاجزیم اما با اقبال سخن
مسند خود بر سر دست سلیمان سر هم

ما حریف خشک مغزیهای تنگ نیستیم
کاسه خود را تهی از سر جهان سر هم

میکند منزل تلافی راه هموار را
ما بمید فنا از زندگی جان سر هم

دست صایب پنجه‌ای از مهر گل آیین
از قرب گل بچشم نخستم گریان سر هم

غلطه در بحر گهر نه ابله یازده‌ام
در دل خاک قدم بر سر دریا زده‌ام

سود من از سفر خال که چشمش شد
مشک خاکیست که در دیده نیازده‌ام

بحر آتش جگر خویش نظر داشته‌ام
تیشه در ظاهر گر بر دل خارا زده‌ام

چکند سیل که از سنگ بهمواری دشت
خاک در دیده دشمن بعد از آزده‌ام

نیست پیکار دمین مرحله با سنگ شفا
مرده را بر لحد دیده نیازده‌ام

تا در فرض کدورت بزنیم تو نقیق
حلقه چون داغ بسی بر در دلها زده‌ام

تا چرم در گره خوش کج دون صایب
من که نقب از مژه در سینه خارا زده‌ام

تا نظر از گل رخسار تو برداشته‌ام
مژه دستی است که در پیش نظر داشته‌ام

بسکه رخسار تو در نظر داشته‌ام
دیده‌ام روی تو تا سینه برداشته‌ام

صایب ز سر مایه که بر لب نشانیم
در سینه طرح عالم دیگر فکنده‌ایم

زبان شکوه فرسودی چرخ نوآزاده‌ام
ولی سر گرد کلفت چون چرخ ایستاده‌ام

برید از سایه خود سر و نفتاد از قفا
عنان دل چنان محکم من پیدا شده‌ام

چنان از پا بکاری زنی حالی کشتیم
که حال مهر شد شد ز نقش بوریا

بیک عالم توجه از تو چون تاج تو آزادم
که من از جمله عالم ترا دارم زیاده‌ام

جنونم هشیاری هست تا گرم شکیبایی
چو برگ کاه پروازی بال کهربا دارم

اگرچه خاکسارم آسمان را گوش بیمالم
بدان سنگی عجب هست بلندی فتاده‌ام

ز کسر فرصت چون ابر سبک سیر رود
من این تعلیم صایب از غزالان خطا دارم

از سر کوی تو گر عزم سفر صید آشتم
میزدم بر بخت خود پا سیکی بر سر شدم

گوهر شهوار عبرت گر ز دریا بیست
از بساط آفرینش من به بر پیدا آشتم

داشتم در صدف طفلی جان و دیدار جهان
میزدم بر سینه مرغی که بر سر شدم

می کشیدم زیاد آشنا با صبر من
قطره آبی اگر سیمون صدف آشتم

حلقه کم بیشه از زنجیر جنبان در
دیده بست از روی سر چه بر سر شدم

زندگی بیخودی بر من گوارا کرده است
میشوم دیوانه گر از خود خبر پیدا شدم

گرفت تاج ز راز آفتاب شبنم من همان ز پستی طالع بجای خود نشستم

به اعتبار جهان نیست قدر من صائب

عزیز مصر وجود از نوای خود نشستم

چه دست و خم ز زلف دلنواز کنم نباختی که ندارم چه عقده باز کنم

مرا که مژده وصالیست با دل و گل نظر شاید به وحدت حکونه باز کنم

فروغ عارضی نیست در گزیده مرا که همچو شمع زبان در دهان گداز کنم

یکی هزار شود قطره چون بحر رسد چرا مضایقه جان بدلنواز کنم

مرا که نیست ولی چون حضور آن مرا که نیست نیازی چرا نماز کنم

من آنچه میکشم از خویش میکشم صائب چگونه از خودی خویش احتراز کنم

هر چه احسان تو داوست بما ارزانیم ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم

میرسد وهمی از نهانخانه غیب ما چه شرمندگی از عالم امکان داریم

تیر باران حوادث قفس ما نشود دل شیریم چه پروای میان داریم

داغ عشق تو ز اندازه ما افزونست دستی از دور در دیده پیش نوران

دست کوتاه ز دامان گل و بلبل داریم حال خار سر دیوار گلستان داریم

رزق قاست و دهن تا ز شرر خاموش پشت دستیست که پیوسته بدندان داریم

هر که بر دارد مرا از خاک آید در نگاه میوه خام بسنگ از شاخسار افتاده ام

بر لب بام خطر شان بیخبر بر رفت در هشتم از اوج همت بار افتاده ام

هیچکس حق نمک چون من نگیرد بنگاه وا دهاء حاصل گر در شوره زار را

خواری بی‌قدری چو سرگشته جوهر آب نیست جرم من اگر در بند زنجیر

نیست صائب پیشرو بی‌همراهان عشق

گرچه بد نقشم ولی عاشق نما افتاده ام

هر تیکو تماشای گلستانش کنم چشم حیرانی ز اسفال خط ریحانش

حلقه چشمی چو دود آسمان بیجا رسم تا بکام دل نظر بر ماه تابانش کنم

میوه فردوس را آب نگاه گرم نیست چون نظر سرد کند سیب گلوگیرش

خانه از خانه آیینه دارم و گر هر چه سر کس او در با خویش همانش

گرچه پیوسته صائب در مقام گفتگو

میتوانم حرف در کار سلیمانش کنم

ز سگ دست تمنای بدو از من مردم که شد سگ که برابر وجود از من مردم

بغیر آبله دل که فوطه زد در خون که رام عقده مشکل گشود از من مردم

زمین شور کند قطع ذات شیرین را بر ملاقه چو مدد رود از من مردم

بنیل شاهی جان بود پشتی دل کسی که مرا رو نمود از من مردم

مژه بر هم زدن ای تماشاگران — که شود دست و گریبان دو جهان

نه چنان گشت پریشان دل سودا زده ام — که بشیرازه ز هم توان بستن

گذر از صحبت یاران موافق نه نماند — رشته دوستی و شمع چو بیوستن

زلف او فتنه ز خط آفت دلها آمد — آه از آن روز که این هر سه بهم پیوستن

گذر از چاشنی شهد خوشی صاحب — که بر شیرینی آن زهر بسی بستن

چنانکه نیل بود مانع رسیدن چشم — بخط خوبان فیض از گردن چشم

شب گذشته کجا بوده که خواب است — بساط بستر و خط تو از چرون چشم

ز دل چو تیر چه چشم بیاد مژگان — ز شبنم که فنا گشت کم بیدن چشم

عجب شناسایی دل میتوان نمود — دگر نسیل بود و دمن خون چشم

خبر ز گردش پرکار مهر و مه گر نه — دلیل خبث و لهات آرمیدن

شریف را بجنس حسنیان قدر — که برگ کاه بود داروی پرویز

چو سر نشست وجود غبار من صاحب — یا دمیرود از گلشن چشم

هر گز بشعر صرف غرض شناسایم — آسوده است از دل چه حاجیم

هر چند چون صدف ز گهر خرمنم — توان بتیغ ساختن از نیم جدایم

چو گل گر بر نقاب هم

کی شیشه بیت در پیشانی خم امید — گر وعده کار آب فنا گرد آسیا نم

بتحصیل روزی ای دست و پای خم آسیا — بیفزود زر ای چشم گرهن گل جوانم

شفق آلوده مهر است مگر بیتارم — کز قامت بیا پیچم سحر تارم

هیچ وقت از گره باد و نیاید بیرون — از سر پنجه سینات مگر دستارم

چکنی سوزش من که قضا خاند — هر گل صبح بنوان و گر دستم

عشق از آن جوش که در مغز من آن — مضطرب چون کف دست بسر دستارم

من و از کوی خان با پیش شیدن حیات — گر و باده نگیرند مگر دستارم

چند در خاک وطن غنچه بود بال پرم — در سفر فتاده چو خورشید دو ای سفرم

بیم گرگست که بر پیرهنم لیده — دست چرخ بد گشتند غزیران سرم

عیش موری ز ترش روی من تلخ — نه بناخن ز چه گر ذره بشکر چون شکرم

بسکه چهری ایام گزیدست مرا — شش جهت خانه زنبور و دو نظم

سنگدل آهن شده در سوختم و دوست — گر به دشمن ابا دوست بسر بگذرم

مپسند ای فلک خلد که وصل بخشد — مهره گل شود از گرد کسا دی گهرم

تا ز حلقه سپدار دلان بر زده ام — خون فرو دست سواد دو جهان نظرم

عالم بچشم ظاهر بهشتی بود دات — حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

صایب از کاسه دیوزه ما ریزد نور
تا گدائی ما دست تاسلم نوار شدیم

کاه کاه از دیده عبرت بدنیا بنگریم — کی این سنگ از تماشا دیده ام
سنگ خواهد داد و فرو بخت خانگی — دیده بر هم می کند من از کار نو پاهام
ساغر سبای عشرت را نمیدانم که کرد — خوشه از دور رود دست تر شاه
چرخ تر دامن که باشد دوستی عصمت کند — اشک بش آلوده خوش سیمای دامن
پس شم من تا دو تهر خود ملاقات — نقش خود چون لاله در دامن صحرا

نیست صایب تنگ خود دیدی چو من
صد سواد عظم از خال سویدا دارم

سیدت جنونم وادی بیمار نمیدانم — کنار دشت را از دامن صحرا نمیدانم
چه فتادست مهر از غنچه تنگام — بخود یکعقده را در بوستان یکدل
نظر بر حال من دارند سرگرمان کیفیت — کسی چون خود از اجل خود غافل
بسندی ابتلیم دل من نامزد کردن — که آداب نشست و خاست در محفل

اگر حیران بود صایب که از کلک تو فخر
تکلف بطرف من سحر باطل نمیدانم

هر الفت و رنجوش شرمسار شدم — صریر بابت از راه پشتی شدم
مفاوت میان شنیدن من و تو — تو بستن در و من فتح باب شدم
دو دین می کلک را بگو چه رگ — بصد رسایی آواز باب شدم
صفای پرده کیان خیال می بینم — صفای می غرالان خواب شدم
ترا نه که سر دار از ان شدم کین — بهر چه سینه کردم حجاب شدم
مرا ز سیر بناگوش یار می آید — که بوی یمن از سایه تاب شدم
گذر صحبت دلهای گرم می آید — که از لباس تو بوی کباب شدم

چه صرفها ی خنک صایب از سیاه دلان
بدشت گرمی آن آفتاب می شنوم

بب زیر سر از ضعف آشیکم — ز بار دل چو کمان خانه میکنم
ز بر کدا نگی در نظر نمی آیم — مگر بموی میان کرده ام تصویرم
چه بوریا حمه من ست چون نالم — همانا سایه خود میکند بر سیرم
چنین که سرکشی از شست من بر دلت — به حیرتم که چسان کردی یکدل ترم
فغان که ناله من بیکسان سنگ سیرت — نمی پرده پر و بال کمان ترم

گذر شد ست تیر دل ز دار مرا
نشو و نخند و رنگا تیرم

قسم بآب که گر ترک از شرم گذشتم
زباده شفقی همچو قاب گذشتم

حجاب چهره مقصود و آب شد بیتابی
نظر بفلسفه از عالم حجاب گذشتم

ز مرحمت داشت که علی ایستم
چه جای باده گلگون که زلال

شراب خون دل روان و کجا کجا
هم از کباب جوهرم هم از شراب گذشتم

بهشت شرم و حیا می پذیرد چون
هزار آنکه کزین خود حجاب گذشتم

بزور جذبه توفیق پا بدوش حیات
چو برق ناز طلب کرده کامیاب گذشتم

عجب که بی خرابات گذشته کنم
که من باده گلگون کشیده شراب گذشتم

ابد بدست کرد شرر زد و زدم
چو من بوسم کل باده شرم گذشتم

بحال باده اگر دیده گشتم
ز تنگ حوصله کی شیشه پر کنم

چو صبح جیب دریدیم و خوش نشستم
بجوش کار جهان تنگ چون حباب

اگر خاطر روی تو در میان باشد
ز آه شعله آتش بسر شراب کنم

پاس کردن او کرد بست ما افتد
چه بوسه های بسوز نجی

که ام عشق این عشق بسر مست
که او دختر زر بلا حساب کنم

علی ابد از این اهل فکر کنم
خیر از خانه دیده تنها دارم

میان اهل سخن سیمارین صائب

همین بست که با طرز آشنا دارم

گوشه گوشه دل از فکر سفر جمع کنم
پای بر من صد فرسنگ چو کهربا جمع کنم

تخم خود چند درین خاک سیه پاشیدم
شب پریشان کنم و وقت سحر جمع کنم

از گهر سینه چاکی بصد و شانم
بچه امید درین بحر گهر جمع کنم

حیف و صد حیف که چون فصل خزان
آنقدر نیست که من برگ سفر جمع کنم

پنهان دل ز فراق تو پریشان است
که بشیرازه آن بی تو کمر جمع کنم

چند چون ابر صرف قدم جاری
آب رو بی بصد دون جگر جمع کنم

پرده خوب شود دیده کوته بین
از گرانجانی اگر یک سفر جمع کنم

او پریشانی خاطر و نفس ای صائب
نیست ممکن که من سست بکمر جمع کنم

چشم امیدوار آن بستر از سر دو جهان
که بنظاره روی تو نظر جمع کنم

رخنه دل از تسبیح فرو نشد
چون دل خویش صد ره بگذر جمع کنم

من نه آنم که بشیرازه محشر صائب
جسم ویران شده را بار دگر جمع کنم

از شکست آرزو قند گهر میخواهم
بر لب خود خاک میمالیم و شکر میخواهم

از تو دور هم ز ما دور میکند
با تو چون بر میخورم از زندگی میخواهم

میتوان گوی سعادت نیست از امکان
مست محراب دعا باشی چو کاکل خم

خون خود را میخورم چون زخم بی مرهم
گر ملک دل شود و خلوت دل جا نیم

هر کجا باشم نگیرد گوشه دل در جهان
گر همه مرهم بود زخم بود زخم

در نظر می آیدم گل چیدن از گلها
در صفاهان بوده ام صائب بصفاهان

میکند بی رحمی از آن سیر دامن
وحشت شیر شود از دیدن ابرم

بر کنجرت پای من چو دیوار نم
میشود معمور صائب بر گذر نم

از این زلف که چندی نمی آرام
از این دام فتنه که دیدی نمی آرام

بیال محیط چو نیم سیرم
شکایت ز بیدسوی نمی آرام

من آن معنی دگر دم جهان را
که با هیچ لفظ آشنا نمی آرام

درین باغ آن فارغ البال مرغم
که مقصد چو تیر هوا نمی آرام

شدم مو سیاهی بخت چو بی
ز شکوه ملامت جدا نمی آرام

نخ تازه من و سرت شاهد
که اندوهی چو سنو نمی آرام

از آن راه بیگانه بیگانه می آیم
که من طالع آشنا نمی آرام

بگفتار خود میکنم وقت مردم
که از فهم و دلکش نمی آرام

من آن بی نیازم درین بزم صائب
که هست ز دلها کسی نمی آرام

گر پرسد از من بوش شیت صاحب‌جگر

میرساند همچنان خود را بدنزدم

مرا که دست بدل کوه آهن از مردم — سبک چگونه توانم کشش از مردم

مرا ز رنگ گل انجار پای خود چیدند — سبکروان که نخواهند زد زمردم

بسحار موجه رود قبول قدر دو — ترا اگر نیست میسر کشتن از مردم

توانم سر عیاشان بیش — که خویش را بتوانند ربود از مردم

اگر نه ترکی آرد طلب چرا ایل — چراغ سطلبه روز روشن از مردم

برآورند سر از جیب آسمان صیب

حاصلی که کشیدند دامن از مردم

از آن زمان که بزلف تو مبتلا شدم — اگر بکعبه رود روی قبلهٔ دلم

خبر رسانیه خود نیست صید وحشی را — من رسیده چه دانم که در کجا دلم

چه نسبتت بآهنه هشتاد مرا — که آب کشت و همان تشنه لعات

بجستم و نازم را امید سوان کرد — بشیوهٔ می غرب تو شهنات دلم

نگاه حیرت من ترجمان مطلب هاست — اگر خموش نداند عاتم دلم

چمن شوخ ذاغم بزینت مرا — که هیچ جانه و در صد هزار انتظام دلم

بهنه را نتواند بهنه کرد کسی — چه نیست کبک و شوات

گر پرسد از من بوش شیت صاحب‌جگر

میرساند همچنان خود را بدنزدم

مرا که دست بدل کوه آهن از مردم — سبک چگونه توانم کشش از مردم

مرا ز رنگ گل انجار پای خود چیدند — سبکروان که نخواهند زد زمردم

بسحار موجه رود قبول قدر دو — ترا اگر نیست میسر کشتن از مردم

توانم سر عیاشان بیش — که خویش را بتوانند ربود از مردم

اگر نه ترکی آرد طلب چرا ایل — چراغ سطلبه روز روشن از مردم

برآورند سر از جیب آسمان صیب

حاصلی که کشیدند دامن از مردم

از آن زمان که بزلف تو مبتلا شدم — اگر بکعبه رود روی قبلهٔ دلم

خبر رسانیه خود نیست صید وحشی را — من رسیده چه دانم که در کجا دلم

چه نسبتت بآهنه هشتاد مرا — که آب کشت و همان تشنه لعات

بجستم و نازم را امید سوان کرد — بشیوهٔ می غرب تو شهنات دلم

نگاه حیرت من ترجمان مطلب هاست — اگر خموش نداند عاتم دلم

چمن شوخ ذاغم بزینت مرا — که هیچ جانه و در صد هزار انتظام دلم

بهنه را نتواند بهنه کرد کسی — چه نیست کبک و شوات

چون نداری [illegible]

تا بقدر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[

کمه دو پنج رصهبا گران بها کرد — علاوه بیشتر از سر درد سر دارم

من و جدایی و انگاه زندگی صائب

بسی بخون خود از تیغ تشنه تر دارم

میشد مرهون زخود کر منت مشتاقم — دست پایی نزدم کر ساعلی میداشتم

ایکه کوی ست بدل کوی عطا قیمتی — منهادم دست بر دل کر دلی میداشتم

بقرار بهای من مشتاب پایان پسند — راه فریادی کر در محفلی میداشتم

دیکه بحر از همه سیلی بر بی بحر — جوش احسان مزدم کر سایلی میداشتم

از دل بیحاصل خود شرمسارم صائب — در بغل ای کاش فرد باطلی میداشتم

آهن صائب نیشد سرد در باد خزان

از بهار زندگی کر صائب صلی میداشتم

چشم ما بر ملایت که من میدانم — زیرین در دو دمیت کر من سیاه

هیچ حاکر چه از فتنه کر خاکی — ناز زان شوخ زجایت که کن

دست بکلی من شود آینه کلها — چشم او لطف بجایت که کن

جو مر خط که دران آینه زو بهات — زد و زیر قبایت که کن

از ادو می تو کوته نظران محروم — هر او اثر قضایت که کن

قبله مردم آزاد و بکی باشد — در سر سر و هوایت که کن

بجای عودی از هر فرش تاوش میکند — خم سر سته ام اوی شراب ساکنی ام

ندارم در کر چیزی که از زهر آبها — دین دریای پر شورش حباب ساکنی

تو ای سیل سبکرو حوصله دریا عزیزان — که من چون آهن و فولاد بیتابی

زمن صائب دین بستان سر تشنگی آید

کل نشکفته ام اوی کلاب ساکنی ام

چند اوقات کرامی صرف آب و کل کنم — در زمین شوره تا کی تخم خود باطل

تخم کر دیدت بر من خواب از شرم صبوح — کاش خود را می نوشتم از دفاعل

چون کهر با فخر دیان از دو رخ دارم — کر چه از کر و تمنی بحر را سائل کنم

سید بشرم کرم در بحر خجلت خود — چون صدف کو مر از کر و دان سائل

من که در وادی صحرا و کیا ایم — جای بر لیلی چه لازم تنکبود محمل کنم

در کشا کار ها هست بلند اقدام — کار آسانی چو پیش آید مرا مشکل کنم

از جدایی سیخان چون نیست بیرون وطن — دست اکر چون خون خود در کر زلال

سنگ کوش خویش میکیرم از فریاد و سند

چون بلند آواز خود صائب در محفل کنم

بوستان کشت زما از نظر پوشیدیم — یک سل خار شد عالم زد آن چیدیم

کر دل ایکشته بکر و جهان کردش — کر دستغنی زعالم دو دل کردیم

شد گل سپید که خار از اشک چون سیکاله‌ام
سبزه خوابیده در کشت نماند از آه‌ام

گرد دوا از سرکشی دوران عیش نیم
در بساط آفرینش شاه بی‌آلایم

شد غبارم سرمه چشم عزا از آه نوز
چشم لیلی بر نیندازد در سر از راه‌ام

با سبکروحان کرایه کردن از آسانست
جلوه شبنم که بر چهره گل زارم

یکسر از خن زخار این چمن مشنو نیم
تازه رو از خون خود دایم چو لاله‌ام

گوهر سیراب را عین کمال آفت است
نیست از سوز جگر برگرد خاکستر ام

گرچه دانم در کنارم نوجوان نام
رفت در خمسازه اعوش عمر زاده‌ام

در کلستانی که من صایب نوا سنجی کنم
گوش گل چون لاله گردد داغدار از ناله‌ام

حیرتم از تحصیل نیافا غم
ابر سیریم ز روی مخ دریا غم

پیش دیدن نمی‌آید زمن چون کرد
از خس خاشاک این دلان صحرا غم

چشم گریکی ندارم از دور نگاهان
از ورق گردانی کلبه تنهایی غم

با وجود صد هنر بی‌رغبت خود دارم نظر
بال طاوس بی‌شکر و آماز پای غم

دیده‌ام در زمین نقاش نقش تنهایی
از خط و خال رخ و زلف صبا غم

میسر و بطاقتی ایزم او سر دوان مرا
چون سپند از دور باشد محفل از خاغم

مغز ما با شعر هدوت اتفاق است
صاب از اندیشه دنیی عقبی غم

خنده سوفار از دل انگیخت پیکان شد
بگذر رد گر ناوک او از نظم پیشه‌ام

زود جمعی پیش بساط خود نمی‌بینم
گر باد نیست در خاک تعلق ریشه‌ام

نامدار از کان برآمد در سر ما آن عشق
تیر بی‌ملامس از دخمن اندیشه‌ام

شرم می‌بینند ترسستان ساخت
آتش یاقوت را خاموش آتشیشه‌ام

بر دلم صایب چو کوه قاف بی‌آید گران
گر پری داخل شود در خلوت اندیشه‌ام

از بوی تر زنم روز و چراغ صبحم
رشته باران بود شیرازه جمعیتم

منت چرخ مشکلتر بر در مرا
میخورد بر یکدگر اگر چشم کوه خیلم

از کمال پیدا غی خلوت ارباب دل
خانه زنبور می‌آید چو چشم حشم

آبروی من چو گوهر سر بسر مهر است
روزه از خرمن طمع در دهان خاتم

تیغ دارد عیش بر کنج فنا کلکان
از شکر شیرین بسیار کنم فرلنم

مستی و دیوانگی سیر نزد از زمان
عقل از عقل کرد بیکر دو دیوانم

هر نفس سر از زبان می‌آید و مشغول را
تیغ میسالد زبان بر خاک پیش جرام

با همه چاپلی دارم دل آزاده
بر نیاید از بغل چون سرو و جامه‌ام

همچو غفلت سی کم نامی خود سکنم
نیست صایب چون نوسنجان خاش‌ام

فواد
چون
پرگاله
اسم پارچه ابریشمی
از زر میان بافته

نقش پا
منصور دار

متاع مستی من هر چه هست خلق نیست — ز عشق دوست و دلی و تمنا نمی‌خواهم

بساده لوحی من شیشه خود او چو خم — کدر هم از دل مسکین ما نمی‌خواهم

کیست محرم و بیگانه پیش غیرتم — تو آهخته ز خود در خفا نمی‌خواهم

از آن بشکین کرطلع کنم سب

هزار بوسه یکی از هزار نمی‌خواهم

بی تن خاکی چو نامه یک مرد بی زرد ام — سالها شد این لباس عاریت کرده ام

بیکه چون یوسف کران بد خاطر او آمدم — از وطن هر کس مرا آواز و ساز بنده ام

مطلبم زین فعل لا یعلم هنر ناتمام — چون عقیق از نام و نظام کرده ام

گرچه بر یک من زبان شکر و بار صیاد کیست — همچنان آن سر همی با خبان منشد ام

چون قلم شد تنگ در سر آن سیه کاران جهان — نیست جز یک پشت ناخن دست کاغذ ام

بیت صایب غزل امیدی شوالش

تخم امیدی که من در شوره زار افکنده ام

نقل باده را ز لب جام کرده ام — عادت بتلخکامی از دام کرده ام

دانسته ام بوسه زیاد از دهان — صلح از دهان یاد به پیچام کرده ام

در حیرت بنفشه خطان ریاست — چشمی که ناسفید چو بادام کرده ام

ساز نماز آن سیاه دل اگر کرد — هموار دیش از نی نام کرده ام

عالم آب از پاس خاطر شو — گر نمی‌خورد دجر کران نکرده ام

ترک گل کیسه کرد ابهم او بیت را — جمع اگر میشد سر از اوه او فرم

چند گوی حرف کهر و دین قوم او — کین دو راه مختلف آخر کشد بهم

از حجاب عشق کوه قاف دام صمدان — گرچه در ساخت شیشه دم آن پیکر

بیت صایب دل من از نخستی غبار

آن کند آیینه روی خود زنگ تو هم

توان گر بند ان بدن محصور ام — شیشه ای شد زور نمی‌خورم

دو زنگ زدن زنگ را رو خود — چکند حوصله تنگ فلک با تو هم

نکند کوه هر کر صدم نکند — میکند گر دیتمی چو کهر معدوم

بیکه آهخته گوش نیش بود جهان — و دین شهد فزون میکند از زنبوم

لب چشم تو آسوده کی از دست — کاه بیمار و کهی دست و کهی مجنوم

گفتم فسرده کند موی سفید ام — گر می حرص و بالا شد از کاغذ ام

صایب این غزل مرشد رست گرفت

دل چه خورد است عجب دوش کر مجنوم

از دست رفت دست و پا بسته ام — در راه آمیده چو من نشسته ام

چون شیشه بیکه گشت کر بسیود — شد عمر ما تمام و بسیار نبسته ام

چشمم اگر آمد بمهر خامشی صایب را
حرف ازین مطلب پرده چون چشم بیخنکو

راه حرف پیش آن لب چون نمی‌یابم نمی‌گویم
بوسه داری چاه دان کنج دهن نمی‌خواهم

در لباس اظهار مطلب شاهد پیرایه نیست
با تو خود را در ته یک پیرهن نمی‌خواهم

چرخ مسکین من دل صیاد بی‌رحم
از لب میگون او کامی من نمی‌خواهم

انجمن گردید از نکهت پریشان خلقم
با تو کنج خلوتی در انجمن نمی‌خواهم

از دل پرخون من گردید طالع آفتاب
ان عقیق آبداری کز یمن نمی‌خواهم

سر بجیب خویش بردم در گریبان فتحم
کهتی کز یوسف گل پیرهن نمی‌خواهم

چهره یوسف زلیخا کرد از آیینه
سایه دوستی زاغان وطن نمی‌خواهم

جامه گرتن زود میکند دلا
کشته خود را از خون خود کفن نمی‌خواهم

چیدن گل صایب از سر چمن مطلب بنو
نالهٔ کرمی مرغان چمن نمی‌خواهم

بدور خط از آن چاه زنخدان میل نمی‌دارم
ز آسیب خرس نوش بر جان میل نمی‌دارم

عزیزی خواری خوان عزیزی می‌آورد
در آغوش پدر از چاه و زندان میل نمی‌دارم

مرا تنها بود جا و دان محبوب خود دارم
که من آب دوا از آب حیوان میل نمی‌دارم

ز غماز خطر افزون بود کین میل کاهی
من آن شمعم که در فانوس رجحان میل نمی‌دارم

دین زبان سر انجام بلا پرداخت
چو غنچه پیرهن پوشش آبا کردن

چه عقده وا کند از دل جهان بستی
گره ناخن پا مشکلت وا کردن

بکیش عاشقان فرقت صفا
بآن رهی که توان روی مرتضا

بجمله پاره تسلیم خویش را بر بان
که مشکلست درین بحر آشنا کردن

چنین که کرد علایق ترست دامن گیر
سفر ز خود شو ای نه بهیچ جا کردن

چنان بخانه خود فرستد که کمین نیست
ترا ز خانه خود چون کمان جدا کردن

ز قید محکم هستی کجا برون آیی
ترا که بند قبا مشکلست وا کردن

نمیتوان ز دل کشید پیکان را
که مشکلست دو دل از هم جدا کردن

نمیتوان نظر بر مردم سیکنی صایب
بگرمه تا نتوان دیده را جدا کردن

چند سر گردان درین دریای بی‌لنگر شدن
چون حباب از پرده در پرده دیگر شدن

لانکاه شو زوار و گیر چرخ آسوده شو
تا کی چون نو و نو خوی خرج شدن

هر دو از زخم زبان غیر تحمل سوده است
شمع در سر کام پیر باز دار از زیر

از کساش نیست فارغ نخل آزاد و مرا
هست از سنگ طفلان بیدار

نیست بی‌فلس ادب افسنا خرج تا
رشته از کوه مزاد و بهره جز

ارجالگیر عفران گر گرد و مرده پوش
سخت روست در سنگ محشر

عجب که خاک شود دست مشقصی صیاد
که از دل حباب خار هم مرا بن

آه که چیست دایم در دل حباب من
نیست مرا زبان چرا که گوهر آب من

شور بختی من که ریزد بحر با چندین گهر
خار و خس در کاسه دریوزه آب من

مبر در حال قارون رشک بر زر زر بین
ورنه گر دکسا دی گوهر سیراب من

چند بتوان آب روی گر بپیش بیخ
تا بکی خرف زمین شد دگر دا من

از شتاب عمر گفتم غفلت من شد
زین صدای آب تسکین تر شد آخر

مرگ شوانده مرا از پیت و ارمی بازدارد
میشود صیاب گرشن زنده تر جان من

نشکم در حریم وصل گوهر تا بی من
تحمل بر دوی بستر بیگانه خواب من

بخ از جام شراب لاله رنگ انوری تو
زمستی سینه بر آتش نهاد و حوی کباب

مرکیفت اهاد است زاید مطلب از تست
بهشت و حوی شیراز تو خرابات و شراب

ز خاطر چکس را سوز من باور نمی آید
سحابی صرف کز خانه بدریزد چون کباب

چرا آن گنج گوهر سنگ شد دامن قیمت
دل جغدی ندا آبادی نشد سر کرد خرابی

نشست انقدر گرد کدورت بر سرم
که گر بر هم زنم دم گرد خیزد چون کباب

ز شرم عرض صیاب چو شبنم آب گردم
بسوز از پاکی آه که گدان شمع

بجشم آمد دل انجا
در پرده دست گره نو بهار من

گر دیده بیمی گهر افزیشم
ترسیع دو ما از بنا شد حباب من

خوابم بود بدولت بیدار همچنان
بر راه گنگ خنده زند کوی بیا

از پاک گوهری چو صدف در محیط
گهوار است بهر یتیمان کنار من

وارد نشاط روی زمین در کنار بحر
از گرد پیکسی که هر شاهوار

چون گرد ما و بال پیر میشود
خاری که سر بر آورد از کهنه

کشتی در آب گوهر من کار کند
دریا بر است از گهر آمد ار من

صاب چرا باغ و بهار است مست
باغ و بهار را بود از خار خار من

دل گل بکوی بنوای سرو نازمن
یک گوشه است زلف زر آه آن من

چون بوی گل که میشود از برگ شیر
بی پرده شد ز پرده بسیار زار من

خوابم آشفته صبح قیامت شفق
تا خن بهر دلی که زند شاهبا

این همیشه بود فلک دنیا
این پرده نگشت موافق من

خوشه که بود که دل شکسته شد
تا شد دل عشق مجاز حسینی من

زان دست پیش بود عاجز و دم
بر روی من زنند ملایکه

صاب چرا زبیگانه گردد دوست دل
فارغ نو در سر دو جهان پاکباز

خط باطل نیست در دیوان آن مهرویان — زیر سر موی سیه از آب حیوان آتشین

موسکافی فی حضور قلزم صاحب مشکل است
صبح کن خود را اول لعنت پریشان آتشین

حق گو بیت آبروزنگ کو بر آفتاب — نیست تحسین سخن را بهتر از دهان آتشین
سینه خود را زآه آتشین سوزان کن — تا نوا نوره در آن محفل بجز مرجان آتشین
با نصیب خویش جانی تو کو شوق نصیب — جز حلاوت تا اقبال سکندر آتشین
سینه سوزان ما ساده آتش است — نیست ممکن آب در صحرای محشر آتشین

میتوان آسایش روی چون دریا
بی تکلف صیاب از پهلوی خرمن آتشین

دید صبح سر از جیب خودی کن — زانکه گرمی آتشین ساغر کن
شو چو قطره شبنم گره دیده کلاه — تا تماشای صحبت آن آفتاب انور کن
سر بکوی خرابات در دسر زنها — ز خون دل می پدر دسر ساغر کن
شو چو جو و زهای خوشتن تا تا — سری چو شعله بر دون زین بی خبر کن
بساز با دل روشن ز عالم پر شور — وزین محیط تا قاف آب کوثر کن
نشر دست فلک ابر نامی صاحب را — آب دیده لب خشک خویش آتش کن
بود عرش ره دور عقل شوان رفت — چراغ آمی از آن روی آتشین بر کن

بر کجا ست تنگ فانوس سازد — گر بپیشه گل روی ترا جوشان
روی خندان را بخجل آرا کرد — خنده شد کوشش اندر بر
دست تیغ تو ترا او کرد جلاد — شد چراغان خاکیان ز جوهر کمان
تا تماشا شوانت کز فتن خود را — هر که لغزد نظاره سیمین دلان
پس جمعی کز سر شعله عشق آگاه — سنبل ابر بشد پریشان جان
قسمت رشته نکو هر نود جوهر کاش — دست کوتاه کند از کمر سیم تنان
نقش آینه حیران چه برد جوهر آب — بر و از راه نظاره سیمین تنان
شانه زلف است سلسله ابلی فتنه — منه کشت بکنار پریشان جان
در همه روی زمین میشود کشت — هر که چون مه تمامی شود از خود سکان

تلخ و شوری که زاهد ایم شیرین کن
ما حصاب شیرین جمله شیرین سخن

ای کس سالان که میدزد ز سال چون — کهنه زد و هند و تا رایل خویشتن
صحبت رشیدان ابلهند حصاب است — آب دیده هر خیال خویشتن
در تلاش لوح عزت هر که مسود نفس — سعی چون خورشید در زوال خویشتن
میکشد در خاک و خون کین کاخ خلق — حلقه فرک طلاست بال خویشتن
بر کلوی خود ز عزت میکند ام چو کس — گر ز آدم اجل است سوال خویشتن

بخوش سرخی بنفشه تو سیه و انهاکن
کمر و آیسیانی سکستن و سفیدان
زبس تغیر بی شکستگان از خوش آبی
چراغان شد ز خون تازه خاک شهر شاران

زانصاف فلک دلسوز غواصی شد مرصاب
زبس گوهر بیرون آوردم و از زان خود ارمن

از شام سفر غافل سیاه شدن
دل نهاد همه مستعجل سیاه شدن
در طریق شق سیاه گشت از باد
همسفر با دم کامل سیاه شدن
عرض و بر طول آفرون طرفی عقلت
هیچ ستان مرطرف باطل سیاه شدن
کشتی وحشت صاحبدل بین و دریای
در سیاه صاحبدل سیاه شدن
در نگارستان وحدت عبرتی
هیچ مجنون نجیب محمل سیاه شدن

ملک دلرا یاد مردم لشکر یکانه است
صاب از او خدا غافل سیاه شدن

بی کشش نتوان بر دانی قدر یاران
بی رسن از چاه سیاهات بالا آن
هیچ کار از نفع نگشاید و خوش نیاید
از سواد شهر سیاه بصحرا آن
هر کنه قدری مر تقصیر دارد تو به
نیست غیر از زود و دستش عذر چا
ما گنهکاران از شرم و دماغ دشمن
هیچ فرقت از آدمان آن
صاب از سنگین کابا و دیگر
تا توانی هیچ گفت پیرون زدایان

صبح پرنیت چون شاه جو از پرده بیرون
آنچه ممکن بود کرد می پیش از زین اکنون
دشت خضر و شجاع از دست تو
زنهار این ریزه الماس مجنون
می شیند زود در گل کشتی سنگین
تکیه بسیم و زر بسیار چون قارون
تا در دریای گهر شد از سبکروحی
چون زخود کشتی تهی آمد ته ابر چون
چون سیما چی بر سر گردون
خویش ماه و خم خصاری چو قارون
حسن شرم آلود دلی دهن از خود
از غزالان کرد خود سنگامه چون
میشود سنگ ملامت در کف طفلان غریب
از سواد شهر صاب روی در ماهیان

مخور ز حرف خشک مردم خوشگمان
خدر کن از دل بر درد دل خوشگمان
نمیشود سینه غافلی ما دور
همشد ز سیاهیت دل خوشگمان
بهار تازه کند دل تجسم خوشه
ز مکنه گرد و داغ خوشگمان
ز لاله زار دلم آشفته دانستم
که مرهم گرانست داغ خوشگمان
چه بعیست از پیچان صاب
خبر چاشنی درد و داغ خوشگمان

دل آتش ضن کرم آب کن
ای غافل از گل خزان خود را کاکا کن
چون شعله جوش برای بلای خوش
نقل و شراب خویش ز اشک کبکی کن

نهاده اند ترا لوح خاکسازان بکنار / که گوشه‌نشین مستی خاکساری کن

گرت هوست که در وصل آفتاب کنی / بوقت صبح چو گردون ستاره‌باری

بگو به موجه دریا چه میکند صیاب

علاج خصم سبک سیر ده ماری

ای مه روشن بحجاب از ظلام / آفتاب خویش رهنمون بدو فکر کن

زیر گردون باش چندانکه جسمت جان شود / گنج عزت چون آرد شد در سیاه انگر کن

دام تزویرت خاموشی ساکن گر / نفس کار عاجز نماید بیشتر را بار کن

مرگ چون موی از خیرت بیکشد آن زمان / ریشه حکم در دل فولاد چون پرگار کن

سفله را با خود طرف کردن ملاقی نیست

زینهار از ناکس صیاب بکنایه سر کن

کجی در بحر سر گردان و کاهی سر زمین / همیشه همچو موج از خویش غافل در تلاطم من

بجرکب هوا کار و گر از من نمی‌آید / درین دریای آتش پنداری حیاتم من

بخاک آمم ز تخت سلطنت چون فتنه خاتم / چو آید گردون میا بکف ملک ز قاتم

خرابات وجود من عمارت نمی‌پذیرد / عبث در فکر تعمیر دل پر تعلقاتم من

بچشم کم مبین صیاب مرا چون قطره اشکم

که میراب گل آیینه دار آفتابم من

نازبان آور شوی چون شمع مدهاشی / با خموشی روز و شب سازی مسلمان

تا شوی تا مدعیاب و بیخیال التمام

خاکپای هر سخن پرداز میباید بدن

چون سیاهی شد ز بیشمار میباید بدن / صبح چون روشن شد و پیدا میباید بدن

عمر ناکار تو با کشاط کردار بود / بعد ازین کردار بد کشتار میباید بدن

چشمها از شبم گل ام میباید کرد / وا از آن آشفتن رخسار میباید بدن

تا نگردی خانه‌دار میخانه پا بر زن / زین مکان بی‌جبه و دستار میباید بدن

محو صیاب صحبت جاوید را بیابت

خسته آن نرگس بیمار میباید بدن

نظر زلف و خط آن شیاکن / شکسته قلم صنع را تماشا کن

پیاله از قدح لاله میتوان گرفت / بگیر گردن مینا و رو بصحرا کن

نتوان دل صد چاک از سوزن دوخت / علاج رخنه دل را بدرد صهبا

مشو مقید همراه گرچه توفیقت / سفر چو میدهد از خاکدان خود عیسی

مس از معامله کیمیا زیان نکند / وجود ناقص خود را بسوز و اسیح سوا کن

جمال یوسفی از کاک صنع میزد / بهین تو دیده یوسف شناس پیدا

طرف آمد دل منشوی صیاب / ز تنگنای هدف روی خود دیدا

کردون و زان شیر نوی پیک — با کاینات صلح کن آنکه صیفا
خورشید چو برگ کاه سبک گشت — بر آنکه کند جا و نه کهربا
زان فارغی تا که نداری خود — گیرد ز ما بدیده ما خوشی بین
گوئیت با ورت که دل از ما گرفته — در روز ما شب زلف بوتا
از اضطراب شد ز دار خاطر — یکدم برون ز خانه بشیا کر بلا

صیاب یکی ز حلقه بگوشان بغرت
یکبار هم بجانب آن تبلا بین

تیز نرد در گریه صبح خوشید لی ز روی — آب چون شیر جو پیر شود در جوی
دشمن خود را بخل کردن نه از مروت — ورنه نتواند فلک خصم خاص و بی
گرچه در هوا ز علی ز کلکم نیچیر صغیر — مشرق و مغرب بود لبریز گفتگوی
چون شکاف صبح صدمه غم ما آن نیست — در جگرگاه فلک تا تیغ کم پهلوی
بر حریر عافیت گون مراد از خواب — میشناسد بستر یکانه را پهلو

بکه از پهلو نشینان نغم صیاب خورم
بیخلد بند قبا چون تیر در پهلوی من

ساقی دمید صبح علاج خمار کن — خورشید از پر دو شب تار کن
رنگ شکسته بی شکر شیشه شد بکم — از می خران چهره ما زرد

اهدائی رهی معیری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

جهان بهشت سدا از نو بهار پیدا
که در بهشت حلاوت ما دو شیدن

ریاض حسن ترا دور باغ جنت نیست
که دست میرود از کار تو گلچیدن

نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد
اگرچه خوبتر از خود نمیتوان دیدن

پیاله در کف ساقی بناز میگردم
در بهار که دارد دماغ گل چیدن

نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد
اگرچه خوبتر از خود نمیتوان دیدن

چو میوه‌ای که بسوز در قضا دارد
بخاک ره رو خود چون تکه بر چیدن

خموش باش که سنجیدگان عالم را
سبک سریست ز زبان خویش سنجیدن

هیچ عذر نماندست دستمزد را
بغیر اخم محلت ز مهر خراشیدن

پوش چشم ز اوصاف روی کار گرفت
لباس عافیتی ز خشم پوشیدن

بغیر عشق که هر روز بخت تیره کرد
کدام کار که آسان نشد بورزیدن

بپوش چشم خود از عیب مردم صاحب
ترا که نیست میسر بر منه پوشیدن

بکبر سیاه زد کلف چهره ماه من
روی سیاه دیده که آینه نشان من

گرچه ساغر در خور مجلس من آورده‌ام
کوه را از باده آرد رطل لاله‌ان من

هدیه اهل هنر را عیب خویش است
عیب چو پوده افتاد است نقد نیل

گر هنر تنم مدح تا با عشق نیست
منسوب آینه صاحب جوهر تیغ

خال او در زلف او پری پیکر چمن
گر ندیدی دانه از دام کمین

از گریبان تجرد چون سیه بر آرد
چشمه خورشید در زیر لباس پیرهن

درد را دمیدن رسمی باد میکند
عیسی من درد مند از آن مشتر

جسم زندانست بر جان مرقد رصیله بود
اضطراب آب را در سینه گوهر

نیست صیاد طرب غیر تیر کاری چراغ
لاله روی چمن را از برون در سن

بیت تکمل بیچکه کرنین خاکدان آید برون
از شور سر و سیمات نان آید برون

سیکشاید جوی خون از مغز سنگ خاره
ناله مرکس جوید از سنگ آن مدرون

خامه من بیشتر از نامه میکرد و تمام
نه سوار از دشت پرتش چیان آید برون

رات سازد در کمان نوفس مجتهد
چون بزم صیدان بر کمان آید برون

آه می‌آید برون از سینه پر دود کم
هیچ شرری کز میان نیستان آمد

لاف عشق بوالهوس ظاهر شد از دیدن
تیر کج رسوا شود چون از کمان آمد

شاخ گل بتاب چو دست زیبا شود
یوسف چون ز طرف بوستان آمد

سایه میخانه صاحب از سر ما کم مباد
هر که پیر آمد بیان بنزل جوانان

جهل نکو شش مرا مرهم کوان
از خیر تقدیر بایدم بودن

حیات من تماشای کلاه دار است / ز راه چشم جوشم زود چون من
زبوریا مثلون شعله را بدام کشید / قفس چگونه شود مانع پریدن من
چه شد که گوش بحرفم نکرد و سیلاب / که بست گوش بر آواز دل طپیدن
ز بسکه تلخی دوران کشیده ام صائب
دهان ما شود تلخ از گزیدن من

ای نمک‌ها چشم مخمور تو خواب گلستان / دی بلا گردان لعلت چو تماشا گلستان
گر بیداری غرور حسن مانع میشود / میتوان در لهای شب آمد شد خواب گلستان
پیش از آن کز دست گل شبنم فرو ریزد بجا / سر برآر ای صبح خوبی آفتاب گلستان
شست خویشت قامت ای نخل گلشن تا شود / مسخران خوابه بیرنگ گلاب گلستان
حسن لیلی صبح مجنون تماشا کرده است / کمند اسیر من چون آفتاب گلستان
از حجاب غنچه بلبل سر بزیر پر کشید / فتنه کز شرم معشوقان حجاب گلستان
منع ما را زخون ما زنجیر موج باده کرد / نشد رو دیوانه وار و شراب گلستان
کز نوای سیر گردون مست و دغا طرب را
هستی صائب طلب کن از خواب گلستان

ناز کرت از دل کجا گفت گوی من / تا یک شد محیط چو آمد بجوی من
گردون غله لقمه روزی حساب کرد / سر گریه گرگ کرده در گلوی من

ریسمان از پنبه گردن فرض طاق است / در لباس کثرت این حضور وحدت آیین
میدمد دولت از بال تماشا چون شباب / در جبین خضرا نوا سعادت آیین
تار و پود محفل از خواب پریشان ساختی / دست مالیدن شکر خواب نزاکت آیین
میتوان در پرده حسن یار را بی پرده دید
صائب از آداب معنی لباس صورت آیین

ای بصیرت چه گل انفار تو اند چشمان / پای خوابیده چه در خواب تو اند دامن
شرم از خواب گران چون رگ سنگ تو را / در تنک چه عذار تو ان بالان
مار تا راست نگردد نرود در سوراخ / راست شو تا بتوانی به گلی بخشیدن
خوش اجمع کن از پرده دوران بیش / که گل از خار توان چیدن چیدن
اوج دولت نه مقامیست که عاقل بپسند / بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن
عمرها دیده بر رویش نگران بخشند / هیچ خورشید دیوار زبان تابیدن
کم از آن نیست ثوابم که بیزان آمد / پیش از آنست کنام کم توان بخشیدن
میشوی محرم آن کوی که یکتاست
که تو از نظر از مردم جهان پوشیدن

تا بعزم صید آن بیباک می‌آید بزین / خون ز چشم حلقه فتراک می‌آید بزین
میشود در شعله غیرت دل خورشید آب / خون عرق زان روی رخشان می‌آید بزین

یک طوق چرخ آن دیگر آسمان را / آورد وصال شمع یا رما بگردن

صبح بیاض گردان صبحش فروزد / گرفت خون ما را دلدار ما بگردن

جمعی که سر فرازند در راه شهریاری / مستغرق مصیبت در عار ما بگردن

سرو کلاه را ادم قامت دلجوی این / زلف مشکین ایکه کردن

اصغر صبح سعادت مگر بیرکاش / تنخواه آتشین ایحال صبر بوست این

بال شاهین نظر طغرای شاهنشاهی حسن / طاق آشکاه عاشق خدا بروست این

پرده و آب حیوان بر کلاه دوش / آرد پود جامه بحیه است یا کیوست این

موج آب زندگی یا چرخ قضا / سر نوشت عاشقان یا چه قاب بوست این

زاقتاب عارضش خط شعاعی بر نظر / یا بدور ماه رویش لطف عنبر بوست این

حسنش از خط میکند منشور زیبایی / یا بدعای چشم مردم آشنای دوست

فتنها از یک گریبان سر برون آورده اند / صف مژگان بگرد نرگس جادوست

خضر سر دید بجای سبزه از جیحون سمن / آب حیوان ناخرام قامت دلجوست

ایقدر وحشی نمیباشد مردم آهو / رحم در نظاره دارد غمزه خاموست

از نگاه دیده قربانیان میکند / سخت وحشی طینت و بسیار نامجوست

سر برآورد دست صحابه زیبا کرد / یا غلط کرد بست مشرق آفتاب است

کی هزار کک نقد زندگانی را / بروی خستگان چون نرگس

جهان چشم حسودان سیاه میسازد / چو لاله با جگر داغدار خندیدن

ورا بعالم نحوی کشان عشرت کن / که ریخته است ازین کوسار خندیدن

بودن کشودن آغوش سود و نفع است / درین زمانه ناپایدار خندیدن

نمود آب حقیقی را اعتبار آلود / ز زیر لب بمن خاکسار خندیدن

دهان صفحه و چشم ستاره لب صبح / که مست شد بدین کلغذ از خندیدن

خبر نیافت ز انجام کار خود صیاد / ز غفلت به هزار کار خندیدن

روی بی سایه کن از آتش فتنه پنهان / عالمی را فارغ از آرامش مشغول

ای تعین چون حباب از آب چشم پنهان / چشم بگشا چشمی خود در آدمین دریا

عشق بد معشوق سیهات کرد / در لباس بیخون جلوه بیان

نسبت دیوانه و شهرت طوفان و تیغ / عرض سودای مرا در دو آن صحرا

آن کف نظارگی ان از دو عالم / در میان این دو بیرون فرو

کز مدی ترجمان راز نهی / این خط از زلف رقم آرد آن لیلا

در چنین وقتی که از خط صبح محشر مرتبه / چشم خواب آلود آن معشوق بیرون

این سفر کرده تنگیر دو بشکیر مند / عمر جاویدان بست آن قدر عقبا

چه غم ز تیر کی خار ضعف دارد ولی که بیخبر از صف خار شود تو

چنان بعزت این تیر ناگهان زدم که سیخ گشته ام از نقش پشت در دشمن

مگر ز تیر تو قبال ذره پرور عشق

چراغ صاحب بیدت و پاسبان شمن

بچند خواب راحت بر خود حرام کردن در کلبه نشانی خود را بنام کردن

کار جهان تمامی هرگز نمی پذیرد پیش از تمامی عمر خود را تمام کردن

در یکجهان مگر شیون معاش کردن خود را جهان دیگر از کید و جام کردن

چون دور هستی ساقی رسد آخر بر کرده باده ارا چون خط جام کردن

یکنیم مست کفد از ساقی درین خرابات مرا و تو که سر زد ما تمام کردن

سودای تب جنون پیم زمان نزد عمر سبک عنان را صرف مدام کردن

دست از رکاب همت کوته مکن صهیب

تو تن فلک را با جوش ام کردن

از خوشی مشت خاکی بر دوان قالب آن تا قیامت خیمه در دار الامان خاکی آن

روزگاری رشته با آرزو پیوسته است چند روزی هم گره بر رشته آمال زن

چون حباب از چند هستی قدم بر آب زن در فضای بحر و موج سبکروبال زن

آنقدر تا ندارا کی جان صهیب خرمنت چون پاک کرد و آب بر غربال

کرا همه دمی از جگر حجاب شده از آفتاب روز قیامت خدر مکن

درست هر چه بطلبی حساب ارجان

بیرون ز خود هیچ تقاضای شر مکن

باده و گلگون نمی مد بکار عاشقان از لب میگون خود مکن خمار عاشقان

مردم کوته نظر در اشتیاق محشر اند نقد خود در نسیه کردن شد کار عاشقان

کوه طوارت اگر می آمد در پرتو قصیر است تنگ کم میزان وقار عاشقان

در دل نقطه داغی سواد عظمت تند گذر از خجلت از لاله زار عاشقان

هر که خود را بخت انجا نیز نقش مرا پاکبازیست از پشیمانی قمار عاشقان

در سراپای وجودم ذره هیچ نیست محل اسلیت هر کف از غبار عاشقان

نیش الماس حوادث با کمال سرکشی خواب مخمل میشود در گهوار عاشقان

خاک بر دوش بشمع دیگر آن دار فطر آتش از خود میدهد بیرون لرزه عاشقان

خار صحرای ادب راست دامن گیر نیست زینهار ای گل کش خار عاشقان

آفتاب از دیده شبنم نمی پاشد عذار رخ بسیشها از دیده شبنم زده

هر که میداند شمار دغهای خویش را

نیست روز حشر صاحب در شمار عاشقان

بسکه دارد فوائد تولید ریشه در عضای کن سایه سیحون دام می چیند بیشه

زدست تیغ قضا گو بیا بزد او که بسکند گل این بوستان بپیراهن
مرا هست که چون لاله خوار شود کم نگاه زانوی خود را کرد بالین
عجب نباشد گر بال پیرون آرد کشید از سر من بسکه در سر بالین
کسی بکلشن بی غیرت میکردی که در وطن کند از سنگ خون کرد

ز بهر سنگ تو چرا شوم صاب
مرا که از تب گرمت شمع بالین

خار غم از دل عشاق کم آید بیرون چون از شعله ستان خار غم آید بیرون
جوهر از تیغ بود سینه گرم مرا ماهی از قلزم ما بیدرم آید بیرون
صدق صدر سینه گر کس چو من آید بیرون از دو دل تقص سجده آید بیرون
زنده شد عالمی از خنده جان پرور او که گمان شد وجود از عدم آید بیرون
رو اگر در حرم شبکند نیمه او صید با تیغ و کفن در حرم آید بیرون
سینه چاک ره قافله غم بودیت دل خوش که از این خیمه غم آید بیرون
در کنعان کشاند بر دو پیش اخوان ما لا یوسف از مصر اگر بیدرم آید بیرون
حرص ایم چو سگ بر زه دهن رفت صبر شیر است که از بیشه کم آید بیرون
با دوستان گر راز که کان بگشاید زر چو گل از کف اهل کرم آید بیرون
صاب آنشیخ بجوشد شود آتشناک چون مه نو گر از خانه کم آید بیرون

زدست تیغ قضا گو بیا بزد او
که بسکند گل این بوستان بپیراهن

مرا هست که چون لاله خوار شود
کم نگاه زانوی خود را کرد بالین

عجب نباشد گر بال پیرون آرد
کشید از سر من بسکه در سر بالین

کسی بکلشن بی غیرت میکردی
که در وطن کند از سنگ خون کرد

ز بهر سنگ تو چرا شوم صاب
مرا که از تب گرمت شمع بالین

چو سرو و بید مرگ از چمن شود قانع بگریه تو نداد سید غیرت کن
فریب شهر سگ کاذب مخور چو بیدرون بجای ترک مجنون مرا زار کن
سگ بدیده من شد ز نگاه تحیه است ترا که در دو سخن نیست خواب در کن

حریف سنگ حوادث نمیشوی صاب
در آن عالم بیجا صلح عمار کن

چون آفتاب و ماه نظر را بلند کن راهی که مشکلات ز دست سند کن
این راه دور مرش یکنفره دارد این کمر را پسند صدای بلند کن
خون میخورد ز شوق لقای تو جوی شیر از کشتگان ذوق سفری سوخته کن
این کار خانه ایست که خون شیر شود هر چه آنکه پسند تو باشد پسند کن
این ماهی که جز جگر ما فشرده از بهر امتحان دل سنگ بند کن
این آنکه سنگ را بنظر لعل سکنی بخت مرا به نیم نظر ارجمند کن
نقد دو کون در کف آستین تست بخت بلند خواهی هستی بلند کن

مگر بقدر ضرورت خود کرد زندگی
صاب تو نمرده و لو استمند کن

ساده است از نقش نخم آسمان تا شان این نشان از نشان دلاوران
در حقیقت وی جستی دو منزل پیش نیست این دو منزل را یکی سازد روان
همین آوازی که نیست بیدار بدان آن دل که شوق روان را بیابان
گر از آن بیدار بدان آن دل که شوق روان را بیابان

[illegible]

عجب نبود که چشم زدن غضب باشد / اگر خورد که خاری آورد از پای من

پر کاهی توانایی مدارو پیکر زارم / کمر آرد مرا از خانه جذب کهربا

اگر از چشم جام چشم سرمه داد / می آمد از گلوی شیشه دیگر چه

چه بال و پر کشاید دانه تا زیر زبان شبنم

سبک چون روح صایب من تن بی‌نگاه

ندارد حاصلی چون زاهدان خشک ایمان / می خون گر مباید بوی سر شوخ دیدن

قدح خوبست چندانه که باشد کار سیما / بکشتی و سکان بحر باید باده نوشیدن

درین گلشن که دارد آب و گل بیش / چو داغ لاله سیاه دیر که عیش چمیدن

مده دوستی از کف رشته اشک / که گمراهی ندارد همرهان راه خود

کمین از تازه خط‌ها خاکساران کرشمه / که بر خط‌های زرست خاک خشک پیشان

چه سرسبزی من کیفیت حسن جهان / که چون نرگس سر آمد عمر من در چشم انسان

مه فرخ رخت بدید نهانی چه پیش عمر / که دمد نهانی سمی نیست جز تکلیف

دل روشن ندارد روزی غم گر نیستانی / که فانوس نیست یکدم شمع از دامن خاکستر

مرا از منزل مقصود دور انداخت خود / ندانستم که گم میشود این راه بلغزدن

بنالیدن سر آمد عمر غم مجلس آرام / که از من فرصت شد در شکنای خاطر

ز پشم شرمگین دلبران این شوخ صبا / که شاهان شوق خونخواری کند دام

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیت

نگرد در است پیشی کدازنت دوکرد

نبرد از ماه نو صایب نشاط عید خم مزن

سایه‌ها وزان شمشاد بالا بر زمین — آسمان رنگ قیامت ریخت گویا بر زمین

محو شد در روی او چشم پیشانی کرد — شبنمی گذشت این کشور بیکار

خط مشکین کرد کوته تلف وقت آب — این نظر می‌کرد مالدر وی لهاب

از دل و دین کی میسازد بساط خاکرا — چون کشد دامان از آن سرو بالا

هر که گم خورده خود صرف در پیمان کرد — میکند از وسیع قارون جای جا

هر کجا کو سر فرو نشر تشنه چشمی شتر — میطپد چون ماهی بی آب دریا

نیستم بر کار چون پرکار از سرگشتگی — هست در گردش مرا یک پا و یک پا

در بیابان از دمش از موی گردانگشتر — هر که دانه نوک خاری نیست بیجا بر زمین

قسمت آدم شد از روز ازل هر نیش — ریخت ساقی جرعه‌دان مینا بر زمین

حضرت اهل قناعت دست از دست

روزی مور ان بود دایم مهیا بر زمین

سخن غلط چمن از ناله در دهان کرد — قفس بکل شد از بلبل گلین فریاد

گران نیفتد شعرا ان شد روایی مرا — رو خوبیده را بیدار میسازد

نیم مایه تا بر دبا شد سر چشم — مرا ان سبکه خاری نکند در زیر پا

بیت

جسم خود را مکر کش از کوچ خود بیدار کن — وقت جلت چون رسید بیت و چخا

میشود ان نخیلان تنک سر تا نصیب — خورده کل عاقبت صبح صبا خواهد

مانی بازی لازم اوقات صایب شعرا

چهره زرین ماکان طلا خواهد

نالیده از جگر آهی ار دیرون — بیوسفی دامن نفس از چاه می‌آید برون

رهروی کز کاروان یکبار بر افتاد است — خار را از پا بسر کاشی آرد بر بیرون

از بهار ز مقاوت از چاه و بازار — هر زه یوسف را نکند از چاه می‌آرد

در شور رزق چون نوبت بیش رسد — چرخ کو ایشر ز از چاه می‌آرد بیرون

آنچه میریزد ز مکان کلک صایب نقطه است

ماه کنعان مغز جیب چاه می‌آرد بیرون

زبی از شبنم رخسار تو چشم خیال — چراغ ماه را از شمع رو بیش مثال

اگر من از غبار خاطر خود پرورم — مگر وقت قیامت آب از زین بر آسمان

بیا بیسیح از ناتوانی جنم ارم — خوشا گاهی که ضعف اشود در کبر

فلک با انکه حسان کوشه شم دارد — که چون فرزند کو آید شود کمدار

نقض صبح سید نعمت الله الیاس

اگر نه روی او دو کشی چشم مارا

بیت

بسکه چون آهنیم صایب بی‌تاب شد
میشمارم زنگ کلفت از بهار و شستن

چه تاب عشق بیاشوبن زبان داشتن
نیست ممکن موج آب از روان برداشتن

چون رخ خود بی‌زکو سر و استی داشتم
میتوانستم اگر دست از دهان برداشتن

خانه خالی پر و بلبت بهار کاشان
تیر آسان بود دل از مکان برداشتن

هر که از دل ابر دارد گران بر دوش
از سبوی من کرانه معنیان برداشتن

از خدا ما کی بدنیا می‌شد تا کاخ
چند خوان سلیمان استخوان برداشتن

پیچ غفلت از لب تشنگی برداشت
نیست حاجت پرده از کار جهان برداشتن

خوشتر از صد باغ بستان کنج خلوت
قاصد سهلت دل از گلستان برداشتن

میتوان بر دشت صایب پای آسان زدن
لیک دشوار است دل از دوستان برداشتن

خطر دارد بمحفل از کمند دلبران افتادن
گرداب بلا از حلقه جمعیت افتادن

ز اخوان ضیعتم یاد دم از نصاری
کوارا کرد بر من چاه را از یعقوب افتادن

ترقی در تنزل بوده است افتادگان را
که از سیلم دم شد تمام از دولت افتادن

درخت خشک از سعی بهاران سبز میگردد
چه حاصل مه کهن سالی بفکر طفلی افتادن

نیندازد زوال از حال خود خورشید تابان را
چه نقصان پاک گوهر را ز اوج محنت افتادن

موقوف انقطاع بود وصال
از خودگسستن است کند غربال

خاکستر است تن من ز لاغری
گردد بآب چشم آمد آب از شال

چون ساز کوشمال مرا ساز میکند
در ترک کوشمال بود کوشمال من

در روز حشر شوق دگر ها
گر نم برون دهد عرق انفعال من

بر کوی غبار تیمی فزون شود
چندانکه چشم بر دهد کوشمال من

از من دماغ بال و پر بستان مجو
کز نقش سبزه تنگ بال من

صاب چو مار سبز دو چشم خویشتن
موری اگر بسبزه شود پایمال من

بسیه‌شمان نود بر هم و گلگون
ساغر از ناف غزالان مشرق مشکین

میکند در سینه دم دسته خوبان
هر طرف صد محمل سلیمی و لیلی

گر چه از شیر و انگبین شیرین‌تر است
همان زیر سحر میخاید ز جوهر خون من

سر و خوابم کرد چون مینای خالی
چون بسیر باغ آمد سبزه گلگون من

شاخ گل رخسار که بند نقش صاب
مرگ تاب است و از دو مصرع موزون من

گر نمالم خون خویشم سنگ آن
در بگریم خار و گل گر نگ محمل بدن

عمر ما بیکه آن یاقوت لب خط سبز
سبزه با تکمین نه زیر سنگ ملی

از در و دیوار محنت خانهٔ مجنون بگیر
صاب از شیون جنون فریاد می‌آید برون

فارغند از قید چرخ نیلگون دلگشاکان
رفته‌اند از حلقهٔ ماتم‌زدان قید کمان

مردم از بی‌اختیاری می‌دوند بر مشک
بهره مو بندند در دست جنون پای کمان

در بیابانی که باشد لاله‌زار از نوحه‌خوان
مست گردند از شراب لاله گلگون

بلبلان دیوانه‌اند و بوی گل را می‌دهند
میدوند در کوچه و بازار چون دیوانه

میکند باد مخالف شور در بازار ما
میشوند آشفته صاب از فتن

سوخته‌ست از آتش گل شاخهای بلبلان
نیست چیزی غیر بوی گل غذای بلبلان

سخت بیشرم است برگ لاله که در دوزخ
گوش گل از ناله در پوشانی بلبلان

از نوای عندلیبان غیر آوازه‌ست
شاخ گل بوقیست از بزم عالی بلبلان

خود دگر بی‌پیکا کیست پرواز عشق
ورنه گل آماده دارد خوبهای بلبلان

جنگ دارد محبت خوب و زنه شاخ گل
میدهد از مخمل‌ها آن تکانی بلبلان

ناله تنهای من بی‌اثر افتاده‌ست
ورنه شاخ گل کند رو سر بی‌بلبلان

صاب ایام خزان عیش بهاران میرسد
تا صریر کلک من شد پیشوای بلبلان

بگرستاخ کند صبح بون مهتاب
شبون با فلک سفله دار کردن

اگرچه خاک گذشته از نظر پنهان
ز کشتگان تو شد خاک بر سر پنهان

ز لطف معنی از کک بر نمد گردد
کجا ز لف شود موی آن کمر پنهان

تیشه مجو ز بیخانه سلیمانست
سری که سد ز خیال تو زیر پر پنهان

چو در نقاب رود حسن ما امید مباش
که در شکوفه بود میوه‌ای تر پنهان

گستاخ است چو آخر زال پوشیدن
چه سود از این که شود رشته در کمر

زخانه چون که شبگردن برآمد
ز ناله ما شود در تیر پنهان

مرا که قاصد و پیغام و نامه خواست
که از دلش بدلم میرسد خبر پنهان

ز بوی خستگی در میان باد آرم
اگر شوم بدل سنگ چون شرر

ز چشم شوق رشوه مرغ سرمه کحل صاب
صنف ز بحر از آن میکند گهر پنهان

سینه را آرزو چون شیشه پنهان کن
از دل پیچیده خون در دل فلاک کن

بزمی آیی بشرم خون بهار و تیغ
دانه خود را سوزان کنی در خاک کن

تا بیفتاد است از پرکار غرور آن
ضرب خود را بیخبر چشم از خشک کن

وطن تن جان نشانه از شرر می‌خواهم
خورده جان صرف آن فرسا زشاک کن

راه صرف آشنایان بسر و سامان نیست — آنقدر غافل مباش از گلستان خویشتن

چون گل غنا و ذیب و صلاح و نیکو — در بهاران بگذرد فصل خزان خویشتن

از زبردستان کسی و بر کمان نیست — حلقه بیرون بردم از میدان گمان خویشتن

بلبلان افسرده میکردند غصب در من

تخته بیکردم ز ناهوشی کمان خویشتن

ریخته مژگان و من از کلکش بر زمین — غنچه آسا من طرح لاله روشن بر زمین

با سبکروحان گرانجان نگیرد صحبت — بت در بیسیح چشم موزن بر زمین

از رعونت زد و بر دیوانی آمد — میکشد سرکش که چون خورشید دامن بر زمین

بر مرادم بگذرد ایام نگرد و آسمان — سنگ زد و افتد از خوش فالی من بر زمین

بر زمین گشت دست ای هر سو — تا بچند از سایه طوبی خط کشیدن

بر سر موران بود دست جامه پا — از سبکروحان نگیرد نشسته پوشیدن

گر ز داری میوه افکند چون بر سر — غیر شکن سایه باری چکن بر زمین

گوشه امنی اگر صایب تمنا میکنی

نیست غیر از گوشه دل هیچ ما بر زمین

گرچه خواصان توانه پای اسیر — میتوان جیب و دامان پر ز گوهر ساختن

استد آزادمردان از پریشانی خاطری — فرد لاشون مخرا هیچ دفتر ساختن

روزگاری بود برگ گلستان ما شد

از غم بی‌بهاری شکفت گلزار حسن

شمع از شب تیغ روشن از نیام بیرون — از سیاهی خسته پروانه شام بیرون

حسن کامل میشود در پرده شرم و حیا — از تنه این برهنه نور تمام آید برون

دیدن پنهان او نگذاشت در من صبر — آه از امروز که تیغ از نیام آید برون

سبزه می‌آید بر شوای بر دل از سبک — خط بگلین زان لب یاقوت فام آید برون

چون رسا افتاد در شب سیر دنیا عیش — شمع کلرا از بغل بینا و جام آید برون

میشود از آفتاب تند محشر خاموش — از شوق چرخ نان سرکه خام آید برون

از زر بی‌پیشه شد زندانش خطر — از تن خاکی چو جان ناتمام آید برون

نزل خاص است صایب حرف سوز عشق

از دو صد طوطی یکی شیرین کلام آید برون

لب تر از خط سبز آمد زکین پیرون — مه ز سر بود که آمد ز زمین پیرون

بهر خال شود تنگ جا در محضر — اگر ز روی تو لا یخط بنهد بحر

هوای کوی خرابات اقتدر شوخت — که تخم نیست می‌آید از زمین

بستخوان نرسد تا ز فقر تیغ ترا — کمن چو نال قدم دست از آستین

ز عشق و دانگی شست تمیز من — که از بهشت مرا سیر فیض من بیرون

گلستان نغمه جان جان

من غمش را غمگسار میکنم گر نسازد غمگسار من مباش

چشم آن دارم که گذارم بلطف چشم بر کار تو کار من مباش

سخت میترسم که پیش یکدگر واگذارد اختیار من مباش

ناز شبنم میکند بر گل دیده شب زنده دار من مباش

شد غبار من فلک سیر تو کاروار و روزگار من مباش

کس بمن ضعف نمیبیند میکند سبقت غبار من مباش

میکند چون بوی گل بی جیب گل سر شهادت کنار من مباش

آمد دو رنگ زردی مدعا

صائب از باغ و بهار من مباش

زهی گردون که مغزی از دریای عشق تو دو عالم یک گریبان چاک از رسوائی عشق تو

ز شرم آن چمن اشک غلطان گشته سر خورشید عالمتاب از رعنائی عشق تو

درین لوبدل نزدیک که آن باشد که جای سبزه نیز خضر را صحرا شود

ز خورشید قیامت آب در جوشش کند دمد سر کز کف چشم آب از سیمای عشق تو

سود پیراهن چاک و دیده نورانی مران کشتی که گردد غرقه دریای عشق تو

خورشید قیامت گرم میسازد سر سر کز کرم صد آب سیمای عشق تو

دل دارد چو عمر جاودان از زخم ناخن درین هنگامه خضر از تیغ مستغنی شود

در غبار خاطر مجنون حصار کشتی است دیده آهو نشیم نرگس شهلای تو

نازنین تر مشوی مرد و از روز کور باز خندد که میریزد سر تر پای تو

چون غرور خسروان از گرد لشکر میرود از قفا خط غرور حسن بی پروای تو

کعبه چون محمل لیلی بیابان گرد است تا چه جا تنها که پیش جهان تنهای تو

حیرت رویت ثوابت سکه زیبا زده چون عرق دل نه دو بر سیدن آیای تو

میکند در گوش سرو از طوق آزادی حلقه در گلستانی که گردد جلوه بر رعنای تو

میتوان صائب بساط جوهری گستردن

گر چنین گوهر بساحل فکند دریای تو

ای بان شعله از نهاریان خوبی تو شاخ گل از ران زرنگ فام دلجوی تو

سایه خود را که دهم در کنار بس نرود خانه صیاد میداند در رم آهوی تو

عمر شد تا از چشم اعتبار افکنده است قبله را چون طاق نسیان کرده ابروی تو

چون تماشای نگردد از تماشا تشنگی باده گلرنگ میسازد عرق را روی تو

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان دیده آینه روی خوش را دلجوی تو

چشم حیرت دام میگیرد نطق بی زبان سرو را وقت خرام فاخته دلجوی تو

نافه را رو نمی افتد بفکر نافه باز هر که از خود میدود پیرامن بیجوی تو

زنگ میباز از خوی آتشین خاطر کیست صائب تا دلم آید بطوف کوی تو

در مصاف چرخ صایب حمله زیر آسمان

تا نباشد سبحه گردان میدان مشق

در برون فرستی نوم زندگی غافل
مینتی حضر از کنعانان این محفل شو

تا ز شرر بهزار بی توان برداشتن
از کرانه خانه غبار طرب منزل شو

آسمان بقدر چندین گرد آمد است
زینهار ای پست فطرت چرخ آب و گل

جسم را تعمیر کن چندانکه صاحب دل شوی
چون لیلی ماه بروی واحد محمل شو

میرسد چون عطسه تهدید کل باغ خیال
از سر سنجام سفر در نفس عاقل شو

میشود بار بچه با حساب کثرت
مطلب زینهار چون پروانه در محفل

میکند زنهار بی جا عقل
عشرت طفلانه نیخ ابدالت غافل

فربهی از خوان مردم رنج آمد آمد
همچو ماه نو بخوبی عاریت کامل شو

میتوان صایب بلا جوید شکست بلبل

زینهار از جمله این چیز پدل شو

چشم را خیره کند پرتو زیبای تو
من و از دور تماشای سراپای تو

در ریاضی که تو باشی خط تو
سر و چون سبزه خوابید در صحرای تو

سایه نبود ز لطافت قد رعنای تو
نیست یکسر و دمن باغ بیکتای تو

هر کرا از شرم در آیینه دیدی حیا
نوشی نیست در سر تماشای تو

از خون آهوان جسم کاسه نیرنی

صایب چگونه امن شود در پناه تو

از رخ و تاب حلقت کند نام آفتاب
خطی که گشته است بگرد عذار او

در چار فصل سبزه خط تو ناز است
موقوف وقت حوصله بهار او

آه از غرور حسن که در روزگار خط
در خواب ناز میگذرد روزگار او

خالی نمیشود ز می لعل ساغرش
چون لاله مردی که بود در خمار او

آن سوخته است عشق که سازد فنا
هر خورده شرر که کند جان نثار او

صایب بهار و رنگ لاله ز آب است

بیدرغ نکند رو کسی از لاله زار او

در خون نشست لاله ز شرمساری تو
گل گوشه گیرد از طرف گلعذار تو

زلف بهشتی زوت کو کرسیک
خواهد گرفت روی زمین سایه دار تو

بوی گل از ادب نکند پا بخاک تو
در سایه گلی که بود خوابگاه تو

چشم غزال داغ سیاهی نکند است
در معرض سیاهی چشم سیاه تو

دگر شکسته دل خود را کرد است
افتاد چشم هر که بطرف کلاه تو

از ناله زود حلقه کند نام ماه را
خطی که گشت گرد رخ همچو ماه تو

دل چون بهم زند تو پیدا و گرگ
بکحلاقه چشم شوخ زدم نگاه تو

از خون آهوان جسم کاسه نیرنی

صایب چگونه امن شود در پناه تو

خاطرت از شکوه آگاه نشان شود زلف گر کرده است از خرد پیشانی تو

در میان گوش و گو نسب و نیست
نیست جا کهنا صاب را چرا در گوش تو

هیچ پرزوی نکنم از جفای تو این کیست ساکه دوخته ام بر وفای تو
در جبهه ستاره من از نور فیست یا رب بطالع که شدم مبتلای تو
طوار شکوه رنگینم طی حرف دستو تا پنجه لف سر نگذارم بپای تو
چنانکه دست تو باشد دلم بیان گر زر سرقات نوشم بزای تو
شرم تو گفتم زخط بشکن کم شود یک پرده هم فزود ز خط بر حیای تو
دایم بروی دست دعا جلوه میکنی سر گر دیده است کسی نقش پای تو

گر بشنوی از دو سه حرفی چه میشود
صاحب چها شنیدن زهر دم برای تو

سر گر چون شبنم گل اگر پود گو سر او چمن آرا کنماز و اس گل بستر او
چشم بد دور ز مژگان سیاه تو باد که بخون دو جهان مست خنجر او
سر گر از برق نگاه تو کند خاکستر آتش طور تو آن نیست ز خاکستر او
بسته تیغی که لب زخم او تر نشود ریشه سبزه ز رگهای شود جوهر او
عشق پر شور تو دریای گرامی گهریست که سر سینه حق مشتاق بود جوهر او

سر و دوایم بسر خیابان شست سر گر از خم نمایست از بازوی او
نیز چون گل دو عالم آغوش بسته تا کی شمشیر خوابا مه خط بروی او
نیست در دامان گل شبنم گر آبی از خجالت آب شد آینه بر زانوی او

چون تواند دیده صاحب بگرداد رسید
خاک زد در دیده اختر رم آهوی او

جنون کنجیست کو شیر تحیر شد بنای او تهی هستی چه سر کرد شد و گنج پای او
زوست کو عشاق کاری رغمی آمد کمر بالیدن از هم بگذرد بند قبای او
گذار و از ترازو در غلاف کفنها عزیز مصر گر بیند جمال جانفزای او
هم گاه از زلف بسیارش اقدر آدم کو از دلها راز و گشت کشان سیاهی
چو داغ تازه از زیر سیاهی می آید زلال نندکی از شرم لعل جانفزای او
طلسکار تو دارد خطر ابد در جهان که بیدار نمی بین و یک شند از زیر پای
قلاش قرب صد فقر از مرحله داری می آید که نقش پنجه شیر است نقش بوریای او
سبک سیری کدا از داغ جنون گر گشاد چراغان میشود دامان دشت از نقش پای

بنداهم کی آشنا گل را دمه اهم صاحب
که خورم الحق شد در سنگ آشنای او

در هیچ رو فیت نباشد نو نجی عالم هست از تو و فیت جای تو

زبان خوشیه شود بهره هیچ شمع — گره چو رشته نقطه شود خیز بو

نفس ستم چو تیری ار کمان جهد — وین زمانه زود شمع انجمن بو

صدف زد دری گهر چمن زدن گل — چنان نجاک بیابان شد کس بی

بیاد صبلده این همان دیدن را — که سپهر روحن آبند جان و بی

حیث تو با بروش هاز چمن زلاله گل — نمرا کاسه خون میخورد چمن بی

کجا رسد تو پیغام نا توانی من — که تا رسیدن لب خون شود سخن بی

چشم شبنم این بوستان گل نیست — زلبس گریسته در عرصه چمن بی

ز ما توقع پیغام نامه خیر است — گره فتاد بسر رشته سخن بی

بروی حسن تو ای نوبهار حسن قسم

که شد فسرده دل صاب از سخن بی تو

ز جلوه‌های هنر قلمن و گو — نگاه اهل دل کن بی نگاه مرد

دل دو نیم مداری بگو نشین — بلا نگاه مروت بیک نگاه مرد

بتیغ ازی امواج برمی آیی — حباب وار درین بحر ما کلاه مرد

چو غنچه دست در حقی زده کن بشنام — نشسته روی بدیوان جبهگاه مرد

ز چشم زدی دشمن فریب مجز — دلیر بر سر این آب زیر کاه مرد

سپاه فرقت باشکستگان ایران — خوشتر روی و بدانی سپاه مرد

یا خون دل ز چرخ فنا طبع مدار — بر خون غلط نعمت بی اعتبار کو

پروانه تا شمع رسید آرمیده شد — در باغ بی قراری ای انتظار کو

این آنعرک که حضرت عطار گفته است

از آتش سماع دل عطار کو

خضر اگر در خواب بیند خضر مشکان او — میشود زخم نمایان عمر جاودان او

روی شرم آلود او زنور نمیگیرد سحر — شبم پیمانه چرخ نیست در بستان او

آستین از شاخ دامن دایم در دهن — غنچها از شرم سر گرفته پنهان او

همچو آب از نکاف میخورد خضر — سر بهر شرم باشد صید پیمان او

نعل شبنم را زبک بر آتش نهد — اشتیاق آفتاب چهره تابان او

دهن از روت نگارین زلیخا میکشد — آه مصر از اشتیاق شد زندان او

عالمی چون گوی گردون بیسر و پا شد — تا کرا از خاک بردارم چو کان

خود فروشیهاش میشد ناظر ای دل — یوسف مصری اگر می بود در دوران او

از خط سبز تک آورد ز خطش — تا بجنبش صبح دل سر زنطه فرمان

روز محشر بر آب ساز شب می آورد — هر که کیش را بروز آورد در دوران او

صاب از آتش ترتیب دیوان کاغذ

هر که با سینه روشن دلان او

شد از سنگینی بار هم دل نرم چون موم
به پنهان دیدنی یکسر تنم سر تا سر از تو

تلخی نیست بیم شکرستان کردم
که دارد آرزوی جرع امید کنار از

بجای دستگیری کن خمار آلوده را
چرا ای بر رحمت بر و ماند غبار از تو

مرا خود نیست ای وای اگر میکنی
اگر رسد گناه من کسی روز شمار از تو

می شد خیم تیغ تغافل بقدر صیاب
اگر می بود تنگین قطع این کنار از تو

منجانه که شوق تو باشد ام فخر
دایم ز زور باده زند دو جام تو

سنگ ملامتی که بهم کشتند تو
چون کعبه واجبست بجان احترام تو

طومار درد و داغ عزیزان راست
این مهلتی که عمر دراز است نام تو

رحمت بر کسی که شود خرج مردگان
چون حافظ مرا ز سر سر کلام تو

در هر سری که هست تماشای گلخنی
از بوی گل بپی زده گردی شام تو

صیاب بست قسمت من خون دل کشی
دست که سر سبدی لعل فام تو

چو مشتبه شو و صد کوه یکتن نشین
چو خیز ز جا از جای خسرو زمین

ز فیض داغ سودا دم دو شد مرا
سلیمان میشود هر کس باشد نگین او

نظر اساکه میشد چرا ای صبح را
کرا دو گیرد چنان از کیا ستین او

سرفرازی نیست از شوق تماما مطلبا
خواهم او گل بشه خود بر آرام هیچ

سبز نخم دین ستان المیوان
چه رنگین نگردد از نگارم هیچ

فرصت خاریدن نیست میخورم
دست خود را در بغل پیشه دارم

از رعونت تعش تی در بسلطه
آب روشن گرچه پر آبند دارم هیچ

نجلت روی من سنگ طفلان
بسکه از بیحاصلیها شرمسارم هیچ

برگ عیش نوبهارست روی تازه ام
ور خزان از نوبهاران یادگارم هیچ

باد من آزادگی و برگ من دست
هر زمان باغ و تعویذ بهارم هیچ

بسکه خوردم زهر غم چون ریزه
سنگ خاکه پوش از بغیر غبارم

با هزاران دست صیاب بود در نیستم
صیاب از حیرت عنان اختیارم هیچ

غافل از داغ خون ای دیده روشن شو
کر ز بی چشم داری غافل از دو

گر نچینی نوشت چون مور بر خوان
دست و دامان تهی نهاز زین خوان

این سیه کاران منزوا از خدمت
پیش این تر دامانشان سینه روشن

احتیاط از کف مده مرغند در حفظ
همچو موسی با عصا و دادی میشه

باش زیر چرخ تا سینه ات دارد غبار
چون بلندی روشن غبار خاطر گلخن

دامن اهل تسبیح دامن کنجا و نکیر
بر سیحای بکرد ما و چون بر

زمین از اشک پر شورم طوفان نمی‌زد ز آب کوهرم ساحل جهان پر پهلو

نمی‌دارد کوتهی در بی‌نیاز عاجزی که مصرع چون بلند افتد بدان نیز

بفکر کاکل از خاطر شکسته دارم که سر موجم بصد خوب پیشان نیز

غزال وحشی من چشم آبادی دارد که از رشوخی کند خوبش عنبر پهلو

ز اقبال فناعت مورمن زر کفن دارد کف خاکی که بر ملک سلیمان نیز

تو از چو مری بزر میجان خیل صیدها و اگر تیغ آوری جیوان نیز

چو خواهد بود صاحب نوشخندان شیرین

که هر لعل تیغ او بر شکرستان نیز

چه دل کشایدم از باغ و بوستان خوشی که شد ز تنگی غنچه گلستان پستو

خبر ز بینه سیکیرم از نفس مردم ز بندگی شده‌ام بسکه بیکان پستو

ز بیش غم چون جرس فغان نیز ز بسکه دم بنم خشک شد زبان پستو

خونجکم سوخته از خاک بر نمی‌آید که شد ست مرا حرف در دهان پستو

چنانکه لاله که رفته است داغ ایشان چنان که رفته مرا داغ در میان پستو

بکار روان سبک سیر اشک پیوند اگر کشاد دهم خونفشان پستو

بجای جوش تو خواهم رسید همچو کباب چنان که رفته ز کف اشک افشان

بپای سوده باین دل رسیده ربانی که در جنگ سفر از لست جان پستو

چون از محفل ما می‌شوانه کشان از حضور خلوت در انجمن غافل

صبح و شام خرج کم فرصت جمع پیوست در لباس نازه کاند از کهن غافل

چون خرابی نیست معماری بنای حکم تا نفس داری ز تعمیر بدن غافل

سکه این سکی در غربت غریبی مانده حق شناسی کن ز اخوان وطن

چون عشق ادسیم و از خرمن بیطاقتی دل فتنه بر غربت از یاران من غافل

چشم کل من کرده‌ام ز آن حسن را گر ز خود غافل شوی باری ز آن غافل

دیدی ای اخوان چه پیش آمد مرا از تهی چشمان صحرای طوق فا

در سیاهی صبا یک زندگانی هست

ز نهار از خال آن کنج دهن غافل

یا رب از عرفان مرا بیگانه شاز چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده

هر سر موی تو حواس من ز بیمی دزد این پریشانی سیر او در بزم و رقص

در لباس تن پرستی پای کی گیرد نگاه دامن جانبازان نه بنی تن دیده‌ایم

در تمنای مستفظ خام است عرشه دار توست بازوی تو تیغی مراد کار

هیچ قتاب بقراری هست کو صد حسرت کنج را از من کبیر و هیچ قتابار

روزگاری شد که از شوق جنون شاه‌ام خرطی از نوبهار صحبت بیکار

چند چون مرکز که باشد کسی در یکمقام پای آن هین این سر شتر چون پرگار

در شکست تب حکمتها که چون کاغذ گذشت
غرقه‌ی آتش بکیسه‌ی مرا ره

در سخن پیچیده‌ام زانرو که چون طفلان
غیر اشک خود ندارم مهره‌ی گهواره

قطع کن ای امید صائب بی‌اهل جهان
چند جوید چاره خود از خریدار

آهی سیه‌پوشه که دل گرفت
بر خویشتن بیال که غمگار گرفته

جز دود و تاب حاصل این شب‌زنده‌داری
ای برق خوش عنان که چه‌ها کرده‌ای گرفته

جای تو در بهشت بفرمای بی‌سخن
گر دو خصیر اهل بلی جا گرفته

گرمست وحشتی بدل از مردمان مرا
در کنج خانه و اثر صحرا گرفته

بی‌انتظار نیست خانه و بهشت
آنجا که کرده‌ای و تو دنیا گرفته

در مرز راز گردد هستی دو صد صهیل
پیمانه ز عالم بالا گرفته

آیت حق شاهد از دل کرده
مصحف کف برای تماشا گرفته

صائب چنین که در پی رسوا فتاده
فردا ست رنگ مردم دنیا گرفته

لاله است اینکه از جگر خاک سر زده
پیلیست سر ز سینه‌ی خانه بر زده

عنبر بجام باده گلگون فکنده‌ام
یا بخت غرقه بخون جگر زده

در چادر شکوفه نهفته است رنگ
یا طوطی است غوطه بنیلگ نگارزده

در دست ما ز دامن صحرا چه مانده که باز آمده
از فضل ما چه جا مانده که باز آمده

از غرق لعل تو چون رشته‌ی گهر
همچو جگر به پیشکش دیده باز آمده

در اهل شیشه و در وقت صبح رجعت
چشم مدد ز رگ سیاه باز آمده

بگذر از آن دیده‌ی بیرون آی ز پیش چشم
که بجنبش تنگ در آغوش ناز آمده

می‌خورد بیده می‌بستان و بیاد
هنجرات ناز از بهر ساز آمده

انقدر باش که من بر سر جان خرم
چون بصحرا نه‌ام ای بیده نواز آمده

چون ز اهل دل آگاه در اول قدمی
تو سر گرم چند به پیشانه‌ی مزاز آمده

چون نفس سوخته‌گان بی‌سر پای صائب
میتوان یافت که زان لعل در آمده

سخن چو بر ان رنگ حقیقت دارد
ما تو صائب بسر کوی مجاز آمده

ما در بست سلسله‌ی بیشان شاه
کافیست بزم موسکان از شراره

تا پای ز فلک نگذاری چو خاک
موجیست اگر تو شیر شود شیر خواره

همت بلند دار که با همت بلند
مرجان روی تو بون گردون مدارد

در اهل فکر باش که با دور باش فکر
هم در میان مردم و هم در کنار باز

از آفتاب تجربه گر دیده‌ی تو هم
وز خام طینتی تو همان تنگ خواره

از مستی و دروزه بیکنگ عاشقان
تو ساده لوح طالب عمر دراز

مرسر خاری بان شکر نوازی بسته — محمل لیلی تماما در بیابان آمده

میبرد هر پرده دل خار پیرهن چاک — در لباس رنگ و بو هر چند پنهان آمده

خوب کردیست صایب بزم سنجاب جام

بلبل بیشور ما در گلستان آمده

از حسن تو یکرقعه بگلزار رسیده — وز زلف تو یک نامه بتاتار رسیده

زان دست که حسن تو فشاند بگلزار — دامان پر از گل بکف خار رسیده

از دیدن گل مست و خرابند چمانت — این جام جمانا بلب یار رسیده

گو دیده یعقوب که بر پرده نبندد — صد قافله از مصر بکهسار رسیده

دیگر چه خیالست که از عینک کندا — مردان که بان طره طرار رسیده

دامان نسیم سحری گر دروان شد — از غیب بلیلیست بدین کار رسیده

از شور قیامت بوش مرهم گردد — زخمی که مرا بر دل افگار رسیده

صایب ز فغانش بجهان آتش کم

مرغی که بان بلبل بیکار رسیده

ای آنکه دل با بردی پیوسته بسته — غافل شو که در تو طاق شکسته

ای زلف یار زینقدر از آنکار هست — دل شکسته ام تو هم آشکسته

امروز از نگاه تو دل آب شود — گویا بروی گرم که از خوی جسته

برقی ز ابر جسته مرا چاک زخم شد — سروی ز خاک رسته بطرز آرزو

دیگر قدیده خود را تا دهن است

صایب کسی که او درست و خرابیده

شمع ز پیچ و تاب شکر و دو غم خواب شد — چشم بد دور که هر فتنه و دوران شده

مرحبا ز خاطر هر کس که دید دانی — خوش دایاب و او افهم و او ان شده

تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی — چون سخن ساز و سخن فهم و سخن دان شده

تو که از خانه ره کوچه نمیدانستی — چون چنین از بنین و رهبر و ربان شده

تو که از شرم در آیینه ندیدی کز — به اشارات که این طور سخنداران

تا پریروز شکر خنده نمیدانستی — ایزمان صاحب چندین شکر بیان

بر نهال تو صبا و دوش سحابی میریزد — ایزمان بار ور از میوه الوان شده

پیش این بود نگاه تو بیکدل صایع — ایزمان دل نه و در بین حیض فرمان

بود آواز تو چون خنده گل بر دشمن — چه ز عشاق شنیدی که نوا خوان

یوسف از قافله حسن تو غارت شده است — بدعای که چنین صاحب سامان

جای قصر و نجات شکسته از رهگذار — تا تو چون آب و بیتی خوران

میتوان مرد برای تو امید حیات — که ز خط خضر و لب عیسی دوران

چون فضای تو نسازد وداع جا و جا — که جهان طور که نخواست بدر نشان

صبح خیزان قیامت را نگاه کردم — در غلط افتنه آخر زمان انداخته
اشتیاق حلقه گوش تو دهد صاحب سند — در کهرباج و تاب ریسمان انداخته
کودکان بوم و بر را حاجت تعلیم نیست — تا الف گفته است ناوک بر نشان انداخته
از دل صحرا نمی‌جوشد غم پوشیده‌ام — خونبهای داد فضای لامکان انداخته

من کیم صایب که خلاق جهان ایهام
ملک معنی آفرین را از زبان انداخته

در خاک و خون کشید و ترک کرد — مژگان نباز بلبش مال کشیده
بر باد پای وعده خلالی نشسته — چون سیل در قلمرو دلها فتاده
چون ابر نوبهار ز روی عرق فشان — چندین هزار جا به سیلاب داده
چون گرم ریشه بدلها دوانده — چون برق بی‌امان بنیستان فتاده
خود را بچشم عرض تجمل ندیده — بر روی آبگینه نظر ناکرده
دلهای بیقرار ز مردم گرفته — با خویشتن قرار بکس نداده
چون عاقبت ز خاطر عاشق رسیده — دنبال شوخ چشمی خود بر نهاده
در لاشکاه دعوی مال طوق عاجزی — از تیغ کج بکردن شیرین نهاده
از بر شش شهاب فلک تیر بی‌پری — در قبضه‌اش کمان به کوکب نداده
در ظاهر صحبت پروانه مشربان — چون شمع با صبح یک پا ایستاده

من کجا جرگی ای خاک بی‌اعتنا — بهمین داغ سوزی که مرا نشسته
میدهد بوی الفت صحبت — میتوان یافت دیدن کافر نفس نشسته

بسا غم‌ها که راز خم شراب آسته — بر آمد از پس کوه آفتاب آسته
ز بس روی آتشناک او خورده‌ام غم — که خواهد خورد خونم چون کباب آسته
ز پس در پرده افسانه با او حال خود — که آن گشتم به چشمی همچو خواب آسته
کجا با نازک دل آن شوخ بیخواهد — بر افکن از عذار خود نقاب آسته
سلامی که صاحب نیست در معاش — دل چشمی که دفتر ز باب آسته
بنور سینه پیکند دشمن ادبی — که سازد سنگ لعل آفتاب آسته
بدان خرسندم از نیش زنان نوک سبا — که از دل میبرد پیکان شهاب آسته

ولی نگذاشت از من عقده پیچ الوصال
سکت این کشتی از موج شراب آسته

تا بسر خط از لب جانان آورد — آه از نهاد حسرت میدان برآورد
در بزم وصل داغ تهی‌دستی است — دلسوزی که خالی از چه کنعان برآورد
دانند که من زدهان مسکینم — بر سنگ پای سرکه زد امان برآورد
آنقصه را که من بنفس باز کرده‌ام — صبح قیامتش ز گریبان برآورد

صباب از آه راکذار و رقی بیان
چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه

وسکدامین چمن ای سرو بیاد
که رباینده ترا از خواب بهار آمده

ماکل روی عمر فنا کرد چشمش سان
خانه پرداز ترا از سیل بهار آمده

چشم بد دور که چون جام صراحی زاول
دنور بس سزاوار کنار آمده

انفعالش که اشکی بود در مژگان
که بدلجوی دلهای نگار آمده

قلم موی خواص تو پریشان شده
تا باین خانه دریوزه بکار آمده

نو شد از روی ان سرکه خط نیست
بچه امید برین سبز حصار آمده

تازه فلک کن ز ابجدی صباب
تو که از خامه رسک ابر بهار آمده

رخی بشبنم می هیچ برگ لاله بود
دکر بهر که دلست میکشد پیاله بود

نیمه تقاضی شمار اکر ساقی
شما ز قطره باران کن دنیاله بود

پیاد سر چه خوری می همان نشاط بود
ذوق نشاط طفلی می دو ساله بود

نهاد در رخ کل نقطهای شبنم
بیاغ روکن و تصحیح این رساله بود

نمک ز زهر خصومت جکر کداز آید
بهر که زهر مکابات کند نواله بود

حریف دور کران سیر شتم شاغ
چو موج آب سلسل بین پیاله بود

صبح ساز از دو نوازی بسیر آن
چنک را بکذار تا نوبت بنوا

جام را از دیده عشاق کن لبریز
از صفا دریا کشان آمد مرا آواز

تیره بختیش در حریم میکشان زان
پیش بوخ طلقان آینه را پرواز

موجه دریای رحمت کار زور میکند
اختیار دل از زلف کند از

کوری بیمنت از چشم بنت جوهر
کر توانی بوی پیراهن بوصف باز

شبنم از روشندلی آینه خورشید
ای کلم از شبنم تو قلم آینه را پرواز

چون ملوک سرو و دوزخ نیست تا
روشنی چون مه بخورشید درخشان باز

دیده رو در آینه ما کرد
خود را چنانکه هست تماشا کرد

در حلوه که آینه چه دارد
هرکز نشدم بند قبا وا کرد

امروز بسیه من خود بسته
چشمی که مانده است که بینا کرد

یکنقطه نیست در خم پرکار فلک
کز من و لیلی در سودا کرد

ما بچه کرده ایم خدای تو سر بسر
ای سنکدل چه بنده که با ما کرد

مغز نمی صدف کهر نای خوشین
کو یا که پیش ابر دهن وا کرد

در سینه رو تقاضا حشر مشوی
ای غافلی که پشت بدنیا کرد

نشکستن دهان تو صباب
در روزه ز عالم بالا کرد

خادم میخانه‌ات نوگشتهٔ بیحساب — حوریت بذ نقاب جنت برآمده

چون لاله که از گرد گوشه‌ای — دیوانه‌ام بسنگ ملامت برآمده

مکتب اعتبار ز جانبی گردیم — بال تمامی بسعادت برآمده

از کوشمال سبز مدار نگاه — طفل ستم بمشت برآمده

هر جا که مطلبیست دین باغ و بوستان — از ناله‌ام ز خواب فراغت برآمده

نقش بروی دست سلیمان در آتشست — موری که در دشت قناعت برآمده

هر جا ز خشک تنع زبانیست آبدار — از گوش هر گرفته غفلت برآمده

صایب ز آفتاب سیه روز تر بود

خفاش شیوه که بظلمت برآمده

بیکاکی نعمت ساقی می صافی — ما را ز خویشتن خود زدی تا ده

از پا فتاده‌ایم و ندیم زیاد کن — از دست رفته‌ایم و نمی‌بست ده

هر چند بوالفضولیست از دور بیتمیز — در زیر بزم ما را چاه جدا ده

دیوان ما و خود را بشکن بر دوش — در عذر خشم بیجا یکبوسه بما ده

گر بجهت بخشی و شادم چه باشد — گر آشنا کردی خام آشنا ده

ای ماه و شاه خوبان در سرکوی ما — از حسن خود دکانی کاهلی مکن ده

از شرکت تو صایب محروم از قناعت — چندانکه مستوانی آینه را جلا ده

از کمان آسمان صایب شادوان مجو

خنده سوفار آنجا غنچه چون پیکان شود

پیتلوم در دل شراب ناب میگردد — در زمین تشنه من آب میگردد گره

قطره‌ای که در دیار آتش مکث — در صدف خون گوهر میگردد

این ره خوابیده کز غفلت نصیب ما شده — چون گرانخوابان در سیلاب میگردد

در کشاکش شبهای پایان من — چه خورشید عالمتاب میگردد

حسن بی‌پروای آتش عنان افتاده است — ورنه در ویرانه‌ام سیلاب میگردد

تنگی آغوش ما نعمت از جولان را — در کنار ناله کی مهتاب میگردد

از هجوم اشک در چشم کم‌رو دو گرد — آسیای من بزور آب میگردد گره

گر تو در عشق شکل کار آسان مرا — از رهای شیشه پرتاب میگردد

بسکه می‌چشم بخود صایب ز هم خوابی

همچو پیکان همه دلم خواب میگردد

ای ز دست در کف هر خاص کاشی — هر کلی در دامن چشم چراغ روشنی

از رخ اختر فشانت کهکشان هر گرد — در خم ابروی تو هر ماه هر برزنی

مرحبا بر آدمین بی‌حسن بیحد — خلوت با ماه کنعان در زندان روشنی

هر سندی از یاد و دی آشنا کو تو — چون خلیل آمد در آتش حضور گلشنی

میتوان بر تو سن کرد و چمن عیش و طرب — از چه سرگردان و در تشت غبار خالی

کنج قدسی و خراب آباد دنیا مانده — آب دریای ولی بر جو بیار خالی

همچو بوی گل که در آغوش گل او گل است — هم برون از عالمی هم در کنار خالی

فکر چیستی ترا مغلوب غمها کرده است

ورنه از تدبیر عالم یکسر خالی

دل چون شیشه خود کرد تهی ناله کنی — گوری و یوسف پر زپری ناله کنی

آنچه از مهلت ایام نصیب تو است — آنقدر نیست که بر کف نفس آله کنی

بنده از او گمان مبند خود و از او بساز — سعی کن سعی دل از خواهش آله کنی

میشود چتر تو خورشید بلند فردا — دست خود گر سر مردم افتاده

شهر هستی نیست غم او که تبلی نوشند — رو ترش چند این رزق خداداده

دل خدا از او شد از خدمت او دار — این نه سر ایست که در دش خود ساده

پرده عشرت جاوید بود غم صائب

توبه که دل از قید غم آزاد کنی

گوچکی لیست و به تسخیر عالی — آفاق را گرفت سلیمان جانی

ویرا بود سینه عاشق چه میکند — خورشید سیر حشم بگیرد و بعالی

حاصل که زنده باشد دل اهل عشق — در چشم اهل دید بود نخل آبی

کوه را نامه من مهره پایان داد است — نیست در دامن آن شوخ چو سیلاب

شکی خاک مرا بر آن می آرد — کز غبار دل خود طرح کنم صحرایی

صبح

کوشه گر کف آورده از ملک رضا — باش آسوده که شایسته مقامی داری

این عقیق از آب تشنه فراموش مکن — که درین دایره امروز تو نامی داری

بسته در گره از ساده دلی دو زخ را — در سر خود اگر انگشت خامی داری

چون گره شد بگلو لقمه غم با دل طلب — بحلال خور اگر آب حرامی داری

رخ خوری ز آن لب بسکو که چو حبه بسا — در سر کدر شد جان طرز خرامی داری

صائب این آخر حافظ مسکین نیست

بشنوی خواجه اگر زانکه شامی داری

عیش فرشت در این محفل بی‌آرایی — که فقد شه می جای مساقه جای

گرد کلفت نشیند بجبین در بی — که بود دست شان سر مهی آلای

مردمک مهر خموشت نظر از زر — در حرمی که نباشد نظر گویای

یوسف از قحط خریدار دل خود بخشد — حسن معزور نومید شد اگر پروای

چشم زان حسن جهانگیر چه اوراق کند — از جبینی چقدر جلوه کند دریای

در تماشای لواحاد کلام اخر — خبر از خویش نداری چه قدر عنایی

سر خورشید درین راه بخاک افتاد — که به افتادگی سایه کند پروای

کوه را نامه من مهره پایان داد است — نیست در دامن آن شوخ چو سیلاب

شکی خاک مرا بر آن می آرد — کز غبار دل خود طرح کنم صحرایی

امیدوار چون نشود چشم ما که تو — آینه را بمیس خود پاک میکنی
چون نور مهر میشود آخر شکر ترا — در وقت خط بیوسه چه مسواک میکنی
چون حسن آفتاب دگر عرض میکند — از روی صدق سینه اگر چاک میکنی
نقش برون پرده حسن نهفته را — از خط و خال کی تو ادراک میکنی
چون تیر کج که عیب کجی میکشد — تقصیر خود حواله بافلاک میکنی
در سنگ لعل و روزی خود شک میکنی — وز ابکر رزق چه غمناک میکنی

بشنو ز صاب این غزل دلپذیر را
ای خوش خیال اگر سخن او را ادراک میکنی

حیفست عمر صرف تمنا کند کسی — چون آرزو شکار نظر وا کند کسی
آیینه است عالم و اسباب رهبران — آسوده کی چگونه تمنا کند کسی
از دار پا بکرسی افلاک می نهد — خود را سبک اگر چو سیاهک کند کسی
در منزل نخست فنا میشود تمام — هر چند راه را مهیا کند کسی
خالی کرده دهن افلاک را از اشک — ظلمت رود بدهر اگر کند کسی
عالم تمام یک گل نجات میشود — ورا اگر ز کینه صفا کند کسی
آهن دلان بآه ملایم شوند — چون قفل بسته را بنفس وا کند کسی
شرمنده کنیم کام خود طوطی سخن — گر در شکر مضایقه با ما کند کسی

چون گل که زبرگ فاش شد شکوه — ای پرده بشرم پرده داری
شیرین بجهان رفت و فرهاد ز — تلخی که نهفت در شکر داری
از روز و زن دل ندیده خود را — از خوبی خود کجا خبر داری
خورشید چراغ از دو میکردی — زان چهره اگر نقاب برداری
از جنبش نبض ها خبر دارد — دستی که ز ناز بر کمر داری
نه با تو بزیر تیغ توان بود — وصلی ز فراق تلخ تر داری
وقت سفرات تنگ میترسم — فرصت مده که توشه بر داری

انگشت بحرف کس منه صاب
از دور سخن اگر خبر داری

حیفست دیدن فصل و افی نهفته — چشمی که گل و لاله چو شبنم بخرامد
امروز ز تنگ نخل رو نشد تو اگر گفت — گر سر که خوری سنگ چو نوشد
این بادیه از کاهی تست پر ز فنا — از خار شود ساده اگر گرم برامد
لوح دلت از نقش جهان ساده نگردد — تا در سی از آن صفحه رخسار نخواهد
از دور نیفتد قدح بزم سکانت — زهری که چشیدن شود نوشش
گر خسته دلان اشک ریزست بگیری — شرطست که چون نیو نوای برنامد
غم منت غباری که از آن توشه شود — از روی مهر گر دهی چون بنامد

از ثمر شیرین نسازی ره‌ان خلق را — سعی کن از سایه‌ات چون بید پیدا کسی

جز شب و روز هر دو در طلبش فتح — عمر تا زیر فلک چون خضر آرا یکسی

میشود بال و پر فیض بکام حسل — دست افسوسی که در دنیا بهم سایه کسی

در جهان آب و گل حضرت جاب نشد — میرود از خود و بر دل نگذرد کش آید

میشود افزون اگر جام گدا از جمع — هر چه از تن پروری از حسن فزاید کسی

نیست دل عشق احباب الک — شیر و طاوس بهر چه آراید کسی

نت غمزه از گوشه دل در جهان — گوشه امنی که یکیست پیدا کسی

میتوان کرد آشنا با خاک پست آسمان

صائب از رحمت اگر اقبال فرماید کسی

زمن مدار توقع سخن ز انجمنی — که نیست بحث گهر با چشم سخنی

بگرد چهره خوبان خور بسیر کن — مکن خوخال قناعت بگوشه دهنی

بشوخی تو چه اغنی در شب مدت — که هم در انجمنی هم برون انجمنی

ز طوطیی شوان بود کنار سیل — تو هم سیال و پر خویش سیر کن چمنی

چنان ز رشک تو بر آن شدم که تو — اگر ضرور شود از زبان من سخنی

مکش ز یاد وطن گاه کاین عنان وطنت — که از لباس بیکیف نداد پیرهنی

ز اشک و آه ضعیفان جهان کار تو — که نور و شرق طوفان تو زیر هنی

بچکس از هیچ چیز نخواهد — ایمنی از بوسه ان دهان که

چین چینی بس است کشتن ما را — تیر مخواه بدین کمان که تو داری

صائب بیکین کناره کرد ز صلح

با کنار آرد و آن میان که تو داری

فروغ زندگانی برق شمشیر تپنداری — نقش عمر بیکرد و اثر تیر تپنداری

چنان از موج حیرت شد زمین و آسمان خالی — که دریای سراب و ابر تصویر تپنداری

طراوت چون کوه و دیده سیمای طفلان — بهر سنگ یک پستان بشیر تپنداری

بخاک خود کامروز و فردا بر دوش — چنان دست کی داری که گیر تپنداری

سر مطلب و کامی بسد از و آدمی طلب — چاپیم این ره خواهیده بخیر تپنداری

ز شان عشق عاشق در نظر ناشی — که نقش ای مجنون دیده شیر تپنداری

چنان در رشته طول امل پیچیده صائب

که صحرای طلب را زلف شیر تپنداری

ای جاده سودای تو هر نشه ای — در سر کندی چشم براه تو نگاهی

بر حسن لطیف تو که در چشم نیاید — از صبح ازل تا بابد مدت کوتاهی

آن روز که شد حسن تو غایب ز نظر — هر چشم ز مژگان شد مجمعه آهی

چون لاله بهر کام فتاد در دشت — بر آتش حسرت جگر آمیسیاهی

تو گر خصار تن خود فرست بیرون ره برون شدن از آسمان نمیدانی

ترا که کار نیفتاده با جهان صایب
سبک رکابی عهد جهان نمیدانی

تا کی ز پیش این عالم پر شور کنی دست تا چند درین خانه پر سور کنی
چند در خواب رود عمر توای بی پروا آنقدر خواب نگه دار که دیگر
شب بی خواب تو بس نیست که از بیخبری روز نورانی خود را شب دیجور
هر چه باشد که درین رنج از سخن حق باشد اهتمامی که درین کار بمنصور کنی
خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد دانه را که نثار قدم مور کنی

صایب از درد سر هر دو جهان آزادی
سر اگر در سر عطارد ثابت کنی

اکسیر شادی نیست خاکی یار طفلی با نیستی است عشرت از روزگار طفلی
در عالم مکافات سرمایه دو گیتی تلخی ز نمکدانی باشد خمار طفلی
در برگ ریز پیری شاد رخ همای فقر هر خنده که کردیم در نوبهار طفلی
شد از نثار گردون موی سفید بهر شیری که خورده بودم در روزگار طفلی

شد عمر و خار خارش در دل هنوز باقیست
هر چند بوده روز صایب بهار طفلی

صایب از دایره چرخ قدم بیرون نه
تا چو نقطه شد دو صد لا از خود بیرون نه

شوق اگر شهپر شود در پرواز کسی همچو موج از نیستی از دریا نیاید کسی
مردم خاموش عیسی با بهشتی آورد بالب گویا دل گویا نمیدارد کسی
نیست ممکن چون صدف بی گنجینه گوهر تا نظر بر عالم بالا نمیدارد کسی
لطف حق ما را ز دنیا می نیندازد ولیک ورنه دنیا را دریغ از ما نمیدارد کسی

تن بیخ و تاب و صایب که چون می آسمان
اختیار خود درین صحرا نمیدارد کسی

بر شبنم ابر دون از باغ چشم تر نیست با دل روشن تو همچون آب در یک کشتی
طور از برق تجلی شهپر پرواز یافت ورنه کرانه تو پا بر جا چو کوه آهنی
قحط نیشد زمکی از نوحه دلها کسان مرده دل را اگر می بود رسم شیونی
یک دل بیدار فزاید پرده غفلت ماه کنعان اگر در زیر یک پیراهنی
عقده بابت نگارین تو دامان شکست تو نرستی همچنان زندانه هر خونی
گر نیندازی خراب این خانه را چون عاقلان باز کن چون عاقلان از چشم عمر روشن
حسن عالمسوز دامن در نگارت میزند بر برگ گل آتش گل دامنی
گر نداری گوش صایب در دل مظلوم باز از نوا شد گر همه دریای پهن بی پایانی

میط قطره شد از چشم حباب — زمن احوال من پرسای ساحل پیر

حباب موج دریا را بپا بنه پیچیده — صفای عشق را از مردم غافل پیر

بیند از گرمی خاکستر پروانه میسوزد — ز روی آتش شمع این محفل پیر

مباد از همدم فرصت مجال گفتگو — کنار خوش این بیدرد از قاتل

تو گر خود مکقدم سر گزر خود تنها و دیگر

سرخ کعبه مقصد نه ابل ال پیر پیر

جامه زرین نگردد جبع سیمین — یوسف از چه بر غمی آید بیاد پیرهن

صبر چون با دم کن بر خشک عمر تنگ — جنگ دار و با زبان چرب روغن

گوشه چشمی غمخواران چو نبود غم مات — اژدها میشود مرغ و در مینو نشو

بی دهان تیره دار و شر عیسی — دود و دین خانه چه بیش از شر

رو نگردانند از شر صیاد حیران — میکند موج خطر پشت در پا خوشی

عشق کرد از جهان کو بر سر محراب — صاحب سوزان بلند شد ز آتش

از سیه کاران حدیث تو چرخ — جامه خود را سیاه بهتر شد کلخنی

اشک را در دیده روشندلان آمد — فرد میر قصد دوران روزان

همت پران کشایکار ما بیخبر — زنده در خاک تیره کان صد

زنده دارم نظر بر آب آتش — بسکه دیدم صیب از دیدگان

قطره از قلزم تو چند باشد مرا — دست رد بر رخ مخلوق منه کز اصلی

گر دستی در خرد از تو چون کردی — هر کجا این کرد نشیند پا در نالی

کشتی را یک حلم بس بود بهر نجات — چرخ از پا در نیاید تا بود صد جهل

بر کز ای شکلت از بحر پر دان — ور نه حسن از هر کف چه سپند و از دل

سالها باید درین وادی خود دیدن — تا بسر قرب آید چرخ بیچون محلی

با ربوبیت بهر توشه خود ای — مغتنم دان چون بدر کاه تو دیدی

شعر از طول خواهد بود غرض آنچه — چیست کز سستی غفلت بهر دیدی

نوبهار زندگی در خواب غفلت صرف شد

از زمان خویش صیاب چه چندین خاطی

اگر بجسم درین تیره خاکدان بستی — تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی

چو نیز بخش نفسی وقت حلقه زدن — ترا که دست میسر شکر فشان باشی

ز خنده روی صبحت تازه رو شد — منبر سر خرابات تا جولان باشی

ترا که دیده سر شناس دیده — همان هست که دنبال کاروان

حجاب دست تهی از تازه روی — که هیچ سر سر فراز بوستان

چو ماهیان دهن بر زبان بر طوفان — که بر زبان چو شوی بیخبر از زبان

سکندر من بکبر نیستی چون کوه — چنان مساعی که خطر کرده جان

بر وجیهت خاطر بوصاب بحاب

بنده پیند تا نظر بر رشت پا دارد کسی

هر کجا کنگره آرب معمار خودی
کار کن زان ادهی انجام در کار خودی

سر سری کند ز تعمیر دل بیچارگان
کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی

هر چه از دلها کنی تعمیر شبستان است
سعی دلها دهی ال کن چو معمار خودی

پرده پوشی پرده بر افعال خود بستن است
عیب هر کس را کنی پوشیده تا ار خودی

هر کرا از پا در آری بخت خود زاری
جانب هر کس نگهداری نگهدار خودی

در گلستان نیست غیر از گل بخاطر نیست
تو ز خود رستی عیش از خم خار خودی

حق پرستی چیست از بابت خود در خواهش
تا خدا را بهر خود خوانی پرستار خودی

تخم از دو نور با خود بسر زمین چاکران
در رشت و دوزخ از گلستان و کردار خودی

نیست آدمیت دل بیچاره فرو
از که میسازی تو تر دهن خود کنار خودی

از لحد خال شکم بر در دهن آورده است
تو غفلت پیچان در بند پر دار خود

در دل تست آنچه میجوئی چه شمع و چراغ
ماه کنعانی دلی در غافل رخسار خود

فکر ایام پرستان کنی در نوبهار
انقدر غافل چرا از آخر کار خودی

رشته تا وارد گره از شرم بیرون نمیرود
نگذرتی از سر خود حقده کار خود

عارفان سر در کنار طرفان بخشنده
تو ز بیغمزی همان در بستر خواری

چو خون مرده گر انجا بقوی پروا
بآن رسیده که پرواز شیر گنجی

سپاهی سعی محالست قطع وادی عشق
بهیچ و تاب اگر این را مختصر گنجی

حریف اشک ز بهت نمیشوی صاحب
چو خاک دست بهر شاخ مختصر گنجی

چند در ایام گل غرلت گزین باشی کسی
در بهار حسن زیر زین باشی کسی

حسن یوسف در خزان از زردی آمنات
نیست عیبی در جهان گر کاه کین کسی

زلف جانان را چه نسبت با سیاه و بهار
حیف باشد اینقدر کوتاه پایین باشد

نام اگر نیکست گر بر سنگ رسانکست
در طلسم نام تا کی چون کین باشد

آب صاف تیره حساب دشمن آب است

به که فارغ از خیال مهر و کین باشد کسی

چرا مرکز بسر قرب من پیدا نمی آید
چنین گر دیده غافل میری غافل نمی آید

صنوبر با تهی دستی بهست او در صحرا
تو بیش پر دار بر دن از عهده یکی نمی آید

بدل خون زدن دوانه اما چو کار افتاد
برون از عهده یکعقده مشکل نمی آید

نگاه و ادب در چشم و قابل نمیباشد
بچاک پا چرا پروانه قاتل نمی آید

چو سیکر و قرا لقی نمک در مرکبی باشی
سپاهی خود چرا از خیل بیقل نمی آید

ادب در بزم شاهان پیاله سکندر را
چرا در صحبت دیوانگان غافل

پای خواب آلود را منزل نمی‌پیماید باز
بازمین گیری چه طرف از آسمان بندد

ما قدم گشته راه شبی فن مشکلات
در خطوه به که ان زه بر کمان بندد کجا

در کلستانه که رویده ام چون بلبل
به که در شاخ بلندی آشیان بندد

این بیابان را به تنهایی بدیدن مشکلات
چون جرس خود را مگر بر کاروان بندد

چون قفس سر سکم چاکی سر سیر و دست عشق لا ابالی در جهان بندد

راه آهن پنجه‌ی کاروان بدکارانست
دل حراصیب باین فتنه کاین کجا

جلوه قیمت نور آفتاب زندگی
گرد خشیت دوران جهان زندگی

در ته ابرست آفتاب زندگی
یه سیاهی نست سر گردان انیدگی

تا نقش در سینها شوق سر بکند
کاغذ باد است اوراق کتاب زندگی

نیست چندانکه سازد گرم شوق
جلوه پا در رکاب آفتاب زندگی

بر سکندر رشد گوارا تشنگی خضر را
غوطه در زهر هزدست و آب زندگی

تشنه میسازد تیغ آبدار نیستی
خاکسار نست خشک سر آب زندگی

من گرفتم تر نیارد و میشیر الکلام
از هوای خود خطر دارد حباب زندگی

در درازی عمر را از خضر کوتاه کرد
رشته باشد گره از نخ قاب زندگی

مرکه دیوار تمنی را خوخطر آباد کرد
گرد راه از خصر خوش مشهود آن زندگی

به ابر اگر دهن خود گشود می‌چیدست
هزار صد گهر در کنار داشتی

بدر و شق اگر بستلا نگشتم
چه دلخوشی من از ان روزگار داشتی

ز راه گشتی دل اگر میدشت
از این محیط امید کنار داشتی

بعیب خویش اگر راه بردی حبیب
بعیب جوی مردم چکار داشتی

بروه بر و از رخسار که دیدی داری
سر بر او از گریبان که دیدی داری

منت خشک چرا میکشی از آب حیات
تو که قدرت لب خویش میدی داری

چشم بر دور ز مژگان شکار انداز
که بر او بوی حرم حلقه سپیدی داری

سچلد گر چه طراوت ز تو چشم پوشد
قامتی شمه آغوش کشیدن داری

فکر تسخیر تو چون در دل عاشق کند
که در آن بسته ز خود فکر رمیدن داری

یکنی جسم و دلی تنگان ملی کیا
گر بدانی که چه عقد از یکدیگر داری

صیب ای پنجه آسودگی از گوش برآر
اگر از ما هوس ناله شنیدن داری

قدم برون مگذار از حصار خاموشی
که خواب من بود در دیار خاموشی

زخاشی من غنچه شکوه کرد
خوشا لبی که بود مهر از خاموشی

اگر خموش شوی حرف زن شمرده که است
نفس شمرده زدن شمار خاموشی

دانه ما در ضمیر خاک بودی کاشکی
یا چو سبزه در دهان دهقان فرسودی کاشکی

آنکه آخر سر بصحرا داد بادپای ام
روز اول آن قفس را کرد شوکی کاشکی

بر چه از دل سخن دارم از روز کم گشتند
در جرم سینه سر آن بودی کاشکی

آنکه منع ما ز پرواز پریشان کند
فکر آب و دانه ما می نمودی کاشکی

دست چون افتاد خالی است عالی آفات
آنچه دارم در نظر دست بودی کاشکی

تلخی از دریای شوکت سیدن مشکلست
دیده را اشکم عمر ناش بدل بودی کاشکی

میکشاید چشم بر روی تو پیش از آفتاب
چشم ما مطلع آینه بودی کاشکی

آینه طلعت خود حسن خود ننمود
پیش چشم ما نقاب از رخ گشودی کاشکی

آنکه در وقت امش از نشستن کاشکی
شصیاب رود پشتو دی کاشکی

گوش اول بهاشاهی جهان نگذاری
داغ افسوس بر آیینه جان نگذاری

چاه این بادیه نقش قدم بیشترست
پای ستانه بصحرای جهان نگذاری

دانه ما در ضمیر خاک بودی کاشکی
یا چو سبزه در دهان دهقان فرسودی کاشکی

آنکه آخر سر بصحرا داد بادپای ام
روز اول آن قفس را کرد شوکی کاشکی

بر چه از دل سخن دارم از روز کم گشتند
در جرم سینه سر آن بودی کاشکی

آنکه منع ما ز پرواز پریشان کند
فکر آب و دانه ما می نمودی کاشکی

دست چون افتاد خالی است عالی آفات
آنچه دارم در نظر دست بودی کاشکی

تلخی از دریای شوکت سیدن مشکلست
دیده را اشکم عمر ناش بدل بودی کاشکی

میکشاید چشم بر روی تو پیش از آفتاب
چشم ما مطلع آینه بودی کاشکی

آینه طلعت خود حسن خود ننمود
پیش چشم ما نقاب از رخ گشودی کاشکی

آنکه در وقت امش از نشستن کاشکی
شصیاب رود پشتو دی کاشکی

گوش اول بهاشاهی جهان نگذاری
داغ افسوس بر آیینه جان نگذاری

چاه این بادیه نقش قدم بیشترست
پای ستانه بصحرای جهان نگذاری

دانه ما در ضمیر خاک بودی کاشکی
یا چو سبزه در دهان دهقان فرسودی کاشکی

آنکه آخر سر بصحرا داد بادپای ام
روز اول آن قفس را کرد شوکی کاشکی

بر چه از دل سخن دارم از روز کم گشتند
در جرم سینه سر آن بودی کاشکی

آنکه منع ما ز پرواز پریشان کند
فکر آب و دانه ما می نمودی کاشکی

دست چون افتاد خالی است عالی آفات
آنچه دارم در نظر دست بودی کاشکی

تلخی از دریای شوکت سیدن مشکلست
دیده را اشکم عمر ناش بدل بودی کاشکی

میکشاید چشم بر روی تو پیش از آفتاب
چشم ما مطلع آینه بودی کاشکی

آینه طلعت خود حسن خود ننمود
پیش چشم ما نقاب از رخ گشودی کاشکی

آنکه در وقت امش از نشستن کاشکی
شصیاب رود پشتو دی کاشکی

گوش اول بهاشاهی جهان نگذاری
داغ افسوس بر آیینه جان نگذاری

چاه این بادیه نقش قدم بیشترست
پای ستانه بصحرای جهان نگذاری

تا بحکم سینه‌ی تنگی هزار تمنا — سینه‌ی ریش و دل نگاری

تا نفس خویش را شمرده نمایی — در دل خود عیش شمار نمایی

تا نکنی از خدا بحال گیاهت — رو بسر کنج بیچو مار نمایی

تا نخورد کشتی تو تیغ طوفان — ذوق غم آغوشی کنار نمایی

تا نکنی چون کلیم و رغ زبان را — راه سخن مش کرده کار نمایی

تا بسر سکان خویش نسوزی — شمع پس از مرگ بر مزار نمایی

تا نرسانی به آب خانه تن را — راه برون شد ازین حصار نمایی

روی چو زر کار را پیوز کند جا — برگ گزیده و زرد و بار نمایی

پرتو قهر حقیقت ملامت پیدا — کار کمن تا نشاط کار نمایی

مشت غنایت جسم ترا — آه و دعا کن که سوار نمایی

سایه‌ی اقبال بهست دولت دنیا — سایه‌ی سیکی پایدار نمایی

خیز و سکاری کن که زود جوانان — گردی ایمن دشت پرگنار نمایی

تا نکنی کرب اعتبار چو صاب

در نظر عیش اعتبار نمایی

چه برین آتش تنی چو دهان میداری — چون شرر بر سر این خورد جهان میداری

دانه قابل نه مزرع سبز فلکی — مستی برگ چه از باد خزان میداری

ندارد و سرو این نکته از تاب شیوه‌ی ای — بند از سر طوق قاشی بگردن افکنی

ترا حلقه عشاق اگر خواهند جانا — که دایم بر فراز سر و داری میکنی

تعجب دارم از طوق گلوی تو پرواز — که از حلقه زنجیر نیز شیوه‌ی ای

نسیم باد رامی نهادم بند بر گردن — سر طوق اگر می‌بود در دست من ای

بامید تا بی‌ما تو حال خویش مسکفتم — تو هم حلقه افزودی بر زنجیر من ای

ندانند سرو موزون او که این چنین بر گزد

چو گرد و کلک جلوه در گلشن ای قمری

برین ساش که خون در دل نهاد کنی — نقد قدر به حسن خویش باز کنی

خوشست غارت دلها و تیغ کشتن — که عمر جلوه خود فرض ترکتاز کنی

نهایش کردی چند و اکند از لف — ز دست کوته با چند احتراز کنی

نظر بجانب من کن که چند روز دگر — غبار خط کند از دیده چشم باز کنی

ذ جا جبلی خوبان عیشو و صیاب

چه لازمست سخن را چنین دراز کنی

زهی روست بهار زندگانی — بلعلت زنده نام شادمانی

دو روزی شوی اگر آزاد باشند — شو دار زان متاع سرگرانی

بدآموز بیوس عاشق کرده — تمنی بدینه کلچین آشیانی

گر زمید چو سیقل قیمت از دود زنگ غم — آینه را نشد از زنگ برآری

گر در دل خود تنگدلان جای نیست — حاشا که دگر یاد ز تنگ شکر آری

روز نسیم گرد شود شمع مزارت — مرخار که از پای تو تیری بدر آری

مرگر تهی بر سخن هیچکس انگشت — بیچاره اگر نامه خود در نظر آری

تا کی سخن پوچ و هوس عرض کنم — تا چند ز دریا صدف سیم بر آری

گر ذوق شکستن تو اقبال نما — خود کشتی خود تحفه بموج خطر آری

فارغ شوی از حلقه زدن بر در دولت — بیچاره اگر بر در دل شب دست بر آری

صایب شود از روز ترا آینه روشن

گر مستی بیحاصل خود کرد بر آری

آنچه من یافتم از چهره زیبای کسی — بود عالم همه ذوق تماشای کسی

از خدا میطلبم عمر دراز بی تو — که کنم موی بجیب سر اپای کسی

تیغ از جوهر خود سلسله جنبان دارد — نیست ابروی ترا چشم بزیبای کسی

آنکه در خلوت آیینه ندارد دایم — چه خیال تو و انجمن آرای کسی

بحر سبزی ز خدا میخواهم — که بعالم بخت فرخ پی پای کسی

چشم دارم که مرا از دو جهان طاق نیست — طاق مردانه ابروی دلارای کسی

خار در سر هم جاده سیف دارد — تا سدم چیز از ذوق تماشای کسی

عشق خون میخورم چو دیده بر خاک — تو آن خس بی پروا کجا پروای ما کی

نه منی و نه طالب شوریستان صایب

اگر کم کرده راه ز اطرغی مش اد

ز حسن شوخ تو نظاره ها بسیار — سفینه ایست که گردیده است دریای

مرا چو سایه نهالی که میکشد زحمت — خبر ز سایه خود نیستش ز غوغای

فلک ز جلوه او چون کتان زنجیر — اگر نظیر تو می بود ز زیبای

ز مشتیاق تو دست نگار زینت — فلاخنیست که شکش بود بشیدای

بر غم من لب خود گر نمی گزی بیدانی — که باد نشاخون سید بمیه تنها

زبان خموش پسندیده است در بزمی — ز شمع خوش خود صبح محفل آرای

بعیب خویش چو صایب کسی که راه برد

کلی بچیدن نور چراغ تنهایی

ای خال مرا بعالم امکان چه بری — دیوانه را بحلقه طفلان چه بری

چون شکر این فتاده که من خورده ام — باد و گر مرا بزمستان چه بری

دلهای چمن چمن شود کباب — این چه داغ را بگلستان چه

از عشق بیست تمنای خون بها — ای خود فروش عرض شهیدان

این زرد ها تمام کیرند باعس — عش فلک شکات دوان چه بری

چه خنده که بوضع جهان کنی چون نفس شمرده زدن اگر شمار کنی

نفس بآتش سوزنده بال گردد مباد شکوه ز او ضایع روزگار کنی

چه حاجت بجام جهان نما صیاب

اگر تو آینه سینه بیغبار کنی

کمن ابر کتاب جرم ظهار پیمانی چه لازم ما بدروغ آمیختن آلودهٔ

مه زنهار دل بر مهلت صد سال نهی که آخر میشود چند آنکه یک تیغ کرد

ترا اگر وند گر چون پروانه گر پیر خرد اگر از خامشی بر لب نهی مهر خاموشی

نه امروز است از اشک یتیمی آنچه دارد زطفلی شیر گهواره همین بود طوفانی

از آن آشفته رکن ای نیک سیمین که فیض صبح می خواهی یار کرد و در نشر

وران گلشن که آن شمشاد دلجو زطوق قمریان زنار بندد سرو در بستان

من حیران چه سازم کز تماشای خرامش ز کردش باز میماند فلک چون چشم حیران

بخود قطع زنار علایق بکند صیاب

سلامی نیست تیغ تیز را بهتر ز عریانی

آنکه فکر چاره بیماری دل میکنی نسبت خود را بچشم بادیه گل میکنی

نیست جای خرمی ماتم سرای آن زیر تیغ از ساده لوحی رقص بسمل میکنی

میکند از سر بزیر سنگ سنگدلی امرکن خوبت آمد کی بدین دیوار بیدل میکنی

راز من از لب خاموش بر باد نهانی گر چه از خامه پریشان تر آید سخنی

در سپندم چو دوازده آتش خیزند که پریشان شود از ناله من انجمنی

گر دیگت تنگ شکر دوخی زین صیاب

کو شنیده است چنین طوطی شکر شکنی

زیر پای چرخ رکن رفتار چون خواهد کرد در راه سیل شد زنهار چون خواهد

در سر کز درد و دیوار سیل آمد در آن خنجر چون صورت دیوار چون

تشنه خون تیغ آبدار گلشن زیر این شمشیر زنهار چون خواهد

شور بلبل سبزه خوابیده گر بر گلشن باچنین شوری درین گلزار چون

آسمان چون خانه زنبور آتش دیده است ورنه این سقف آتشبار چون

هشتم بدایت سر کوک در شب در میان این مقدر سپهدار چون خواهد

تیکنای چرخ صیاب نیست ماه و آفتاب

در دهان شیر و کام مار چون خواهد

اگر دل از علایق بکنده باشی بمنزل بار خود افکنده باشی

فلکها را توانی پشت پا زد بنور دش اگر دل زنده باشی

اگر دل برکنی نیش چار دیوار در خیبر ز جا برکنده باشی

نماز نامتی گر پاک خواهی همان یک قطره آبکنده باشی

بیش قال نیان در حریم کعبه محرم شو — بهان بهتر که آن قوس مغبخانه آوری

نخواهی شد دگر محتاج دین کیسه‌ی مردم — اگر یکبار در دامان شب مردانه آوری

بهت کو مرکبه چون مردان دست در — چه زاهد تا بکی بر سبحه صد دانه

مبین آیینه را بیار در خلوت که هیچ — که در دامان پاک خویش بیگانه آوری

زمغز سنگ صیب نقش شیرین را بر آوری

بکاوش اگر چون کوه بیستون مردانه آوری

هوا را اگر بفرمان کردی — دو صد بتخانه ویران کردی

دل سنگین خود گر نرم کردی — فرنگی را مسلمان کرده باشی

ترا آن روز دولت روز — که رو از خلق پنهان کرده باشی

سخاوت با سخاوت پیشگان — که با یک شهر احسان کرده باشی

خورت گر بر شد بخورشید — قناعت گر بیک نان کرده باشی

موس را شق کردن آسان است — که موسی اسیمان کرده باشی

برون آرد سلیمان را ز دریا — هوا را گر بزندان باشی

ترا از حرف لب سین چنانست — که یوسف را بزندان کرده

نخواهی کرد عالم گشت صیب

اگر در خویش جولان کرده باشی

مراد خاک ره در برده باشی — نمی بینی اگر سنجیده باشی

نخواهی کرد منع نیز فرادو — پسندی گر ز دستش دیده باشی

لباس مغفرت آماده داری — اگر چشم از جهان پوشیده باشی

روی و آهن کشان خود بهم — اگر دامن ز دنیا چیده باشی

ترا ملک سلیمان پای دست — اگر ملک قناعت دیده باشی

چرا از خانه خواهد شد خلاصت — اگر در خون خود غلطیده باشی

بر نوشند خطر بیاد — بهان تجسم آتش دیده باشی

عبیر خلد گردد اثر تست — ز دولها گر غباری چیده باشی

مسائل این نزد خم خار صیب

اگر در پای گل خوابیده باشی

عیب صاحب هنران چند بیاد آوری — خندزنان گلبن بر گل کف پر خاری

هیچکس گل نزند بر تو در من چمن — گل گرد تعلق مرغ گرفتار آری

از کجان گر گذری راست در این صحرا — سالم انگشت برون از چمن آری

ضامنم من که غباری بدست نشیند — اگر از خلق جهان روی بدیوار آری

به از آنست که صد سخن بر دل نکنی — سر منصور مرا گر بر دار آری

میتوانی سر پرده منصور رسید — همچو شبنم چمن گر دل بیدار آری

دل آنجا که پیکشت زد یاد مرا — بیدار نمی‌کرد همه قافله‌ی

میبود اگر مغز ترا پرده‌پوشی — آسوده ز این عالم پرغله بودی

از خون جگر کام کسی تلخ نگردد — گر در خور این باده مرا حوصله بودی

دنیا همه جود از تو بدی هر دو جهان — رزق تو اگر آنچه پر از دغدغه بودی

چون آب روان میکند دعوی عاقل — ای ای همه قافله گر قافله بودی

صایب سر لف سخن از دخل حسودان

آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی

تا چند مرا از خود ای دوست جدا ای — من هیچ نمیکردم آخر تو روا داری

صبح اهمه باشد ز آفتاب تو — این سوخته را آخر آشفته چرا داری

من هرگز عشاقم در مهر و وفا ظالم — از تست همه دلها چندانکه مرا داری

از شوق جهت عالم ما رو بتو آوردیم — ای خاک سر ره تو اعزم کجا داری

بر خاک دگر مگذار غیر از خاکستر — پای که ز خون من چون گل بحنا داری

سامان جمال تو در چشم نمیگنجد — خود نیز نمیدانی در پرده چها داری

آورد بجان ما را هجران تو بیکار — این مرگ نمیدانستی آخر چه بلا داری

رشک آمد است فیض نظر پاکان

رخسار خود از صاب پوشیده چرا داری

اگرچه دارد از الفاظ خود ترا آگاهی — همی چنان که نگفت اخذ خود از آن

ز معنی لفظ میگردد ز بس بیدا بها — برین کشتی بود خطر کردم هم از آن معنی

بسان رسایی لفظ معنی آنجا شد — کف پیغمبر باشد لفظ و پیکر آن معنی

ز چشم بد بپوشد لباس بیدکانی — از آن در پرده الفاظ میگردد نهان

اگر باریک گردی تو این معنی ز چشمان — که در رخسار پوشیدست چندان گلستان

سخن آسوده است از طرز نازک خیالان — ندارد چون بهار غنچه سار خزان

چنان کز مرکز ثابت قدم پرگار سرگردد — بقدر پافشردن میدود در گرد جهان

یکی صد گشت ثقل از ابداز خامه آرایی — که بر دلها ز لفظ پوچ میگردد گران

ز پشت تیر گردد رو نما آیینه روشن

بقید لفظ حق در میدهد صایب از آن معنی

سینه ناهیست کز کلش شود زخمی — دل چراغیست که روشن شود از خاموشی

شعله فتنه عالم ز سخن سازیها — نافه سینه سترون شود از خاموشی

مهر زن بر سخنان که در بزم جهان — شمع آزاد ز کشتن شود از خاموشی

دل که در سینه گذارد بادب شعلیست — چون چراغ ته دهن شود از خاموشی

بیخ طغیان نشنیدم درین عبرتگاه — که بلبش زخم سوزن شود از خاموشی

خاک گردد دهن زخم کهنه‌ی — آدمی هم آهن شود از خاموشی

چون نکرد سبز دمید اهل بنا را عمل
بیت خضر نیک پی کو شهر ما را زند

گر نجمی ستون کرده چون بوی شکر
نرم ساز و دستخوانت را فشار زند

مرکب چون موی از خیلر آسان کشد بیرون
راسکر و سنگ و داری مهر بار زند

تا نگردیدت است از عشرت بیچاره
دست بر دامن عشاق حیات استوار زند

چون شهر بار و خندان خرد و کمان شاه
چند ارزی هر زنه قص عیار زند

میتوانند شمع روز کار بیخی
آنچه صرف عشق شد از روز کار زند

تا نوم صبح قیامت نقش بندد در زمین
از نفس فنا و هر کس زیر بار زند

خاک صحرای صدم را تو بیا خواهم کرد
آنچه امد پیش ما از زر بکند از زند

سبزه زیر سنگ تو نوت فاست تا کرد
بیت حال خضر ارب زیر بار زند

برگ سبزی میکند با مغنیا با نوا نهال
پیش این مشکی کمن ای خود بهار زند

دارد از بر موجه صایب دین شاعر
نعل بیابد در آتش چو بهار زند

تمت الدیوان فی تاریخ یوم الاثنین لثمانی عشر شهر ربیع الآخر
فی ید الفقیر الحقیر ابن یمین الدین علی الحسینی
ذو ثمان و ثمانین بعد الالف

تا خط دمید با من و لاله رسم عرض شد / خط غبار بر آن خاک مراد شد

ز احسان تیغ میکرد قارون اهل دنیا / اگر می بود ممکن خرج کردن فضل دنیا

خرده نیست که هر دم خویش بیجا شد / آدم از جنت برای گندم بیجا شد

دایم دلم از دخل مفهیدیست / وخلقی که مرا ست دین همیست

ز نقصان کجرا شد گران قیمت گنجها / که خود داری مپرس که بی‌ها

چه نسبت بوسف حسن کنوی ترا / بدیدار و جهان دیده مگر کرد

حسن در دستی یگانه خوش است / رنگ معشوق عاشقانه خوش است

حسن تو از دیدن خط کامیاب / پیغمبر جمال تو صاحب کتاب

ز اهل کرم بهند کسی را ندیده‌ام / از طوطیان کریم کریمی شنیده‌ام

چون مویت نهان در دل شب تاریک / خط نزاری صحبت و ادب

نباشد در مقام دلبری از کل نهان / ز یکتن فوق گلچینان ندارد خوشبیان

نمی‌آیی به بیداری چو در آغوش شبها / رها کن تا بمیرم در تو سر در پیش

شیوه چشم کبود و چشم بیمار کشت / خانه چشمی ما را آب و تاب کوثر است

با قبله طاق ابروی او راه نیست / انصاف شیوه است که بالای طاقت

کجا سر پنجه خورشید گیرد دست تا تو / بغیر از بهله دستی نیست بر بالای دست

مرا چون یوسف ملن از مکر نوشت / برادر گر پیمبرزاده باشد شوم

غزل

بر روی زرم کاوا از اهل غبار نمی‌آید / که به آهن شنو راز سنگ خارا نمی‌آید

همچو شهر تمنی عمر تنگ شدیم / در نقطه آغاز بانجام رسیدیم

بهر زه ناله و فریاد می‌چکن / اگر ز نوشت کانه سخن بلند کن

از فراز اهل حق عزت و عیش مجنون / زنهار از ترک کنا کردگان و بیجاه

بجا هوشی مرا در رود کار زنگ / اگر در بسته نخواهی شد جاودانه

بخود پرداز از منزل طرازی / که خود سازی بهت از خانه سازی

عیب مردم بهتر آید بکنی اسلام / چون کس بر عضو فاسد چشم شد

بهر زنگی که اشد دل تمام چاه کنز / بهار از زردی تیره بهای جوهر

سخت با بر خلاف راه مقصد کرد / پای خود آلوده مرا می که خواهد شد

یکی که کاه خلق لطف حق تعالی / بستر و بالین ما بی‌بس آبا یا بود

هر که فاش بود از حادثه آسوده / خنده کبک دلیل رهسار شود

گهی چشم بر از دو سپند دم / بخت من کره در کار تش سپید

فلک پیری هر که جوانان دیدست / این کمان نیست تیر تیر زوان دیدست

پیش یکتن تو حیرت آبوی دم خود / آب حیوان با لب لعل خوبان دیدست

پیدا غازی ز نجاهذن نصیحت / پیش غزلت دو تمان بقصیر حضرت

عیش جهان در بند نظارا / در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن

میشود در روز خط عاشق جانان پشیمان
در کهن سالی نفس دارد شوان جان
از نگهبان حلقه ممکن نیست تیر آمد حصن
کیم بود ای مختر و سلوک در آن
چو تیغ کرده قناعت بابیکه
بهار رخت مت رنگ گو بسازد
نقاب رخ از دست آینه دو رو سازد
از حیا شون بچشم او نگاه تر کرد
دیگری پا پوسیا مد مرا تر کرد
مطرب بکن رصانه آواز ما
چون لب بسکن بود آواز خوش
از بانگ نی دل که جراحت نشود
پیدا از نسیم قیامت نمیشود
آسیاب آش رخسار بعیت
باد مراد کشتی بی نعمه نیست
نخلی که سر کشی نکند پایمان او
خون گل پیاده به گلبن حلال باد
جای برگ گل میشر سنگ گردم
شعله آواز میل شمع النیم بر آت
متراش خط از چهره خط بر عبا
بر روی تاج تیغ کمش آفتاب من
محجوب من اگر نه ملی مستخوار
این رنگ لاله گون ز کجا آب میخورد
رنگ شراب دارد یاقوت در نهفت
بوی امید داری می آمد از دهانت
بر گرفت خون دو صد کشتی
خون خورد نست بوسه گرفتن
خبر امید بدار می پرستی
گواه از خانه و از خجه خمار
چشم مردم گاه اس فرسود فاها
سوز از تند در سه اه عدم کلک

کاماب

نزدیکی

سبب

کسی نشنوده میرزا مه بر کوته بانجا
سخن نشنوده میگویند کوس از انجا
دل بشکیت مادر مرا تمکی بست
میزیدم از تعلق امر کی جست
از خط دل سیه از خوش بیا نفس
مظلوم ظالمی بیا بی حساب است
شهانه رنگ راز خراب بیکت
غماز رنگ بهم زبان بیکت
مار اکنار و بوس توقع زیاد است
دریای عشق را ری کنار است
بشمار در مجلس ستان که سبز
از عیب خویش بخشیان که سبز
کی دل دیوانه من رام میشود
صحبت من قال از چشم خنگ میشود
دستان عطری شد حرف او آخر
برگ زبان زبان شد گلوی خر
شود در خلاق مرکز را صد نخواهد
کرد و کرد کو هر بیکس تا شاه نخواهد
دولت حسن ز خط زیر و زبر میکرد
آن نفس دلق سوخته تر میکرد
ماند دل تنگ آنکه باغ دلکشای خود
در بدر فتاد مرکز آشنای خود
دل از شاهد لاله زار کشاید
زو دستهای خانه کاشاید
گلزار جوش حسن خدا و انهر
باغ از شکوه مرغ پریزاد انهر
نظر بروی تو خواهد شید آب
بدهیه عرق شرم آفتاب
گل او سرزه نالهٔ مرغ چمن
گوش سخن گران شنر لب بر سخن
آخنده از آن غنچه ستور بر آید
صبح شکر از چاک دل مور بر آید

دیده از صورت پرستی تو خطی دیدم که بازی کرد دل
تو خطی دیدم که بازی کرد دل

آن خواهم کز زبانم حرف بیان ساختی
پیش ازین ما را در هفت دبران ساختی

چو آمد از چمن آن یوسف گل پیرهن
گل از دنبالش آمد خون زنان از چرخ آن

آه بیدردانه فصل سینه افگارش
غنچه می‌خندید صبح در گلزارش

بنگر سوشبال شد نغمهای غیر من
چشم سر بر وا آمد نوای غیر من

خود را بعشق کم ز خودی متهم مکن
آینه هست بر نگه خود ستم مکن

رسید خانه زین عاقبت بکام از تو
بلال گشت بلاش شد به تمام از تو

در نظر هر که داغ عشق تو شد سرخ رو
ملک سلیمان بود حلقه انگشتری

آتشین رویی که داغ ما کلی از داغ تست
دشت از چشم غزالان سینه پر داغ تست

از نجس نیست خوشتر هیچ خلقی تیره‌تر
چون شب سر باشد عذر خواهی شب دیگر

نیست از درد غریبی چون گرد دردا
بستر از گرد یتیمی بود در دریا مرا

کمن بجهه گرد نو بهار عالم را
تبسم کن گشای کار عالم را

زار ان جمع کرد و حاصل آشفته‌شان
رگ ابری کند شیرازه‌ای جمع پریشان

آنرا اگر نیست شرب سوخت دین
در زندگی بتنگی قربت مبتلا

روی شاه و دولت جمع دوران کار
عالمی سر رشته آمد و هیچکس کم دانست

با کمال قرب از جانان دل آگاه است
زنده از دیدار ماهی زود ما آگاه است

عرق نه از رخ گلعذار می‌ریزد
ستاره از فلک فتنه‌بار می‌ریزد

از بوسه ظلم بر رخ جانان روا مدار
سیلی بروی یوسف کنعان روا مدار

عشق را نغمه و او و لو و شیون دل
حسن را آمدن آهنگ بود خون دل

اشکست دین فرصه تحکی کرد و هم
آت دین باغ نهالی که بیم

خاک صحرای جنون در چشم کن
از سر و از کرد باد این سامان

من حریف تنگ و عار چو قافیه
بند بند کن که من مرد جدا غیرتم

یوسف از دیدن رخسار تو خود پیش شود
کاروست اگر تا پند و دین

تیشه من چون زند دامان جراب کرد
هر رگ سنگی شود انگشت زنگ

زیر چون ذلان سو و افزون غم جان حلقه را
سد راه شکوه روزیت این حلقه را

بیکانگی شد است ز عالم مرا و ما
یادش بخیر هر که نیفتد بیاد ما

ز خال گوشه ابروی یار بیم
از این ستاره و بناله دار بیم

بمان بیگانه ام با خلق هر چند آشنا هستم
چون نور دیده در یک خانه از دیدم جدا

در دیده از آن ابروی دلکش کن
زنهار از این درد که کرده حذر کن

گر و غم فرشت دایم و عمر باد و طن
در غریبی نیست یکروزی بجز باد

بلند دوستمن آن زبان طرف از کردن
بفرما آورد و دیای شهر پسندند

از نگاه خیره چشم یار یکروز دلش
از عیادت دایم ای چاره یکروز

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی تعاب جهات بر نهفته وفاها خموشی تو زبان بند کاهجویها

چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین

فزود غفلت من از سفید مویها

زهی ز اندیشه لعل تو بر خون تشنگان ز خط عنبر بیشت بر دل اسیرها

دل عارف بخار آلوده گر شیشه بیند از خلل وحدت آینه‌ها

در آور حلقه ابل نظر تا زهر شنگ کرده

که در بیماری چشم نکو نیست حکمتها

ای خانه ز نور زفکر تو تکلو هیچ نه حرفی ز جمال تو نظره

هرگان بود و گر نظره نه تو چاک از شوق جمال تو گریبان نظره

از سنگدلی بود که از شیشه دل تو اهل صدف اشک شد گهره

صحبت خاکستر و آتش را دیدیم روی سفیدی آینه کاری طمع داریم

کعبه را از باد دستی نو خلاص می‌نهد

از خم زلفی که دلداری طمع داریم

ز آه سرد پریشانیت عشاق کش را کند به دود جگر کس که می‌فروزد آتش را

ز ابر سیلم دم شمواری پیش می‌نفت که در دولت بکه ار غمان غرق کرد

روا مش اگر خواهی کن جهان آبش

که آب زندگی هم سکندر مرش را

نیست ادر زنجیری چون گهر بر دوام بستر از گرد یتیمی بود در دریا مرا

دشت من از سبکروحان گرانسنگ شد هست بر دل کوه قاف از صحبت عنقا مرا

یکسر موئیست از تیغ زبان اندیشه‌ام

میکند زخم نمایان چون قلم کو پیکرا

زبان کوتاه باشد تشنه‌ای کو گهرا بلندی حجت هجرت بازی شد ورا

کند بجلوه کو هر مش غوص تماشا رند فیض سخن یکسان سخن و درا

من این شیرین پسر از چه باب آدم

اگر طوطی زبندد بردن آورد شکر را

اگر کس که داد پوند با کاه کهربا خواهد بهم رسانید جاهای شیشه را

خون بر خوری سنگدلان نوم شکه کردم
از روی موم نقش کند از کین مرا

نیستی آن زنخی سخت چو پولاد که چون صنعت زر و نات زر کشی
چنان ز سرو بی عالم فرو ربایم که روی کرم نمی آورد بجیش مرا
مرا ز کوی خرابات پای بیرون است مگر بخانه برد محتسب بدوش مرا

نیست دیگر ز دنیا بندم تیم آتش غم ز دست ابراهیم را
وای بر کوتاه منانی که میدست ما
با نزاران خط باطل صفحه موهوم را

شد گرفتار فسون و رسوی خط خاک دامن گر شد آخر غبار خط را
خط آزادی طمع زان خط مشکین دارم ابجد شوق جنون شد نو بهار خط را

دور رخسان از دعا و از ندبر این نظر
در کمند زلف دارد اشتیاق خط را

بوش ما امانت دلها چو خودی رفتست دلها را
ما نگردد زمان خموش از لاف آب در رفتست دلها را
بزبان حرف دوستی گفتن بدگمان گردانست دلها را

پیرهنش قلم رو جولان یوسف هر پرده دلی که در و خار خار اوست
در سر دلی که پیشه کند چو تو آب عشق پیوسته همچو زلف سرش در کنار اوست
عشق مرا نیست ظاهر سازی نیست پروانه را ز شمع نظر بر زبان است
تیغ دو دم ز سنگ زمان تیز تر شود دیوانه را ز سنگ ملامت سپر است

در دل خفته ایم سوید انجمن بت را
چون کعبه بیت بخشی من در زبان است
فضای دشت ز خون من دلان گلستان است ز خود برا که مجب دامن بیابان است
مرا ست چشم رهای ندبر خونخوار است که مرحباب در پرده دار نیلوفر است
سر نرخ یوسف مصری ز ناتوانی بود
که شبهای فروزنده چاه کنعان است
از دهر بر زندان بر آمد مرکه روح ایمان است شد غرز اکس که یوسف از زیر سر ساخت
رخنه دل کرد در من جسم را تم سر خانه زندان شد بهر مرغی که او در زندان
از در و دیوار بر سر جمر آتش زد
گر چه طوطی خویش را از آینه روشن است
هر نخل صیبت علم را همان است هر نوحه الحق قافله آواز درا است

بودی که نمودت بوجودش همه است سیمی که سیاست کمال فن تو است

تا پنجهٔ اقبال که پرزور بر آید
دست دو جهان در خم جیب همت است

درهم کافور خاق پرده صد شهرت صندل این ناکسان کرده بهر است

نیست جایی ز حلقهٔ زنجیر را
حادثه روزگار رازی دیگر است

دلم از گشت پیکان تو خون است دلم از ناوک دلدوز تو خون است

مژه از پرتو رخسار تو زرین کردی این حرف از بهش کردم که روشن

در تماشای تو این قبله ارباب نیاز
کعبه گشته ترا زنگ ملامت است

رگ و رمت از پاکی گوهر شوانی در آینه صاف تو جوهر شوانی

این فتنه که در نرگس نیلوفری تست در پرده نظارهٔ اخضر شوانی

تا پرده نظارهٔ اخضر نیلوفر است
تا از دل صد پاره خود تنگ نیری

ای گل تصور کمر باز ما کرت باریک شو که رشتهٔ این کار تار کرت

در هر نظر بزنگ دگر جلوه میکند از بسکه رنگ این گل رخسار تار کرت

زداغ عشق مرا شد دل خراب سوخته اگر شکسته نه شد ز آفتاب دور

مرو بمجلس می که بتو به میل دهی سبو همیشه نیاید برون ز آبگیر است

جگر لاله سیه است ز بیخانه کیست
مستی نرگس مخمور ز پیمانه کیست

هیچ توان یافت ز گردش گیتی که گذارت بسر قست که دخانه کیست

باده حوصله پرداز لب چشم تبان
نیست از سلسله آگه ز بیخانه کیست

شیرازه صحیفه مستان لب است آزاد بود هر که درین حلقه دست

آن آزه که از تیرگی دندان چکد در شهرت خوش زدگان بین سلامت

چون ز یک روزن تشنگی حرص داریم
ما را چو گوهر کار یک قطره تمام است

جهان بر آشنایان تنگ دیدند فنای بادیه بر چشم ما تنگ

بجوی دل شاد کن در آخر من که قوت ما و تو نیاز بین سر تنگ است

بیان بادیه در سکنای مدعی
ترا گر دایره خلق در سفر تنگ است

در بهارستان یکرنگی شراب خون بلبل و گل سر و قمری اسلی مجنون است

هر کسی نمیدهد از رو نوبتی در آسیا
آسمان چون سبب ما را فراموش کرده است

از خون چو داغ لاله حصار دل است
هر جا که بوی خون شنوی منزل منست

بکا ایست یکدل و یکروی کشتم
هر جا که یار جلوه کند در دل منست

مشیار زیستن نه ز قانون عقل
در کارخانه که اساس تغافلست

این کنج غربتی که گرفتم شیخ شهر
در چشم اهل دید کنشگاه شهرست

راهی حق نمیرود دل زخویش شسته است
این دیر بوی کبر و مسلمان نشسته است

خون گریه میکند در دیده از روزگار
تا شیشه دل که خدا آیینه است

از مرگ و زندگانی عشق فارغست
دریا دلی موج و حبابش نیست است

ستاره خوشست عشق را پایانی نیست
در اتفاق قیامت گریزگاهی نیست

اگرچه راه ندارند در جگر عشاق
نگاه حسرت این قوم کم ز آهی نیست

فراغ اهل طمع کردن از نگاه کجاست
که فلس های این کجر حلقه دست

آن شعر ترانه که روز زیبا
بیشتر شود و گرد می خانه نوبه

فوق حیرانی ما چشم خوبان سپید
سینه خم من شد ز خوبان سپید

کوی شهرت میلون بزن زمید صرف
مفت زمجنون که مثل ما بی جگر آمد

زخم زهر همیشه بصاحب نمی رسد
چون خاصیت که در آب گهر رسد

در عهد ما که ورد ز افتاد کار ما
مشکل به آوا بلهای شتر رسد

شبنم چشم تر زمکسو و بیکند
واعظی کر بلاله خونین جگر رسد

مرا امید از نشاط این بهر چو شاد
که ماه عید در فصل ژاد کون باشد

عرق زروی تو بر خاستیا ریز زد
در آفتاب قیامت سایه چون

چرا چو لاله نسم شکوه تنگ ظرفی
مرا که داغ درون زینت برون باشد

مرا که گشا چلوب از عمر غفلت شود
مایه جهل شود هر چه زعلک شود

سخن راست خدا کیست که در آن آوازه
جلگر شیر که دارد که بجگر کاشود

غنیمت بسی که تحمل بهار آگاهست
از شکر خند گل آوازه رشت شود

نه آسمان سبکش میخانه تواند
در حلقه تصرف پیمانه تواند

فرد

فرد

فرد

آزادگان بشوریت دل نمکدان این قصه‌ها که با سبحه صد دانه میکنند

دل میخورد و غم من و من میخورم غمش
دیوانه غمگسار غمی دیوانه میکنند

مردان ز جان بخوش آسان گذشته‌اند
جان داده‌اند تا ز جهان گذشته‌اند

گرد مه است آب دل پیر و زن خوش
تا از پل گسسته امکان گذشته‌اند

از صدر تا بسند بزرگان باستان
از عالم آستانه فشان گذشته‌اند

چه گل از خود آن فروه دل چند باشد
که زخمی بر دیش نخندیده باشد

نیاید بیکدیگر آغوش آنکس
که در خانه زن تر آدمیا باشد

ازین شد در آنکس دهره پیروان
که بر دهره گل نچیده باشد

جانی که سر از زن و زن فرک آورد
از گرد گریبان اقاسر بدر آورد

امید که دولت ز درش بخبر آمد
هر کس من از آمدن او خبر آورد

بعد عمری گر وصال او میسر میشود
شرم پیش چشم سر سکند میشود

از رخش چون دانه یاقوت کیمیا
چون ز دین خاصه دانه گوهر میشود

خاجیران عشق او در دو سر میکنند
آنرا که آرزو بنو در زر میکنند

یکدل بجان رسانده من اندر
با صد دل شکسته بصد نور چه

دامان دشت صفحه مشی جنون است
دیوانه کلک و کاغذ و فجر چه

با عاشقان عداوت گردون چه میکند
چشم و حباب بیچون چه میکند

ما از نگاه و در دل از آه هم
یا رب سخن دران لب بیکون میکند

از تنگی چشم تو چه تقریر توان کرد
این خواب نه خوابیست که تعبیر توان

شیراز همیلاب کرد و نفس ذوقا
ما را چه خیالست که تحریر توان

کوته بود از ساده دلان تکلیف
بر صفحه آیینه چه تحریر توان کرد

در خویش چو گردون نکشی اختر خاطر
از شست و سیار نیاید نظر خاطر

هر چند دل از شکوه بسیار کردم
چون شعله بروی میدهم از دل سری

بنمای صاحب نظری کو سر خود را
عیسی توان کشت بتصدیق خری چند

دهن دوست عدم کیاه ندارد
وای بر آنکس که ز او راه ندارد

اهدائی رهی معیری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

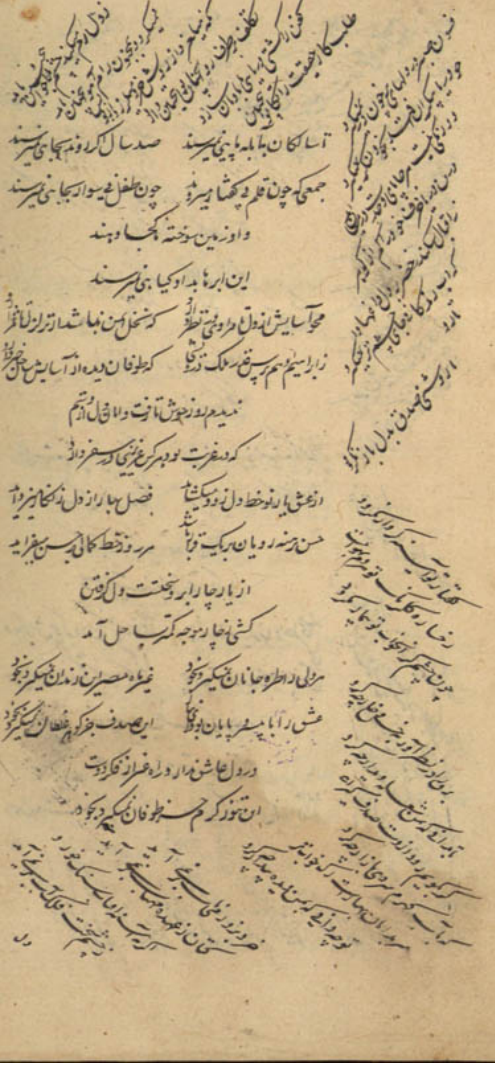

دل غیور رهم اشکوه اختیاری نیست
دهان زخم بخونابه برنمی آمد

عیب چو خدا که عیب ما بر آورد غیرت ما زور بر کسب هنر می آورد
آب تیغ ادعجب دارم بیفت مرشود طالعی دارم که از دریا جنبر می آورد

بخت ما حاجت خوانی از مزاج کوه برد
کی جواب نامه ما نامه بر می آورد

تم بعون الله و حسن توفیقه و الحمد لله علی آلائه فی یوم الاحد عشر
شهر ربیع الآخر سنه ثمان و ثمانین
بعد الالف من الهجرة علی مهاجرها
افضل الصلوات

کتابخانه مجلس شورای ملی

اوقاف
عدد
٣٤١

[illegible]
بواسطه [illegible] اولور
[illegible] مرسن
[illegible] اولور